



سازمان جهنم

دانستان

ارباب شماره یک وحشت

جلاد لاغر

سر ما می غلتند

www.rahgozaran.us

The Thin Executioner

جلاد لاغر

اثری از: دارن شان

دارن شان در تاریخ ترین نقطه جهنم زندگی نمیکند بلکه در ایرلند روزگار میگذراند و خون هم نمی خورد لاقبل خودش که اینطور میگوید...

مترجمین: فرزانه مظفریان - آرمان دیانت‌مهر

ویراستار و صفحه آرا: آرمان دیانت‌مهر

طراح جلد: امیر افکاری

ناظر کیفی: امیر اشرفی

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر میباشد و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون اجازه از مدیران سایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر تخلف محسوب میگردد و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.
با تشکر از شما مخاطب گرامی



www.Rahgozaran.us

فصل اول

جلاد تبرش را چرخاند - شترق - و سری دیگر روی زمین غلطید. صدای هلهله به هوا بلند شد. **راتسد رام**^۱ بزرگترین جلادی بود که **وادی**^۲ تا به حال به خود دیده بود و حتی الان ، بعد از سی سال ، همچنان جماعت زیادی را به پای چوبه ی دار می کشید.

آن روز صبح پنج نفر برای اعدام فرستاده شده بودند. راشد ، سر سومی را قطع کرده بود و داشت تیغهی تبرش را تمیز می کرد. جوانترین پسرش **جبل**^۳ ، در جمعیت ، بیشتر از آنکه به پدر و کاری که می کرد توجه نشان دهد ، به دوشیزه ی اعظم ، **دیبا آگ**^۴ چشم دوخته بود.

در چشم جبل ، دیبا آگ زیباترین دختر شهر وادی بود. هم قد او ، باریک و خوش اندام ، با پاهای بلند و موهایی حتی بلندتر ، چشمانی به رنگ قهوه ای روشن و دندانهایی آنچنان سفید که انگار از پرتوی نور ماه ساخته شده بودند. پوستش رنگ قهوه ای تیره ی چشم نوازی داشت. همیشه لباس بلندی می پوشید ، معمولاً با شکافی در سمت چپ تا پاهایش را به نمایش بگذارد. پیراهنش اغلب اوقات کوتاه و چسبان بود و مقدار زیادی از پوست نرم شکمش را نمایان می کرد.

راشد رام تیغه اش را امتحان کرد ، بعد جلو آمد. به سمت نگهبانها سری تکان داد و آنها چهارمین محکوم را روی سکوی برپا شده در مرکز میدان کشاندند ، برده ی مؤثقی که دست روی بانویش بلند کرده بود. جبل خودش را به طرف دیبا و ندیمه اش **باستینا**^۵ بالا کشید.

گفت : " شرط می بندم از اولی جاخالی میکنه. " دیبا نگاه سردی به او انداخت ، بینی اش را بالا کشید و پرسید : " علیه پدرت شرط می بندی ؟ " جبل جواب داد : " نه ؛ ولی گمونم واسه در رفتن تقلا کنه. این برده ها که شرافت سرشون نمیشه. همیشه میخوان به جوری پلولن و از زیر تبر خودشون رو خلاص کنن. "

دیبا گفت : " این یکی نه. به نظرم این یکی سرش میشه. ولی اگه میخوای شرط ببندی ... " جبل نیشخند زد : " آره می خوام. "

دیبا پرسید : " سر چی ؟ "

" سر یه بوس. " این حرف قبل از اینکه بدانند چه می گوید از دهان جبل بیرون پرید.

دیبا خندید و گفت : " واسه یه همچین پیشنهادی میتونم بدم شلاقت بزنی. "

جبل با زرنگی جواب داد : " می ترسی بیازی نه ؟ "

¹ Rashed Rum

² Wadi

به گفته افسانه های قدیمی عربی این شهر در اردن کنونی قرار داشت و جایگاه آموزش اولین ابداع کننده سلسله آل سعود در عربستان سعودی کنونی است ، که بعدها با لشکرکشی و جنگ عربستان را تصرف کرد و سلسله آل-سعود را بنیان گذاری کرد . از حدود یک قرن پیش تا کنون این سلسله هنوز در عربستان کنونی پابرجاست.

³ Jebel

⁴ Debbat Alg

ترجمه اصلی نام این شخصیت دیب بت است اما از آن جایی که ما تا پایان کتاب با این شخصیت سرو کار داریم سعی شد تا این اسم به یک اسم عربی ملموس تر ترجمه گردد که نام دیبا هم برای مخاطب ملموس تر و خوش تلفظ تر بود و هم برای مترجمین.

⁵ Bastina

چشمهای دیبا انگار که داشت به تنبیه جبل فکر می کرد ، درخشید. ولی بعد نگاهش به **حیّان**⁶ افتاد ، بزرگترین برادر جبل ، که لیوانی نوشیدنی را برای پدرش نگه داشته بود. دیبا بدش نمی آمد او را ببوسد و او هم این را می دانست ، ولی تا آن موقع که هیچ اشتیاقی نسبت به او از خود نشان نداده بود. شاید دلیلش این بود که خاطر جمع بود هیچ رقیبی ندارد و هر وقت اراده کند می تواند او را به چنگ بیاورد. بد نبود کمی او را از این خاطر جمعی در می آورد.

دیبا نگاهی به جبل و باستینا انداخت و گفت : " خیلی خب. اگه بردی می بوسمت. اگه باختی باید باستینا رو ببوسی."

باستینا اعتراض کنان گفت : " بانو !"

دیبا به تندی گفت : " حرف نباشه پس⁷ !"

باستینا با لبش شکلکی درآورد ولی نمی توانست اعتراض کند. او برده نبود اما خودش را وقف خدمت به خانواده ی اعظم کرده بود پس مجبور بود فرامین دیبا را اجرا کند.

جبل با خوشحالی گفت : " شرط قبوله." باستینا چهره ای همیشه اخمو و نگران داشت و رنگ پوستش به هیچ وجه به تیرگی رنگ پوست دیبا نبود (اجداد مادری اش برده هایی از کشور دیگر بودند) ولی حتی اگر می باخت و مجبور می شد او را ببوسد از شلاق خوردن به مراتب بهتر بود.

زن برده روی سکو بی حرکت ماند ، گردنش با آسودگی روی کنده ی اعدام قرار داشت و دستهایش از پشت بسته شده بود. پیراهن و لباسش را درآورده بودند. او همان طور برهنه و بی دفاع که به دنیا آمده بود ، دنیا را ترک می کرد ، درست مانند بقیه ی افرادی که به اعدام محکوم می شدند. وقتی قضات هوشیار و بی رحم کشور **ابوآینه**⁸ کسی را به جنایتی محکوم می کردند ، او از هر چه که شخصیتش را تعریف می کرد ، ساقط می شد. ثروتش ، لباسهایش ، وقارش و در نهایت سرش.

راشد رام جرعه ی بزرگی از نوشیدنی اش سر کشید. نفسی تازه کرد ، دستهایش را با پیراهن بی آستین خون آلودی که تا روی زانویش می رسید پاک کرد ، تبر دسته بلندش را برداشت ، به طرف کنده جلو آمد و تیغه را روی گردن برده گذاشت تا محل برخورد را هدف بگیرد. چشمهایش باریک شد و نفسی به آرامی کشید. بعد تبرش را بالا برد و دور سرش چرخاند و پایین آورد ، سر زن با یک ضربه از تنش جدا شد.

سر برده به کف سکو برخورد کرد و به میان جمعیت افتاد. بچه هایی که نزدیکتر بودند با هیجان فریاد کشیدند و برای تصاحب سر بریده با هم درگیر شدند و بعد همانطور که با لگد آن را روی زمین می غلطاندند در خیابان دویدند. سرهای بریده ی **ام الوادی**⁹ و **ام الاینه**¹⁰ با احترام همراه با جسدشان دفن می شد ولی برده ها بی اهمیت بودند. استخوانهایشان را به خورد سگها می دادند.

دیبا سرش را به سمت جبل چرخاند و با تکبر لبخند زد.

جبل شانه ای بالا انداخت و گفت : " حتما از ترس نتونسته جم بخوره."

⁶ J'An

⁷ مخفف اسم باستینا

⁸ Abu Aineh

⁹ Um Wadi

¹⁰ Um Aineh

دیبا خنده کنان گفت: "امیدوارم بعد از بوسیدن بس، خودت بتونی جم بخوری."¹¹ باستینا داشت گریه می کرد. نه به خاطر اینکه مجبور بود جبل را ببوسد، جبل آنقدرها هم زشت نبود. او همیشه موقع اعدام به گریه می افتاد. دختر نازک دلی بود و مادرش داستانهای زیادی از زمانی که اجدادشان بردگی می کردند و رنج می کشیدند، برایش تعریف می کرد. باستینا نمی توانست به آنها به چشم جنایتکارهایی نگاه کند که دیگر حق زنده بودن نداشتند. او آنها را مثل خودش تصور می کرد و همیشه در این فکر بود که خانواده هایشان بعد از این چه کار می کنند، همسرهایشان چه حسی دارند، بچه هایشان چگونه بدون آنها دوام می آورند.

جبل چانه ی دختر گریان را گرفت و سرش را برگرداند و گفت: "یالا دیگه." اشکهایش را از صورتش پاک کرد و بعد بوسه ی سریع و کوتاهی از لبش گرفت. وقتی چانه اش را رها می کرد، او هنوز در حال گریه کردن بود، جبل شکلکی در آورد و گفت: "هیچ کس دیگه رو ندیدم که موقع اعدام یه نفر، این طوری آبخوره بگیره."

باستینا با بغض گفت: "خیلی وحشتناکه، خیلی بیرحمانه است..."

جبل گفت: "اونو منصفانه محکوم کردن. قانون رو زیر پا گذاشته بود، حق اعتراضی هم نداشت." باستینا سرش را تکان داد ولی چیز دیگری نگفت. او می دانست که زن مرتکب گناهی شده، یکی از قضات، شکایتی که علیه او تنظیم شده بود را خوانده و او را محکوم کرده است. برده ها را حتی می شد بدون محاکمه مجازات کرد، بانویش می توانست همانجا او را بکشد ولی در عوض تقاضا کرده بود دادگاهی برایش برگزار شود و قاضی درست مثل یک فرد آزاد ام الاینه، او را محاکمه کند. طبق تمام معیارهایشان، این محاکمه عادلانه و قانونی بود. با این وجود هنوز هم وقتی باستینا به یاد صحنه ی جدا شدن سر برده از بدنش می افتاد، بغضش می ترکید.

دیبا ناگهان بازوی استخوانی جبل را فشرد و پرسید: "چرا تو مثل داداشات عضله ای نیستی؟ از مردم/م **الخشاباه** هم لاغرتری."

جبل با عصبانیت بازویش را از دست دیبا در آورد و به تندی جواب داد: "لفل نبین چه ریزه. **جیئال**"¹² وقتی هم سن من بود، همین طوری بود، جیئان هم اونقدر درشت تر نبود." دیبا خرناس کشید: "چرت و پرت نگو. من قشنگ یادمه اونا چه شکلی بودن. تو هیچ وقت به گرد پاشون نمیرسی."

جبل کفرش بالا آمده بود ولی دوشیزه ی اعظم، پُر بیراه نمی گفت. او ته تغاری خانواده ی رام بود. مادرش موقع به دنیا آوردن او سر زار رفته و بد شگونی آن حسابی دامنش را گرفته بود. راشد رام فکر می کرد با این هیکل کوچکش وقتی بزرگ شود جنگجوی فرز و چابکی خواهد شد. ولی جبل او را ناامید کرده بود. او همیشه از پسرهای هم سن و سالش لاغرتر و کوتاه تر بود.

¹¹ Um Kheshabah

برطبق افسانه های یافت شده در کتب تاریخی کشور قطر این کشور ام الخشاباه یکی از جزایر عرب منش بوده که بعلت زیاد خواهی رهبرش قصد تصرف کویت کنونی را میکند که اعراب قبایل نشین کویت افراد این جزیره را محکوم به سه سال حبس در جزیره و قطع تمام درختان و مراتع همچنین حصار کشی در اطراف جزیره که بر طبق این افسانه بعد از پایان سه سال مردم این کشور به لاغرترین مردم دنیا شهرت یافتند.

¹² J'AI

باستینا در مقام دفاع از دوستش برآمد (مادرش پرستار جبل بود و آنها با هم بزرگ شده بودند) و گفت: "چه عیبی داره جبل هیکلش درشت نباشه؟ عوضش پسر باهوشیه. میتونه یه معلم یا قاضی خوب بشه."

جبل با اوقات تلخی گفت: "خفه شو!" ابو آینه مهد جنگجوها بود و به آنها بیشتر از هر قماش دیگری عزت و احترام می گذاشتند. پسرهای چندانی نبودند که آرزوی معلم شدن داشته باشند.

باستینا گفت: "تو قاضی خوبی میشی. هیچ وقت به کسی ظلم نمی کنی."

دیبا چشمه‌هایش را چرخاند و گفت: "هیچ کدوم از قاضی‌ها ظالم نیستن. اونا فقط گناهکارا رو مجازات می کنن. اگه اونا نبودن ما هم می شدیم مثل *ام الصفاها*¹³."

جبل گفت: "راست میگه. البته من که خیال ندارم یکی از اونا بشم." به باستینا زل زد و ادامه داد: "من می‌خوام یه جنگجو بشم. تا واسه‌ی امیر¹⁴ اعظم بجنگم."

دیبا پوزخندی زد: "تو؟ بشی یکی از نگهبانای پدر من؟ تو که فوتت کنن باد می برتت. فقط قویترین جنگجوه‌های ام الوادی می تونن به ارباب اعظم خدمت کنن."

جبل با اوقات تلخی گفت: "تو از کجا میدونی؟ تو که یه دختر بیشتر نیستی. تو..."

راشد رام جلو آمد و جبل مثل بقیه‌ی جمعیت حاضر، ساکت شد. آخرین محکوم آن روز را روی سکو آوردند، پیرمردی که از جایی غذا دزدیده بود. او از خاندان ام الوادی بود ولی مانند یک برده، گریه کنان التماس می کرد او را ببخشند. دیدنش باعث خجالت جبل می شد. جماعت هو کردند ولی راشد رام خم به ابرو نیاورد. برای او همه یکسان بودند، چه شجاع و چه بزدل، چه بالا رتبه و پایین رتبه، چه بیگانه و چه گناهکار. مسئولیت یک جلاد قضاوت نبود، قطع کردن سرها بود.

پاهای پیرمرد را بسته بودند ولی او همچنان تقلا می کرد سرش را از روی کنده‌ی اعدام بردارد. بالاخره جیئان و جیئال مجبور شدند او را سر جایش نگه دارند تا پدرشان گردنش را هدف بگیرد و سرش را بزنند. جیئان تا یک سال دیگر به بلوغ می رسید و به ارتش وادی ملحق می شد. وقتی جیئان آنها را ترک می کرد، پدرشان به دستیار جدیدی احتیاج داشت تا کمک دست جیئال باشد. قاعدتاً این موقعیت باید به جبل داده می شد ولی او شک داشت این اتفاق بیافتد. او لاغر بود و مردم آن را دلیل بر ضعف او می دانستند. امیدوار بود پدرش این شانس را به او بدهد تا خودش را ثابت کند ولی چشمش آب نمی خورد.

دیبا و سایر جماعت حاضر از جا بلند شدند تا میدان را ترک کنند. ولی ناگهان همه سر جایشان خشکشان زد، وقتی راشد رام با صدای بلندی گفت: "خواهش می کنم یه لحظه به من گوش بدین."

صدای نجوهای هیجان زده در جمعیت پیچید. این اولین بار بود که در مدت سی سال راشد رام بعد از یک مراسم اعدام درخواست سکوت برای صحبت کردن را داشت. او نقاب سیاه کلاه خود مانندش را درآورد و با خجالت آن را در دستانش چرخاند. با وجودی که جلادی بزرگ و افسانه‌ای بود، به صحبت کردن در جمع

¹³ Um Safafaha

با مراجعه به یکی از کتابهای تاریخی کشور لبنان اطلاعات اندکی درباره این کشور دست گیرمان شد که متأسفانه از صحت آنها مطمئن نیستیم اما به گفته مورخان لبنانی این شهر در عراق کنونی واقع شده بود و بعثت انقلاب مردمانش نظامی بی ثباتی بر آن حاکم شده بود که در این نظام افراد گناهکار به خواست خود مجازات میشدند؟! یعنی اگر گناهکاری به گناه خویش اعتراف نمیکرد هرگز مجازاتی در انتظارش نبود، بعدها بدلیل هرج مرج و بی ثباتی و عدم کشور داری، این نظام سقوط کرد و نظامی قویتر جایگزین شد که به تقلید از ابو آینه بشدت گناهکاران را مجازات میکرد که همین عامل بعدها این کشور را به امن ترین کشور عرب نشین تبدیل کرد.

¹⁴ در زبان عربی

عادت نداشت. سرفه ای کرد و خندید. گفت: "امروز صبح هر چی میخواستم بگم توی ذهنم بود ولی حالا همه چی از یادم رفته."

مردم بی صدا خندیدند، یکی دو نفری دست زدند و بعد دوباره سکوت حکم فرما شد. راشد رام ادامه داد: "الان سی ساله که وظیفه ی اعدام بر عهده ی منه. گمونم اگه بخوام ادامه بدم ده سال دیگه هم بتونم دووم بیارم."

یک نفر داد زد: "پونزده سال!"
"بیست سال!"

جلاد درشت هیکل لبخند زد و گفت: "شاید. ولی نمیخوام زور بیخود بزنم. هر کسی باید بدونه کی زمان کنار کشیدنش فرا رسیده."

جماعت نفسشان را حبس کردند. جبل نمی توانست چیزی را که می شنید باور کند. از این موضوع در خانه حرفی زده نشده بود، لاقل نه در حضور او.

راشد رام ادامه داد: "همیشه امیدوار بودم یکی از پسرهام جانشینم بشه. جیئان و جیئال پسرهای خوبی هستن، از بهترین های وادی، هر کدومشون میتونه جلاد خوبی از آب در بیاد."

مردم به نشانه ی تایید سر تکان دادند و جبل احساس کرد حالش دارد بد می شود. او می دانست مایه ننگ خانواده است و در حد و اندازه های برادرهایش نیست ولی اینکه توسط پدرش در جمع نادیده گرفته شود از هزار ضربه شلاق هم شرم آورتر بود. یواشکی نگاهی به دیبا انداخت. او تمام هوش و حواسش متوجه راشد رام بود ولی جبل می دانست بعداً این قضیه را به خاطر می آورد و حسابی مسخره اش می کند. بقیه ی دوستانش هم همینطور.

راشد رام گفت: "جیئان تا سال دیگه یه مرد میشه. و جیئال هم دو سال بعدش. اگه بخوام ادامه بدم اونوا فرصت پیدا نمی کنن واسه جانشینی من قد علم کنن. فقط پسرهایی که به سن بلوغ نرسیدن میتونن مقام جلادی رو بدست بیارن. دیشب از ارباب اعظم تقاضا کردم لطفشون رو شامل حال این حقیر بکنن و ایشون هم موافقت کردن. پس امسال سال آخر منه. از امروز تا دوازده ماه، تبرم رو می چرخونم. بعد از اون برنده ی **مُخیرات**^{۱۵} جای منو به عنوان جلاد وادی میگیره."

این انتهای سخنرانی راشد رام بود. او میدان را ترک کرد و جماعت را تنها گذاشت تا راجع به خبری که داده بود، با هیجان اظهار نظر کنند. چند نفری به سرعت دویدند و از جمعیت جدا شدند تا خبر را پخش کنند. تا غروب آفتاب همه ی مردم وادی خبردار می شدند.

مقام جلادی بیشتر از هر مقام دیگری مورد احترام بود. خداوندگار آهن، **عین اسد**^{۱۶}، نخستین جلاد وادی را صدها سال پیش، شخصا برگزیده بود و از آن موقع به بعد هر کسی که رسماً جلاد وادی لقب می گرفت دومین مقام بالا رتبه ی شهر را بعد از ارباب اعظم در اختیار داشت و مردم به او به چشم نماینده ی خدایان نگاه می کردند. جلاد در زندگی پس از مرگش هم در کنار خدایش قرار می گرفت و تا زمانی که قانونی را

¹⁵ Mukhayret

مخیرات در معنای تحت الفظی معنی بهترین ها را می دهد اما باتوجه به نا آشنا بودن نویسنده به زبان عربی وی این کلمه را صرفاً بدون هیچ ضمیر یا مضاف الیه که تکمیل کننده منظور باشد بکار برده در اصل منظور نویسنده از بکار بردن کلمه مخیرات، مسابقه بهترین ها بوده است که در آن بهترین شرکت کننده که برنده میشود بعنوان جلاد شناخته خواهد شد.

¹⁶ Aiehn Asad

نمی شکست ، هیچ کس نمی توانست تا موقع مرگ یا وقتی شخصاً تصمیم به کناره گیری بگیرد ، او را از مقامش خلع کند.

جیئان و جیئال از این موضوع خبر داشتند ولی همانند روزهای عادی ، روی سکو ماندند و خون‌ها را تمیز کردند. تا یک سال دیگر آنها در رقابت خونین مُخیرات ، رو در روی یکدیگر قرار می گرفتند و مثل دو رقیب برای تصاحب مقام جلادی می جنگیدند. هر کدامشان که به پیروزی می رسید ، زندگی اش برای همیشه از این رو به آن رو می شد و قدرتی تقریباً بی حد و حصر بدست می آورد. ولی تا آن موقع از آنها انتظار می رفت مثل همیشه رفتار کنند ، همان طور که پدرشان آنها را تربیت کرده بود.

نزدیک قسمت جلوی جمعیت ، دیبا آلگ با چشمانی حسابگر ، جیئان و جیئال را برانداز می کرد. روز مخیرات ، برنده می توانست همسر آینده اش را از میان تمام دوشیزه های وادی انتخاب کند. اغلب اوقات جلاد تازه ، دختری از خانواده ی اعظم را انتخاب می کرد تا تایید ارباب اعظم را بدست آورد ، پس احتمالش زیاد بود که یکی از برادرها او را انتخاب کند. داشت سعی می کرد بفهمد، بر و روی کدام برادر را بیشتر ترجیح می دهد ، تا او را در رقابتها تشویق کند. جیئان بینی بلند و پهن و لبهایی آنچنان کلفت داشت که بند دل هر دختری را می برد. جیئال اندامی تر بود وموهایش را آنقدر کوتاه کرده بود تا حالت سرش را به نمایش بگذارد ، با چشمهایی باریک ولی تیزبین. درون گوش راست جیئان ، خالکوبی پیچیده ای دیده می شد و جیئال قطعه چوب کنده کاری شده ای از ابروی بالای چشم چپش بیرون زده بود. هر دو برادر خوش قیافه و طبق آخرین مد روز به خودشان رسیده بودند. انتخاب کار آسانی نبود.

به جز دیبا ، باستینا هم به جیئان و جیئال زل زده بود ، ولی با افسردگی. او به سرهایی فکر می کرد که به دست جلاد آینده از بدن جدا می شد ، به جان‌هایی که او می گرفت. برادران رام سالهای سال با مهربانی با او رفتار کرده بودند. دوست نداشت فکر کند یکی از آنها دستش به آن همه خون آلوده شود.

و به جز باستینا ، جبل هم خیره شده بود. ولی او به برادرهایش ، به مُخیرات یا حتی به دیبا آلگ فکر نمی کرد. او به حرف‌های پدرش ، به اینکه به چه طرز فجیعی او را نادیده گرفته بود و به ابر تیره‌ی عظیمی فکر می کرد که باید از این به بعد تا آخر عمر فلاکت بار و خجالت آورش ، زیر سایه آن زندگی کند؛

فصل دوم

جبل در خیابانهای وادی بی هدف پیش می رفت ، طوری که انگار صاعقه به او برخورد کرده باشد. وسط تابستان بود و بیشتر مردم از تیغ سوزان آفتاب سر ظهر به سایه‌ی خانه هایشان پناه برده بودند. ولی جبل اعتنایی به گرما نمی کرد. او با گامهای کوتاه مثل برده ای که زنجیر به پاهایش قفل باشد ، جلو می رفت و توهین پدر همچنان در گوشه‌هایش زنگ می زد.

او هیچ وقت صمیمیت چندانی با راشد رام نداشت. درست مانند بقیه‌ی مردم ام آینه ، پدر او هم قدرت بدنی را از همه چیز بالاتر می دانست. او به دو پسر بزرگش افتخار می کرد ، وقتی هنوز بچه بودند و با هم کشتی می گرفتند ، وقتی از بینی شان خون می آمد و ناله نمی کردند ، وقتی شلاق می خوردند و اشک به چشمشان نمی آمد.

جبل هرگز به گرد پای جیثان و جیثال نرسیده بود. در طول زندگی‌اش همیشه نحیف ، لاغر و ضعیف بود. او بئیه و اراده‌ی آهنینی برای قهرمان شدن نداشت ، در نتیجه راشد رام توجه چندانی به او نمی کرد. پدر و برادرهایش همیشه با او مهربان بودند (آنها روابط خانوادگی صمیمی با یکدیگر داشتند و همیشه با هم سر یک میز غذا می خوردند) ، ولی بدون قصد او را تحقیر می کردند. آنها جبل را دوست داشتند ولی بارها از یک دوجین راه غیر عمد و زود گذر، هر روز به او می فهماندند که او را در حد خودشان به حساب نمی آورند.

جبل فکر نمی کرد پدرش موقع سخنرانی ، قصد توهین و تحقیرش را داشته است. کوچکترین پسرش احتمالاً به ذهن او خطور هم نکرده است. به احتمال زیاد خیال کرده جبل قصد دارد معلم یا بازرگان شود ، پس چرا باید از اینکه پدرش ، برادرهای بزرگترش را تحسین کرده و او را نادیده گرفته ، ناراحت شود.

ولی موضوع این نبود. جبل همیشه رویای جنگجو شدن را در سر می پروراند. هر روز صبح به امید اینکه بدنش در طول شب رشد کرده و عضلاتش درشت تر شده باشد ، خود را در آینه برانداز می کرد. برای بعضی از پسرها بیشتر از بقیه طول می کشید تا به رشد نهایی خودشان برسند. جبل می خواست مثل برادرهایش قوی باشد تا پدرش را تحت تاثیر قرار دهد.

حالا دیگر همچین چیزی امکان نداشت. پدرش در ملاء عام او را تحقیر کرده بود و این ننگ مثل تبر خالکوبی شده روی شانه‌ی چپش برای همیشه با او می ماند ، نشانه‌ی اینکه او پسر یک جلاد است. جبل خیال داشت حتی اگر هیکلش رشد بیشتری نمی کرد از آن خالکوبی استفاده کرده و اسم و رسمی برای خودش دست و پا کند ، چرا که همه برای خانواده‌ی جلاد احترام ویژه ای قائل بودند ، ولی حالا دیگر هیچ ارتشی او را نمی خواست. مردم تحقیری در این حد و اندازه از یادشان نمی رفت ، نه در ابو آینه. چطور می توانست تقاضای عضویت در ارتشی از جنگجوها را داشته باشد وقتی پدر خودش در ملاء عام اعلام کرده بود او را مناسب این کار نمی بیند ؟

جبل دلش می خواست گریه کند ولی جلوی خودش را گرفت. آخرین باری که گریه کرده بود پنج سال بیشتر نداشت. با تب و لرز از کابوس شبانه ای بیدار شده و با گریه مادری را که هرگز ندیده بود صدا می زد و التماس می کرد روحش پیش او بیاید و آرامش کند. راشد رام صدایش را شنیده و صبح روز بعد با مهربانی برایش روشن کرده بود اگر بار دیگر گریه کند ، از ارث محروم و از خانواده طرد می شود. این یک تهدید نبود ، یک قول بود و جبل از آن زمان به بعد در برابر ریزش اشکهایش مقاومت می کرد.

جبل آنقدر راه رفت که دیگر نتوانست تشنگی‌اش را نادیده بگیرد. روی لبه‌ی چاهی خم شد، چند جرعه‌ی بزرگ آب نوشید، چند لحظه‌ای استراحت کرد و با درماندگی راه خانه را در پیش گرفت. نمی‌خواست برگردد و اگر جای دیگری برای زندگی داشت، این کار را نمی‌کرد.

سر راهش از جلوی خانه‌ی باستینا گذشت. آن روز یکی از بعد از ظهرهای آزاد او به حساب می‌آمد، به همین دلیل بعد از مراسم اعدام به خانه آمده بود تا در کارهای خانه کمک کند. خدمتکارهای امیر اعظم تقریباً به سختی برده‌ها کار می‌کردند و آزادیشان به مراتب کمتر از باقی مردم شهر بود، ولی به شغل‌شان افتخار می‌کردند و گفته می‌شد بعد از مرگ در جهان دیگر کنار خدایی که برگزیده بودند، قرار خواهند گرفت.

وقتی جبل رد می‌شد، باستینا بیرون در خیابان بود و قالیچه‌ای را می‌تکاند. او دست نگه داشت، قالیچه را پایین گذاشت، کوزه‌ی آب را برداشت و بدست او داد. بدون اینکه حتی خیال تشکر از او به سرش بزند، از کوزه آب خورد و باقی‌اش را روی سرش ریخت و بعد با تکان سر، آب را از موهای کوتاه مجعدش به زمین ریخت. باستینا همان‌طور که جبل آب می‌خورد، به آرامی حلقه‌ی فرو رفته در بینی‌اش را چرخاند و با دقت او را زیر نظر گرفت. جبل از چهره‌ی خوش قیافه‌ی برادرهایش بهره‌ای نبرده بود (بینی قلمی عقابی، لبهای باریک و گونه‌هایی نرم و روشن داشت در حالیکه باید تیره و محکم می‌بودند) ولی با این وجود چهره‌اش به دل باستینا می‌نشست.

پرسید: "چند وقت داری واسه خودت اینجاها پرسه میزنی؟" جبل شانه‌ای بالا انداخت. او ادامه داد: "اگه تموم روز اینطوری ول بچرخنی آفتاب سوخته میشی‌ها."

جبل خرناس کشید: "خوبه. شاید اگه به اندازه‌ی کافی راه برم، خورشید نفلهام کنه."
باستینا به آهستگی گفت: "متاسفم."

"واسه چی؟"

"پدرت باید اسم تو رو هم بعد از جیتان و جیئال میاورد."

"اون چیزای مهمتر از من توی سرشه."

باستینا مخالفت کرد: "پدرها باید با پسرهایشون یکسان رفتار کنن، حتی اگه..."

جبل به خشکی گفت: "حتی اگه یکی از پسرهایشون یه موش آب کشیده‌ی مُردنی باشه؟"

باستینا سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: "این کارو نکن."

جبل با لجبازی گفت: "کدوم کار؟"

"منو اذیت نکن فقط به این خاطر که حال خودت سر جاش بیاد."

عصبانیت جبل فروکش کرد. معذرت‌نخواست ولی حلقه‌ی بینی دختر را لمس کرد و پرسید: "جدیده؟"

باستینا شکلکی در آورد و جواب داد: "سه روزه. وقتی وصلش کردم خیلی درد گرفت. دوست ندارم دیگه عوضش کنم."

جبل گفت: "خوشگله." باستینا لبخند زد و او ادامه داد: "ولی نه به خوشگلی گوشواره‌ی جدید دیبا."

باستینا با اوقات تلخی گفت: "معلومه که نه. من که نمی‌تونم مثل یه دوشیزه‌ی اعظم، واسه لباس و حلقه پول خرج کنم."

جبل که یاد پیراهن چسبان دیبا افتاده بود، گفت: "چه حیف." بعد دوباره سخنانی پدرش را به خاطر آورد و آه کشید.

گفت: " حالا چه خاکی تو سرم بریزم بس؟ حتما همه بهم می خندن. احساس می کنم از یه کرم خاکی هم کمتر، چطوری تو روی رفقام نگاه کنم؟ من ..."

حرفش را خورد. ترسید بیش از حد احساسات واقعی اش را بروز داده باشد. خرخر کنان گفت: " بیخیال." و از کنار باستینا گذشت.

باستینا با مهربانی گفت: " میتونی با پدرت حرف بزنی."

جبل ایستاد و سرش را برگرداند: " چی؟"

" میتونی بهش بگی چطوری ناراحت کرده. احساسات رو و اشش شرح بدی. شاید بتونی ..."

جبل به تندی حرفش را برید: " دیوونه شدی؟ برم تو صورتش زل بزنی و بهش بگم غلط فرموده؟ اونقده شلاقم میزنه تا جونم از دماغ بزنه بیرون! همین جوری به اندازه ی کافی اوضاعم داغون هست، ممکنه آخرش کارم به معلم یا قاضی شدن ختم بشه. ولی اگه مثل دخترا برم جلوش آبغوره بگیرم، منو میفرسته بافتنی یاد بگیرم."

باستینا گفت: " فقط می خواستم کمک کنم."

جبل با تمسخر گفت: " آخه چطور یه جونور ریزه میزه ی زرد انبو مثل تومیتونه به من کمکی بکنه؟" باستینا داد زد: " لا اقل مثل تو مایه ی ننگ خونوادم نیستم." و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان شد. لبهای جبل لرزید. برای یک لحظه فکر کرد باستینا را خفه کند (به جرم این کار اعدام می شد و دیگر نیاز نبود نگران چیزی باشد) ولی بعد به خودش آمد و روی زمین ولو شد.

جبل نالید: " من نابود شدم بس. دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم. هر روز یادم میفته پدرم چی گفت و چطوری منو جلوی عالم و آدم، سکه ی یه پول کرد. خیال داشتم توی ارتش ابراز وجود کنم، شاید حتی میتونستم به خود ارباب اعظم خدمت کنم، ولی حالا دیگه کسی واسم تره هم خرد نمیکنه."

اشک در چشمهای باستینا حلقه زد. جلوی جبل زانو زد و دستش را گرفت. گفت: " نباید اینجوری فکر کنی. هر کسی که جنگجو همیشه باید از توانایی هات به بهترین شکل ممکن استفاده کنی."

جبل صدایش را نشنید. در عالم خودش سیر می کرد. زیر لب گفت: " شاید بهتر باشه توی مخیرات شرکت کنم. نمی تونم برنده بشم ولی اگه از مراحل اول جون سالم در ببرم ..."

باستینا دستش را فشار داد و گفت: " نه. تو نمیتونی با امثال جیئان و جیئال در بیفتی. مردم مسخره ات می کنن. وضعت از این هم بدتر میشه."

جبل پافشاری کرد: " شاید بتونم یه کاری کنم کف کنن. شاید بتونم یکی از هشت نفر آخری بشم. اگه تا اونجا پیش برم، پدرم منو میزازه روی سرش."

باستینا سرش را تکان داد و گفت: " فقط قویترینا توی مخیرات شرکت میکنن. اگه بخوای ادعای قهرمانی بکنی، مردم هرهر بهت می خندن."

جبل با لجبازی گفت: " اگه جزو هشت نفر آخری باشم نه."

باستینا از حماقت دوستش، حرصش گرفت و گفت: " ولی عمرا جزو اون هشت نفر نمیشی! همون مرحله ی اول دهنه سرویس میشه و جلوی کل شهر آبرو واست نمیمونه. تو جنگجو نیستی جبل، حتی **صبح عید***

هم نمیتونه تو رو تبدیل کنه به ..."

جبل سرش را بالا آورد و باستینا خودش را عقب کشید. لبخند لرزانی زد و ادامه داد: " منظورم این بود که ..."

جبل حرفش را قطع کرد: " صبح عید." چشمهای قهوه ای رنگش برق می زد.

باستینا خرخر کنان گفت: " نه ، حتی فکرش رو هم ..."
جبل از جا پرید و جیغ زد: " صبح عید^{۱۷}!"
"بس! دوست دارم ، عاشقتم ، خدا گواهی!" خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.
قبل از آنکه دخترک بتواند حرفی بزند در امتداد خیابان دوید و او را همانطور کف خیابان خاکی رها کرد تا به
خاطر اینکه اینچنین خیال مرگباری را بدون قصد ، در کله ی پوک جبل انداخته است ، خودش را نفرین کند.

Rahgozaran.us

فصل سوم

دوشیزه ی اعظم ، دیبا آغ طبق معمول گل‌های یکی از باغهای پدرش را آب می داد. دیبا از باغبانی لذت می برد. به جز آرایش و رسیدن به سر و وضعش این تنها کاری بود که در زمان فراغتش انجام می داد. خدمتکارهایش بیشتر قسمتهای سخت کار را انجام می دادند (کندن ، دانه کاری ، پر کردن خاک) ولی این دیبا بود که معمولاً بعد از ظهرهای بهار و تابستان کار آبیاری و هرس آنها را به عهده می گرفت.

نزدیک دیوار ایستاده بود و در حالی که یک بوته ی گل رز صورتی را تماشا می کرد صدای هیس به گوشش خورد. سرش را بالا آورد و حیرت زده به جبل رام لاغر مردنی که روی درختی نشسته بود و مثل گربه نیشش را برای او باز کرده بود ، خیره شد.

دیبا یک قدم عقب رفت و داد زد : " خیال کردی چه غلطی داری می کنی ؟ "

جبل با التماس گفت : " آروم باش. باید باهات حرف می زدم. می خوام یه لطفی در حقم بکنی. "

چشمهای دیبا باریک شد و با بدجنسی گفت : " امروز صبح ، چه تر و فرزند خودتو گم و گور کردی. "

جبل حرفش را نشنیده گرفت و گفت : " به کمکت نیاز دارم. "

دیبا خرناس کشید : " چه کمکی ؟ میخوای پیام بالا پرت کنم پایین ؟ "

" نه. میخوام برم یه سفر ماجرابی ، ولی باید اجازه بگیرم. پدرت ... "

دیبا میان حرفش دوید : " یه لحظه واستا ببینم. تو میخوای بری سفر ماجرابی ؟ "

" آره. "

" به کجا ؟ واسه ی چی ؟ "

جبل لحظه ای برای تاثیرگذاری حرفش مکث کرد و گفت : " به **تایبغات** ، تا صبح عید رو ببینم. "

آرواره ی دیبا پایین افتاد. جیغ زد : " دیوونه شدی ؟! "

جبل جواب داد : " میخوام جلاد بعدی خودم باشم. با وضع الانم نمی تونم توی مخیرات شرکت کنم ، واسه همین میخوام این سفر رو برم. میرم سمت شمال تا برسم تایبغات ، بعدش از صبح عید تقاضا می کنم قدرت فرا انسانی بهم عطا کنه و منو شکست ناپذیر کنه. وقتی برگشتم دیگه کسی نمیتونه جلوی برنده شدنم رو بگیره. "

دیبا با تمسخر گفت : " البته که نمیتونه. اگه اراده کنی جای امیر اعظم رو هم بگیری کسی نمیتونه جلوتو بگیره. "

جبل گفت : " ولی من دنبال این نیستم. قسم میخورم اگه پدرت تقاضای منو قبول کنه از این خیالات به سرم نزنه. این یکی از دلایلیه که نخواستم از پدر خودم تقاضا کنم ، تا بعداً بین خانواده هامون حرف و حدیثی پیش نیاد. "

دیبا با خنده گفت : " البته دلیل اصلیش باید این باشه که اگر هم بهش می گفتی عمراً اجازه نمی داد این کارو بکنی. از آخرین باری که کسی به تایبغات سفر کرده و برگشته صد سال میگذره. کلی از بهترین جنگجو هامون جونشون رو سر این کار گذاشتن یا شکست خوردن و یا با ننگ برگشتن. چی باعث شده فکر کنی آخر و عاقبت تو یکی از اونا بهتر میشه ؟ "

جبل به سادگی گفت : " من چیزی واسه از دست دادن ندارم. همینطوری هم باید با ننگ زندگی کنم. "

دیبا خواست مرخصش کند. او پسر احمقی بود که داشت وقت باارزشش را تلف می کرد. ولی وقتی زیر نگاه رنجیده اش، اراده ی آهنینش را حس کرد، دست نگه داشت. در شکست خوردن او شکی نداشت، ولی اگر بر خلاف انتظار، موفق می شد و پیروز بر می گشت، بیشترین احترام را بین مردم ابو آینه به چنگ می آورد. جلاد تازه لقب می گرفت و او را به همسری انتخاب می کرد. مادرش به او یاد داده بود هرگز کسی که ممکن است زمانی به او محتاج شود را از خودش نراند.

پرسید: "حالا چی باعث شده فکر کنی پدرم به تقاضات گوش میده؟"

جبل گفت: "تو دختر مورد علاقه ی اونی. اگه سفارشم رو بکنی روی تو رو زمین نمیندازه."

"چرا باید این کارو بکنم؟ مجبور می شم ضمانتت رو بکنم. اون وقت اگه شکست بخوری آبرو واسم نمی مونه."

جبل جواب داد: "نه. من به نام تو به این سفر می رم. اگه توی راه جونمو از دست دادم که باعث افتخارت میشه. اگه هم شکست خوردم و نمردم بهت قول میدم دیگه هیچ وقت برنگردم."

دیبا هیجان زده شده بود. تا آن موقع کسی به نام او به سفر ماجراجوی نرفته بود. دوستانش وقتی می فهمیدند حسابی حسودی شان می شد، حتی اگه مسافر ماجراجوی مورد بحث، جبل رام موش مرده باشد.

دیبا گفت: "خیلی خُب. بهش میگم. باید صبر کنم بعد از غذا دست به کار بشم. اون موقع همیشه کیفش کوکه. امشب برگرد و برده ی خودت رو هم بیار."

جبل اخم کرد: "کدوم برده؟"

دیبا با ناامیدی نگاهش کرد: "بدون یه برده که نمیتونی با صبح عید رو به رو بشی، نکنه یادت رفته؟ اصلا ولش ..."

جبل حرفش را قطع کرد: "آهان! اون برده رو میگی. خیالی نیست. با برده میام ... کی پیام؟ ساعت ۸ خوبه؟"

دیبا به طرف بوته ی رز برگشت و گفت: "ساعت نه."

جبل چند لحظه ی دیگر روی درخت باقی ماند و زیبایی دیبا را تحسین کرد. گذاشت رویاهایش اوج بگیرند و خودش را برنده ی مخیرات دید، که دیبا آغ را به همسری انتخاب کرده و جلاد شده است. اینجا که رسید سرش را به چپ و راست تکان داد و از درخت پایین آمد. باید دنبال یک برده می رفت، کار آسانی نبود. برای به اتمام رساندن سفرش باید کسی را که با او می آمد، بکشد. نمی دانست چطور باید کسی را راضی کند تا اجازه دهد جبل او را در محضر خدای آتش، صبح عید، قربانی کند.

فصل چهارم

شهرک فروث محل زندگی برده ها بود که در شمال شرقی وادی قرار داشت و با حصار عریض و طویلی از باقی شهر جدا شده بود. دلیل ساخت این شهرک جلوگیری از هزینه های اضافه بود که بالای جان اشراف زاده های وادی شده بود. سابقاً برده ها همگی با صاحبانشان زندگی می کردند و مسئولیت خورد و خوراکشان به عهده ی آنها بود. ولی از آنجا که برده ها به سرعت زاد و ولد می کردند و ام الآینه مجبور بودند هر سال جور برده های بیشتری را بکشند ، کار به جایی رسید که ام الوادی دیگر نتوانست زیر بار خورد و خوراک برده ها دوام بیاورد. خیلی از خانواده های ثروتمند مجبور شده بودند از جیب خود بزنند تا خیل عظیم برده های گرسنه شان را سیر کنند.

فروث این مشکل را برطرف کرده بود ، شهرکی با خانه های ارزان و فقیرانه که برده ها زمان فراغت از وظایف سنگینشان ، آنجا پناه می بردند. بعضی از برده ها شب و روز باید گوش به فرمان اربابان و بانوهایشان می بودند ، در نتیجه لازم بود نزدیک آنها زندگی کنند ولی بیشتر برده ها تنها در ساعت های معمول کار مورد نیاز بودند. در پایان هر نوبت کاری این دسته از برده ها را به فروث می فرستادند تا از آزادی رنگ و رو رفته ای برخوردار شوند.

هر خانواده ای در وادی از راه پرداخت مالیات ، گوشه ای از خوراک و نوشیدنی فروث را تامین می کرد و برده ها در گیر و دار بر سر اینکه چه کسی چقدر از این خورد و خوراک سهم داشته باشد ، به حال خود رها می شدند. قوی تر ها بیشتر سهم می بردند و با خوراک بیشتر نیروی بیشتری گرفته و بهتر به اربابانشان خدمت می کردند. ضعیف ترها هم ... خوب ، ملت منحصر بدش نمی آمد از شر آنها خلاص شود و جایگزین کردن این جور برده ها هرگز کار سختی نبود. ابو راشراشا و ابو خشابا کشورهای شکست خورده و تضعیف شده بودند و گروه گروه از مردمشان برای بردگی مهاجرت می کردند تا نان بخور و نمیری به چنگ آورند.

فروث همیشه بعد از ظهرهای شلوغی داشت چون خیل عظیم برده ها از سر کار به خانه بر می گشتند. خیابانهای باریک ، گوش تا گوش از برده هایی که می نوشیدند و می خوردند و می رقصیدند و دعا می کردند و بگو مگو و زد خورد چاشنی کارهایشان بود ، پر بود. قشون بچه های کثیف خیابانها را دوان دوان بالا و پایین می کردند. زنهای نزار و خسته سر چاههای آب لباس می شستند و روی طنابهایی که بالای سرشان نصب شده بود می انداختند تا خشک شود. مردها با دستهایی پینه بسته و کمرهای خمیده تناکو می جویدند و با شراب ارزان قیمت لب تر می کردند. روی سیخهای کباب ، چند حیوان استخوانی در حال بریان شدن بود. وقتی جبل وارد فروث شد ، نگهبانهای دم دروازه حتی خم به ابرو نیاوردند. خیلی از اهالی ام الوادی شبها با چند سکه ی نقره در جیب ، سر و کله شان در فروث پیدا می شد که دنبال دختران و تفریحات دیگر می گشتند.

جبل قبلا در سفرهای بازدیدی مدرسه به فروث آمده بود ولی فقط در طول روز که شهرک خیلی ساکت تر بود. دیدن آن آدمهای کثیف ، سر و صدا ، لجن و بوی گندی که در کوچه ها به چشم و گوشش می خورد ، حالش را بهم می زد. هر خیابان چاه مستراح عمومی بزرگی داشت. وقت و بی وقت برده ها دامنشان را بالا می زدند یا شلوارشان را پایین می کشیدند و در ملا عام کارشان را می کردند. به نظر جبل آنها از حیوان هم بدتر بودند.

جبل نیم ساعتی در خیابانهای شلوغ و از لا به لای جمعیت ، سکندری خوران رد شد ، هر دقیقه که می گذشت اضطرابش بیشتر و بیشتر می شد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. حتی فرصت نکرده بود تمام مشکلاتی که سر راه سفر ماجراجویی اش قرار داشت را مرور کند. حالا که فکر می کرد کم کم داشت دستگیرش می شد خود را در چه هچلی انداخته است.

با خودش گفت : " حتما عقلمو از دست دادم. حتی آدم بزرگا قبل از اینکه تصمیم بگیرن برن تابیغات ، یکی دو بار - بلکه صد بار ! - قضیه رو سبک سنگین می کنن. برده ، پول ، لباس ، اسلحه ... غیر ممکنه ! عمرا از پیش بر نمیام !"

می خواست منصرف شود ولی دیگر خیلی دیر شده بود. او باستینا و دیبا را در جریان تصمیمش گذاشته بود. در صورت تغییر عقیده اش ، از جانب باستینا مشکلی نبود ولی دیبا حقش را کف دستش می گذاشت. به عالم و آدم می گفت. ترجیح می داد خودش را بکشد و ...

زیر لب گفت : " نه ، از این ستون به اون ستون فرجه. فعلا باید یه برده جور کنم ، بعدش می رم سراغ مشکل بعدی. بعدش هم مشکل بعد ، و مشکل بعد تر از اون و بعدش هم ..."

جبل همان طور که بی هدف قدم می زد برده ها را با کنجکاوای زیر نظر می گرفت. تجربه ی چندانی در ارتباط با این آدمهای دون پایه نداشت. پدرش به برده جماعت اعتماد نداشت و ترجیح می داد برای نگهداری از بچه هایش ، خدمتکار اجیر کند.

بیشترشان از ابو راشراشا یا ابو خشابا بودند. پوستشان رنگ و رو رفته و خمیر مانند بود ، بعضی ها به سفیدی شیر برنج بودند با موهای لخت و صاف ، که بیشتر به رنگ طلایی یا سرخ بود. اکثریت آنها چشمانشان سبز یا آبی بود و از سایر قبایل کشورهای شرقی کمتر رشد جسمانی داشته و کوتاه تر و باریک تر بودند.

اطلاعات جبل درباره ی برده ها ناچیز بود ، از چگونگی محل زندگی شان یا اینکه مثلا یک همسر ، دو تا یا بیست تا داشتند چیزی نمی دانست. حتی نمی دانست آنها ازدواج می کردند یا نه. پس چطوری باید با یکی از آنها سر صحبت را باز می کرد و متقاعدش می کرد با او به تابیغات بیاید و جانش را بر سر افتخار جبل رام بگذارد ؟ حتی اگر پول داشت نمی توانست به برده رشوه بدهد ، این کار فایده ی چندانی نداشت: " اگه باهام بیای و خودتو واسم فدا کنی ، بعد از مرگت پنجاه سکه ی طلا بهت می دم !" خیلی مسخره بود !

جبل داستان سفر ماجراجوهای بزرگ را شنیده بود ، که چطوری به تابیغات سفر کرده بودند ، چه ماجراهایی را از سر گذرانده بودند ، چطور شکست خورده یا پیروز شده بودند. ولی هیچ وقت نشنیده بود چطوری هم سفر قربانی خود را انتخاب می کردند.

جبل جلوی در خانه ی پر سر و صدایی ایستاد. اتاقهای نورانی داشت و پرده های ضخیم پنجره ها ترکیبی از صورتی روشن ، آبی و سبز را به نمایش می گذاشت. زنهایی بیرون خانه گشت می زدند و مردها را صدا می کردند تا برای نوشیدن و همراهی ، دعوتشان کنند.

شاید می توانست به یکی از این زنها پول بدهد تا او را همراهی کند. ماجراجوها معمولا برده ی مرد با خودشان می بردند ولی این کار اجباری نبود. یک زن هم می توانست قربانی شود. جبل می توانست به دروغ بگوید تنها همراهی او را می خواهد و بعد ...

نه. یک ماجراجو باید پاک و خالص رفتار می کرد. گول زدن یک برده کار شرم آوری بود. تازه او نمی دانست زنهای این چینی چقدر پول می گرفتند ولی شک نداشت از عهده ی پرداخت پول همراهی چند ماهه ی آنها بر نمی آید.

جبل در همین خیالات بود که پارچه های در ورودی کنار رفت و یکی از اهالی ام الوادی با دو زن در طرفینش ، تلو تلو خوران بیرون آمد. قاه قاه می خندید و زنها شراب به دهانش می ریختند. داد زد: " منو بیرین یه جا که آواز بخونم!" او مست بود ولی نه آنقدر که عقل به کلی از سرش پریده باشد. ادامه داد: " امشب شب آوازه!"

یکی از زنها در گوشش گفت: " کارهای بهتری از آواز خوندن هم هست." مرد خندید و جواب داد: " اونم به وقتش. فعلا خیال دارم ... " نگاهش به جبل افتاد. گفت: " آهای جوون! خوش داری به ما ملحق بشی؟" جبل سری بالا انداخت و برگشت که برود.

مرد پارس کرد: " واستا!" خالکوبی روی شانه ی جبل را دیده بود. پرسید: " تو یکی از پسرای راشد رامی ، مگه نه؟"

جبل محتاطانه پرسید: " شما کی باشین؟" شناساندن هویت خود به غریبه ها هیچ وقت کار عاقلانه ای نبود. مرد ، زنها را به کناری هل داد و گفت: " جیئان نصریم."

زنها با عصبانیت شروع به داد و بیداد کردند ولی او آنها را نادیده گرفت و جلو رفت تا جبل را به گرمی در آغوش بگیرد. گفت: " تو که دوست بی وفای قدیمی پدرت رو یادت نرفته؟"

جبل لبخند زد و جواب داد: " البته که نه. خوشحالم می بینمتون آقا. من جبل هستم ، پسر کوچیکش." جیئان نصریم و پدرش گاهی اوقات با هم ورق بازی می کردند. جیئان بازرگانی بود که به خیلی جاها سفر کرده بود. راشد رام از گوش دادن به داستانهای دور و دراز او لذت می برد ، هر چند همیشه می گفت ، یک روز گردن آن دزد دریایی را هم روی کنده ی اعدامش می گذارند.

جیئان پرسید: " توی فروت چیکار می کنی؟" به سمت زنها دستی تکان داد و پرسید: " اومدی گشت و گذار؟"

جبل با دهان بسته خندید و گفت: " نه آقا. من ... سرفه ای کرد و ادامه داد: " من اینجا یه کارایی دارم." جیئان به نشانه ای باستانی از آرزوی موفقیت کف دستهایش را بهم چسباند و گفت: " پس مزاحمت نمی شم."

جیئان نصریم داشت به سمت زنها برمی گشت که جبل به تندی گفت: " قربان ، من کمک لازم دارم. نمی خوام مزاحمتون بشم ولی ... " بقیه ی حرفش را خورد.

جیئان خندید و حرفش را کامل کرد: " ولی کس دیگه ای این اطراف نیست و توی گل گیر کردی." با کنجکاوئی نگاهی به جبل انداخت و دستهایش را بهم زد: " برین دخترا. این ام الوادی جوون به کمک من نیاز داره. بعدا دوباره میام سراغتون البته اگه راهمو پیدا کنم."

زنها داشتند غرغر می کردند که جیئان چند سکه به طرفشان پرت کرد و صدایشان را برید. دستش را دور گردن جبل انداخت و او را به جای ساکت تری هدایت کرد ، جایی که می توانستند روی نیمکت درب و داغانی بنشینند و بدون اینکه مجبور باشند داد و بیداد کنند ، گپی بزنند.

وقتی نشستند ، جیئان پرسید: " خوب ، چه کمکی از من ساخته است؟"

جبل مطمئن نبود از کجا شروع کند. بعد از مکث کوتاهی بالاخره گفت: " می خوام برم سفر ماجرابی." جیئان چشمانش را باریک کرد و گفت: " یکمی زیادی جوونی ولی گمونم به اندازه ی کافی رشد کرده باشی. لابد ازم میخوای چند تا نصیحت واسه راه سفرت بهت بکنم؟"

جبل با اضطراب گفت: "نه. سفر من ... یکمی پیچیده است منظورم اینه که ... خب ، میخوام برم تابیغات ! می خوام برسم خدمت صباح عید."

جیئان نصریم پلک زد. چند ثانی بعد دوباره پلک زد. خالکوبی روی بازوی چپش را که شمایل زنی بود ، خاراند و گفت: "خوب. تابیغات ... اینجا رو دیگه شرمندتم. هیچ وقت دورتر از **دیسسی** سمت شمال نرفتم ، تازه اونم با قایق. **ابوسقا** کشور خطرناکیه."

جبل جواب داد: "میدونم. ولی در این مورد ازتون کمک نمی خواستم. هنوز نرفته یه جای کارم گیره. یه برده لازم دارم ، ولی نمیدونم چطوری یکی گیر بیارم." جیئان اخم کرد: "پدرت نمی تونست کمکت کنه؟" جبل زیر لب گفت: "اون خبر نداره."

اخم جیئان عمیقتر شد و بعد از بین رفت: "البته. راجع به سخنرانی راشد یه چیزایی شنیدم. بازنشستگی زودتر از موعد تا یکی از پسرش بتونه جاشو بگیره. ولی تا اونجاییکه شنیدم اون فقط از پسرهای بزرگترش اسم برده."

جبل خرناس کشید: "پس خبر حقارت من تا فروث هم رسیده." جیئان گفت: "هیچ وقت خدمتکار جماعت رو دست کم نگیر. برده های اینجا معمولا چند ساعت زودتر از بقیه ، آمار شهر دستشون میرسه."

جیئان به نیمکت تکیه داد و غرق در فکر ، گوش خالکوبی شده اش را خاراند. پوست تیره ی خاصی داشت ولی چشمهایش آبی روشن بود که نشان می داد یکی از اجدادش از یک کشور خارجی بوده است. جیئان گفت: "میخوای صباح عید رو پیدا کنی و ازش بخوای تو رو قوی و شکست ناپذیر کنه ، بعدش برگردی و توی مخیرات برنده بشی و احترام پدرت رو به خودت جلب کنی. قضیه همینه نه؟" جبل با اکراه گفت: "یه چیزی توی همین مایه ها."

جیئان خرناس کشید: "یه ماجراجویی احمقانه." جبل اعتراض کرد: "من احمق نیستم. مجبورم اسم و رسمم رو پس بگیرم. پدرم منو تحقیر کرد و دوست دارم بتونم دوباره سرم رو بالا بگیرم."

جیئان پرسید: "و اگه جونتو توی این سفر از دست بدی؟" جبل شانه بالا انداخت و گفت: "لا اقلا اونجوری مثل یه ام الوادی با افتخار می میرم." جیئان سرش را تکان داد و گفت: "من عادت ندارم توی کار مردم فضولی کنم ولی ... ابرو در هم کشید و ادامه داد: "هیچی ولش کن. این بار هم چیزی نگم بهتریه. به نظرم تو عقلت پارسنگ بر میداره ولی خوب صلاح مملکت خویش خسروان دانند. اونقدر بزرگ شدی که زندگیت رو هر طوری که دوست داری تلف کنی. من حق ندارم جلوت رو بگیرم ، خب حالا بگو ببینم از من چی میخوای؟"

جبل دوباره گفت: "من یه برده لازم دارم. گمونم بتونم اجازه ی امیر اعظم رو برای این سفر بگیرم ، ولی کسی رو ندارم تا قربانی کنم. مشکل اینجاست که ، اصلا نمیدونم چطوری ..."

جیئان سر تکان داد و گفت: "که چطوری باید یه برده رو راضی کنی باهات سفر کنه. این یکی از مشکلات سفر به تابیغات. شک ندارم تو اولین ماجراجویی نیستی که سر این قضیه کارت گیر کرده. البته حتما لازم نیست یه برده داشته باشی. هیچ دوست صمیمی نداری که به خاطرت حاضر بشه این راهو باهات بیاد و از جوش بگذره؟"

"نه."

"پس باید یه برده جور کنی. تو از دنیای بیرون چیزی نمیدونی پس برده ی مورد نظر باید کسی باشه که سابقه ی سفر و مبارزه رو داشته باشه ، کسی که تجربه و افتخار سرش بشه ، نه کسی که واست سوگند وفاداری بخوره و وقتی صحیح و سالم از ابو آینه بیرون زد ، سرتو زیر آب کنه. نقشه ات اینه که از ابو نخله رد بشی؟"

جبل با خجالت گفت: "هنوز به اونجاش فکر نکردم."

جیئان گفت: "امنترین مسیر همونه. ولی برده داری توی ابو نخله ممنوعه. مجبوری کسی رو ببری که بتونی مثل برادرت بهش اعتماد کنی ، کسی که اونقدر انگیزه داشته باشه تا اونجا بهت پشت نکنه و دنبال کار خودش نره."

جیئان ساکت شد و مشکل پسر را با خودش سبک و سنگین کرد. اگر کاملا هشیار بود شاید گوش پسر را می گرفت و او را پیش پدرش بر می گرداند. ولی شراب باعث می شود مردها مثل پسر بچه ها عمل کنند ، در نتیجه جیئان قضیه ی سفر را کاملا جدی گرفته بود.

بالاخره گفت: "تل حسانی."

جبل پرسید: "یه برده؟"

"بهترین برده ای که تا حالا دیدم." جیئان این را گفت و جبل را از جایش بلند کرد. ادامه داد: "پدرش از ام الراشاشا بود ، یه تاجر که بیشتر عمرش رو توی ابو خشابا گذروند ، همون جایی که تل به دنیا اومد. اون موقعی که پدر تل ، مادرش رو برای اولین بار دید ، خودش سه تا زن داشت ، حداکثر تعدادی که بین مردمشون مجازه ، واسه همین مجبور شد اونو به عنوان معشوقه اش نگه داره. اون زن مورد علاقه اش بود و تل رو درست مثل اینکه پسر قانونی اش باشه ، بزرگ و تربیت کرد. زنای دیگه اش به این دو تا حسودیشون می شد. وقتی پدر تل مرد ، بیوه هاش اون و مادرش رو به برده دارها فروختن. هر کدومشون رو یه نفر خرید و دیگه هیچ وقت همدیگه رو ندیدن. بقیه ی عمرش رو مثل یه برده گذرونده ولی مرد با شرافت و با انصافیه ، پسر خلف پدرشه."

جیئان همان طور که جبل را از میان خیابانهای گل آلود پیش می برد ، ادامه داد: "چندین سال پیش توی یه سفر با خودم بردمش. توی ابو صفافاها جونم رو نجات داد. وقتی برگشتم ، خودش و خانواده اش رو خریدم و از ارباب اعظم تقاضا کردم آزادشون کنه."

جیئان آهی کشید و ادامه داد: "تعداد دشمنانم توی وادی از دوستانم خیلی بیشتره. توی زمان خودم ، سر به سر آدمای مهم زیادی گذاشته بودم. هنوز نتونستن سرم رو بزارن زیر تبر اعدام ولی هر جایی که بتونن زهرشون رو بهم می ریزن. از اونجایی هم که بیشتر عمرم روی دریا میگذره ، از این فرصتا زیاد گیرشون نمیداد. یکی از اون فرصتا وقتی بود که تقاضای آزادی تل حسانی و خانواده اش رو از ارباب اعظم کردم. دشمنانم نشستن زیر پای ارباب و زیر آبم رو زدن ، آخرش نه تنها ارباب با تقاضام مخالفت کرد ، حق مالکیتم نسبت به اون برده ها رو هم ازم گرفت (انگار تو گوشش خونده بودن که من سر صاحب قبلی برده ها کلاه گذاشته بودم). خانواده اش فروخته شد به یکی از دشمنای دیرینه ام."

جیئان با لحن تلخی ادامه داد: "صاحب جدیدش داره تا سر حد مرگ ازش کار می کشه. مدت زیادی دووم نمیاره. وقتی هم سرشو بزاره زمین ، زن و دخترش رو می فروشن به یکی از خونه هایی مثل اونی که ازش بیرون اومدم ، پسرش رو هم بار کشتی می کنن و می فرستن ابو سقا واسه اینکه توی معدن ها تیشه بزنه."

جیئان ساکت شد ، چهره اش در تاریک و روشن دم غروب ، خوب دیده نمی شد. این ماجرا جبل را تحت تاثیر قرار نداده بود (برایش سخت بود به خاطر سرنوشت یک برده با او همدردی کند) ، ولی سرش را طوری که فکر می کرد از او انتظار می رود ، با بهت و اندوه تکان داد.

به خانه ی بزرگی با پنجره های کوچک و چاه مستراحی در مقابلش رسیدند. اطراف چاه مقدار قابل توجهی آهک ریخته بودند ولی بویی که از آن بلند می شد ، هنوز وحشتناک بود. جبل جلوی بینی اش را گرفت ولی جیئان بو را نادیده گرفت و پسر را به داخل خانه هدایت کرد.

جیئان و جبل از مقابل دو اتاق پر از جماعتی که خر و پفشان به هوا بلند بود ، گذشتند (در فروث بیشتر خانه ها بین چندین خانواده مشترک بودند). در اتاق بعدی ، مرد و زنی همدیگر را می بوسیدند. جبل چشمهایش را پایین انداخت و با عجله دنبال جیئان از یک سری پلکان زهوار در رفته بالا رفت و به طبقه ی اول و طبقه ی بالایی اش پا گذاشت. جلوی دری که چند دوجین نوار پارچه ای رنگارنگ از چارچوب آن آویزان بود ایستادند. جیئان با صدای بلند گفت : " اجازه ی ورود می خوام."

سکوتی کوتاه حکمفرما شد و بعد کسی جواب داد : " میتونید وارد بشید."

جیئان پارچه های رنگی را کنار زد و جبل دنبالش رفت. به اتاق کوچکی وارد شده بودند که هفت بچه ی قد و نیم قد چسبیده بهم ، کنار یکی از دیوارها به خواب رفته بودند. هر کدام از دیوارها رنگ متفاوتی داشت و جا به جا نقاشی هایی به دیوار آویزان بود. میز گرد وسط اتاق از بقایای بشکه ای چوبی ساخته شده و روی آن غذایی متشکل از نان ، آب گوشت ، پاچه ی خوک و برنج به چشم می خورد. ضیافتی مطابق با استانداردهای فروث.

پنج تا از بچه ها که بزرگترینشان بیشتر از هشت یا نه سال نداشت و در کنار آنها زنی درشت اندام و شوهرش ، پشت میز نشسته بودند. توجه جبل تنها به مرد جلب شده بود. از بیشتر برده هایی که دیده بود ، قد بلندتری داشت ، کم و بیش هم اندازه ی اهالی ام الاینه بود ، موی قهوه ای روشن کوتاه شده ، چشمهای رنگ پریده ی قهوه ای ، ریشی مرتب ، دستهایی پهن ، پاهایی محکم و بلند و ماهیچه هایی عضلانی داشت. تنها شلواری بلند به تن داشت. پوستش روشن بود ولی از کار در هوای آزاد ، به رنگ قهوه ای در آمده بود. گونه ی پیش خالکوبی نشانه ی برده ها را بر خود داشت (جمعیه ی سگ). چهار خالکوبی دیگر روی بازوی راستش به چشم می خورد که نشان صاحبان مختلفش بودند.

جیئان طوری که انگار با شخصی هم تراز صحبت می کرد ، سرش را خم کرد و گفت : " درود."

تل حسانی با صدای آرامی جواب داد : " درود."

زن و بچه های تل حسانی حرفی نزدند و تا وقتی مهمان هایشان مستقیماً آنها را خطاب قرار نمی دادند ، صدایشان در نمی آمد ، رسم این بود.

همان طور که جیئان و جبل پشت میز می نشستند ، تل حسانی پرسید : " چیزی می خورید؟"

جیئان جواب داد : " نه ممنونم."

جبل گرسنه بود ، از صبح آن روز چیز دیگری نخورده بود ، ولی غرورش اجازه نمی داد با برده ها هم سفره شود ، پس سرش را تکان داد و سعی کرد جلوی غار و غور شکمش را بگیرد.

تل حسانی گفت : " از دیدنت خوشحالم. خبر برگشتن به وادی رو شنیدم و امیدوار بودم سری هم به ما بزنید."

جیئان جواب داد: "من که هیچ وقت شماها رو از یاد نمی برم. می خواستم دیشب پیام ولی سرم شلوغ بود. بیشتر مدت سفر آخرم توی البریره گذشت و زن توی اون کوهستان ها از طلا هم کمیاب تره! داشتم تلافی اون مدت رو در می آوردم. یه چیزایی واسه موراسا و بچه ها خریدم ولی هنوز بار و بندیلیم رو باز نکردم. امروز فردا واستون میارم."

تل حسانی جواب داد: "لطف شما همیشه شامل حال ما شده."

جیئان اخم کرد و پرسید: "چرا اینقدر رسمی حرف می زنی؟"

تل حسانی نگاهی به جبل انداخت و گفت: "همراهتون ... سرش را پایین انداخت."

جیئان لبخند زد: "نگران نباش. این جبل رام، پسر یکی از دوستای قدیمی منه، راشد رام جلاد."

تل حسانی که به نظر آسوده تر می آمد و تکه ای نان به دهان می گذاشت، گفت: "نمی دونستم از این جور دوستای رده بالا هم توی دست و بالوت داری."

جیئان جواب داد: "تعدادشون انگشت شماره. ولی راشد هیچ وقت گوشش به این سیاست بازی ها بدهکار نیست. اون با هر کی که دوست داره، رفاقت میکنه و با توجه به مقام و منصبش، از دست هیچ کس کاری بر نمیاد."

جیئان و تل حسانی مدتی با هم گپ زدند. جیئان راجع به ماجراهای سفر آخرش برای برده تعریف کرد. تل حسانی هم با صدای آرامی از کار در بندرگاه و کارهای دیگری که زن و بچه هایش (صاحبشان، سه تا بچه ی بزرگش را به کار گرفته بود) هر روز، مجبور به انجامشان بودند، صحبت کرد. قبل از آنکه صحبتشان گل بیاندازد، جیئان اصل مطلب آن روز را پیش کشید.

"جبل امشب تصمیم سفر گرفته. اونم جاه طلبانه ترین سفر ماجرابی ممکن. می خواد بره جایی که صبح عید زندگی می کنه."

تل حسانی گفت: "درباره ی صبح عید یه چیزایی شنیدم. اون یکی از خدایان مردمتونه، نه؟"

جیئان سری تکان داد: "پدر همه ی خدایان. وقتی باقی خداها درگیر جنگ ابدی توی بهشت هستن، صبح عید بالای مخرص، توی کوههای المتاع، زیر تابیغات به خواب رفته، منشا پر آب ترین رودخونه ها، عذر سوادت."

تل حسانی گفت: "میدونم کجا رو می گی. ولی مردم من اون کوهستان رو به اسم دیگه ای صدا می کنن. طبق اعتقادات ما، خدا وقتی به مخرص اومد، اونجا استراحت می کرده. از اونجا تمام رنج دنیا رو می دیده. از دیدن اون چیزا به گریه میفته و اشکهاش، تبدیل میشن به آب رودخانه ی بزرگ."

جبل رسید: "کدوم خدا؟"

نگاه آرام تل حسانی به پسر افتاد و جواب داد: "خدای یکتا."

جیئان توضیح داد: "مردم ابو خشابا اعتقاد دارن فقط یه خدا وجود داره و بس." بعد به جلو خم شد و ادامه داد: "راجع به سفر به تابیغات چقدر میدونی؟"

برده شانه ای بالا انداخت و گفت: "چیز زیادی نمی دونم. شنیدم خدایی که گفته میشه اونجا اقامت داره، به اونایی که با موفقیت سفرشون به اونجا را به آخر برسون، فنا ناپذیری عطا میکنه."

جیئان گفت: "فنا ناپذیری نه، شکست ناپذیری. عمرشون بیشتر از آدمای عادی نیست ولی دیگه هیچ سلاحی به تششون اثر نداره، تازه آنچنان قدرتی دارن که هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه باهاشون طرف بشه."

تل حسانی از جبل پرسید: "واسه همین میخوای به این سفر بری؟ تا مردم جلوت خم و راست بشن؟"

جبل که از لحن صحبت برده خوشش نیامده بود ، غرغر کنان گفت : " فقط میخوام جلاد بعدی خودم باشم." اگر تل حسانی جای دیگری با او این طور حرف زده بود ، می داد شلاقش بزنند. ولی جیئان نصریم این برده را دوست خودش می دانست و جبل تا وقتی که همراه تاجر بود ، باید احترام به این موضوع را نگه می گذاشت.

جیئان گفت : " جبل رو تحقیر کردن. اونم میخواد با این سفر ، افتخار از دست رفته اش رو برگردونه." تل حسانی دستهایش را بهم چسباند و گفت : " پس برات آرزوی موفقیت می کنم." جیئان خرناس کشید : " به چیزی بیشتر از آرزوی موفقیت نیاز داره. راهی که به تاییغات میره ، راه آسونی نیست. بیشتر اونایی که این راه رو رفتن ، یا مردن یا شکست خوردن و دست از پا دراز تر برگشتن." تل حسانی گفت : " نمی فهمم. غیر از اینه که تا عز سودات رو با کشتی باید بری تا برسی پای کوه المتاع و بعدش از اونجا بری بالا؟" جیئان گفت : " ای بابا ، این که نشد سفر ماجرای. ماجراجو نباید از راه هیچ رودخونه ای سفر کنه. مجبوره پیاده بره."

تل حسانی لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت : " مردم شما زیادی به خودشون سخت می گیرن ولی ابتکارشون بدک نیست."

جبل که بیش از آن نمی توانست جلوی خودش را بگیرد فریاد زد : " چطور جرات می کنی؟! تو به ام الآینه جسارت کردی! میدم سرت رو بزنن!" سعی کرد از جایش بلند شود ولی جیئان دستش را روش شانه ی او گذاشت و وادارش کرد بنشیند.

جیئان با مهربانی گفت : " باید یاد بگیری خشمت رو مهار کنی."

" ولی اون به ما توهین کرد!"

" یه توهین کوچولو بود. تازه پر بیراه هم نگفت."

" اون یه برده است!"

"بله ولی اینجا خونه ی اونه. ما مهمونش هستیم. اون حق داره نظرش رو با صدای بلند توی این اتاق مطرح کنه. قوانین ما لااقل این یه اختیار رو بهشون میده."

جل دوباره گفت : " ولی اون یه برده است ، اون هیچ اختیاری نداره."

جیئان با صدای محکمی گفت : " از نظر من داره. به عنوان یه بزرگتر ازت انتظار دارم توی این مورد از من تبعیت کنی."

جبل با اوقات تلخی به مرد مسن تر خیره شد ، بعد نگاهش را پایین انداخت و دست چپش را روی پیشانی گذاشت.

زیر لب گفت : " منو ببخشید."

جیئان گفت : " ببخشیدم." بعد سرش را به سمت تل حسانی برگرداند و گفت : " ما بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی متکبر هستیم. مثلاً اینکه فقط رسیدن ماجراجو به تاییغات کافی نیست. برای تقاضا از صبحا عید ، باید یه آدم رو در محضرش قربانی کرد. گاهی اوقات دوستی با ماجراجو همراه میشه تا جونش رو فدای اون کنه ، آخه میگن فدایی ها بعد از مرگ در کنار خدای محبوبشون محشور میشن. ولی معمولاً یه برده رو واسه این کار انتخاب می کنن."

تل حسانی تکه نان دیگری کند و در آب گوشت زد و همان طور که چکیدن چربی از آن را تماشا می کرد ، گفت : " فهمیدم. " وقتی آخرین قطرات چربی در ظرف چکید ، نان را به دهان برد و گاز زد. همان طور که لقمه اش را می جوید ، ادامه داد : " دوست بیچاره ات ، هیچ رفیقی نداره ، پس می خواد یه نوکر باوفا اجیر کنه تا واسش بمیره. "

نفس جبل بند آمد. اولین چیزی که به فکرش رسید این بود که هر چیزی به دستش می رسد ، بردارد و برده را به سزای جسارتش برساند. ولی هیچ چاقویی روی میز نبود. همان طور که گزینه های پیش رویش را سبک و سنگین می کرد ، به این فکر رسید که شاید بتواند از پاچه ی خوک به عنوان چماق استفاده کند و ... حیثان گفت : " زبون سرخت یه روزی سر سبزت رو به باد میده ها. "

تل حسانی لبخند کمرنگی زد. دستی به تاول های بزرگ روی پوستش که جای شلاق بود ، کشید و گفت : " دیگه سر سبزی واسم نمونده. "

حیثان لرزید و گفت : " سعی کردم دوباره شماها رو بخرم. یکی از تجار ام السقا رو توی البریره دیدم که می خواست بیاد وادی. یه پولی بهش دادم تا باهاش تو رو بخره ، امیدوار بودم صاحبت نفهمه من پشت قضیه هستم. ولی پیشنهادش رو رد کردن. بهش گفتن با کل سکه های ابو آینه هم نمیتونه شماها رو بخره. "

تل حسانی با خشکی سری تکان داد و گفت : " دشمنات بدجوری ازت کینه به دل گرفتن. " حیثان به تلخی گفت : " کاری به جز نفرت و توطئه چیدن ازشون بر نمیاد. " طوری میز را چسبید که غذاهای روی آن به لرزش در آمدند. ادامه داد : " اینجوری ادامه بدی ، توی بندرگاه تلف میشی. زن و دخترهات رو به بدترین فاحشه خونه های وادی میفروشن و پسرت از معادن **التولی** سر در میاره. "

تل حسانی با لحن آرامی گفت : " پیش بینی غم انگیزیه. ولی درسته. " خانواده اش را از نظر گذراند. آنها هم با قیافه هایی ناگویا نگاهش می کردند.

حیثان گفت : " نمی تونم بهت کمک کنم. ولی می تونم موراسا و بچه هات رو نجات بدم. "

چشمهای تل حسانی باریک شد : " فکر می کنی بتونی اونا رو بخری ؟ "

" از اونم بهتر. میتونم آزادشون کنم. "

تل حسانی اخم کرد و لحظه ای ساکت شد. بالاخره زمزمه کرد : " چطوری ؟ "

حیثان جواب داد : " زحمات برده ای که ماجراجوی تایبغات رو همراهی می کنه ، نمیتونه نادیده گرفته بشه. اگه قبول کنی با جبل همسفر بشی ، هیچ کس و هیچ چیز نمیتونه جلوت رو بگیره. زن و بچه هات هم تحت مالکیت اون در میان. قبل از سفرتون ، جبل اونا رو آزاد می کنه. "

موراسا نفس زنان شانهای شوهرش را لمس کرد. او چیزی نگفت ولی نگاه راسخش را به جبل دوخت و در سکوت او را برانداز کرد.

جبل راجع به چیزی که حیثان گفته بود فکر کرد ، همین طور اینکه برده او را بیچاره صدا کرده بود. بعد به حیثان رو برگرداند و گفت : " من مخالفم. "

حیثان جواب داد : " چاره ای نداری. تو یه برده لازم داری ، منم تل حسانی رو پیشنهاد کردم. اینم چیزیه که در ازای خدمتش ازت می خواد. "

جبل پرسید : " اگه خانواده اش رو آزاد کنم ، چی باعث میشه توی خواب گلوم رو نبره و فرار نکنه تا دوباره به خانواده اش ملحق بشه ؟ "

حیثان خرناس کشید : " بهت قول میدم این کارو نکنه. "

جبل سرش را پایین آورد و دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت: "منو ببخشید ولی قول شما کافی نیست. من این برده رو نمی شناسم. ازش خوشم نمیاد. مسلماً نمی تونم بهش اعتماد کنم."

جیئان گر گرفت و شروع کرد بگوید: "گوش کن بین چی میگم مرد جوون ..."

تل حسانی توی حرفش پرید: "نه. پسره حق داره. باید یه تضمین درست و حسابی بهش بدیم."

جیئان نفسی فرو داد و از تل حسانی پرسید: "پس تو قبول می کنی؟"

برده شانه ای بالا انداخت و گفت: "من که مرگ رو پذیرفتم. فرقی نمی کنه توی بندرگاه بمیرم یا به خاطر یه ماجراجویی دیوانه وار. ولی اگه بتونم با رفتن به این سفر خانواده ام رو نجات بدم، بدون شک از زیرش شونه خالی نمی کنم."

جیئان رویش را به طرف جبل برگرداند و پرسید: "چه تضمینی تو رو راضی می کنه؟"

جبل غرق در فکر گفت: "چه می دونم."

جیئان پیشنهاد کرد: "چطوره خانواده اش رو واسه یک سال اینجا نگه داری؟"

"و اگه تل حسانی فردا سرم رو زیر آب کنه، بعد یه سال مخفی بشه تا آبا از آسیاب بیفته و بعد بهشون ملحق بشه چی؟"

جیئان ناسزایی بر زبان آورد و گفت: "از اینکه بهت پیشنهاد کمک کردم متاسفم. اصلاً بیخیال ..."

موراسا یکدفعه به حرف آمد: "صبر کنین." مردها با حیرت به طرفش برگشتند. داشت به جبل نگاه می کرد. چشمهایش سبز روشن بود و گونه هایش سرخ شده بود. ولی وقتی شروع به صحبت کرد، لبهایش به بیرنگی یخ بود: "ام الاینه ساحره هایی داره که میتونن ارواح رو احضار کنن، عجزه هایی که ادعا می کنن می تونن با مرده ها ارتباط برقرار کنن، آره؟"

جبل جواب داد: "آره."

"اگه شوهر منو به عنوان برده قبول کنی و ما رو به پدرت تحویل بدی، میتونه تا یه سال ما رو به عنوان گروگان نگه داره. اگه برگشتی خودت ما رو آزاد می کنی. اگه نه، یکی از ساحره های ام الاینه سعی می کنه با روحت تماس بگیره. اگه شوهرم به خوبی به تو خدمت کرده بود، بهش می گی که ما رو آزاد کنه. اگر نه، بهت خیانت کرده بود، یا اگه ساحره نتونست تماس برقرار کنه، می تونن سرمون رو بزنن."

تل حسانی پرخاش کرد: "نه! اون ساحره ها حقه بازن. اونا با زنده ها هم نمیتونن صحبت کنن چه برسه به مرده ها. اونا پول می گیرن تا هر چی که خوشایند طرفشون باشه بهش بگن. دشمنای جیئان نصیریم حتماً بهش پول می دن تا بگه من پسره رو کشتم."

موراسا تایید کرد: "شاید. ولی لااقل اونجوری ما امیدمون رو از دست نمی دیم. تازه اگه بدترین حالت پیش اومد، ترجیح میدم پاک بمیرم و در کنار بچه هام، نه که ازشون دور باشم و اونقدر توی منجلاب دست و پا بزنم تا غرق بشم."

موراسا ساکت شد و جبل به او خیره شد. هرگز نشنیده بود برده ای اینطور باوقار صحبت کند. حتی فکرش را هم نمی کرد یک برده بتواند این طوری حرف بزند.

جیئان نصیریم گفت: "پیشنهاد منصفانه ایه. ترتیبی میدم که درست موقع مخیرات اینجا باشم. اگه برنگشته باشی سعی می کنم یه ساحره ی بی طرف پیدا کنم. تل حسانی پدر و همسر وفاداریه. اگه به من اعتماد نداری لااقل به وابستگی یه مرد به اونایی که دوستشون داره اعتماد کن."

به جبل یاد داده بودند که برده ها چیزی از عشق و افتخار سرشان نمی شود ، ولی می توانست رنجی که در چشمان تل حسانی بود را ببیند.

خودش را وادار کرد بگوید : " قبوله. اگه باهام بیاد و بزاره اونو قربانی کنم ، خانواده اش رو آزاد می کنم. اگر هم شکست خوردیم و اون در راه نجات من بمیره ، اگه بتونم اینو به ساحره می گم. ولی اگه بهم خیانت کنه ..."

جبل نگاهی به بچه ها انداخت و انگشتش را روی گلوی خود کشید.

تل حسانی آرام گفت : " قبوله. کی باید حرکت کنیم؟"

جیئان گفت : " هر چی زودتر بهتر. باید با جبل بری به کاخ امیر اعظم. بهتره من نیام. عوضش میرم راشد رو ببینم و جریان رو واسش تعریف کنم. وقتی سفر جبل تایید شد ، می تونین حرکت کنین."

تل حسانی از میز فاصله گرفت و گفت : " بسیار خب." ایستاد و به در اشاره کرد : " میشه بیرون منتظر بمونین ؟ قبل از اینکه بریم یه چیزایی هست که دوست دارم به خانواده ام بگم."

جیئان نصریم دستهایش را بهم چسباند و تعظیم کرد. جبل با اکراه از او تبعیت کرد. بعد هر دو بیرون رفتند و تل حسانی را تنها گذاشتند تا با زن و بچه هایی که بعد از آن شب دیگر هیچ وقت آنها را نمی دید ، وداع کند.

Rahgozaran.com

فصل نهم

کاخ امیر اعظم قرن‌ها قدمت داشت ، ولی طی سالها ، ساختمانهای جدید زیادی به آن اضافه کرده بودند. در یکی از اتاقهای قدیمی تر و کوچکتر کاخ ، وادی آغ (تمام امیران اعظم اسم شهر را به عنوان لقب انتخاب می کردند) مشغول هضم شامی خوشمزه بود و چشم‌هایش پسر استخوانی لرزانی را که دم در ایستاده بود برانداز می کرد. دخترش دیبا کنارش بود ، موهایش را نوازش می کرد و در گوشش زمزمه می کرد.

"فکر کن چه افتخاری نصیب وادی میشه. الان صد سال از آخرین باری که یه ماجراجوی اهل ابو آینه از تاییغات پیروز برگشته میگذره ، چهارصد سال هم از آخرین باری که این افتخار نصیب یکی از ام الوادی ها شده."

وادی آغ سری تکان داد و گفت : "درسته. ولی به سر و وضع این پسره نمیخوره بتونه گلیم خودشو از آب بکشه بیرون. اون لاغره دختر. یه قورباغه هم بیشتر از اون ماهیچه داره."

دیبا خندید و با شیطنت از لب پدرش نیشگون گرفت : "این چه حرفیه که می زنی ؟ شاید جبل خیلی هیكلی نباشه ولی اون پسر راشد رame و خیال داره بره سفر تاییغات. باید احترامش رو نگه داری."

امیر اعظم نیشخندی زد و گفت : "عذر می خوام." بعد برای اینکه نظر همسرش را بداند به او خیره شد.

دانافه آغ گفت : "پسره مایه ی خجالت ام الوادیه. ولی خوب به هر حال پسر جلاده. اگه ردش کنیم ، شاید به راشد رام بر بخوره. باید اجازه ی این سفر رو بهش بدیم."

امیر اعظم اعتراض کرد : "ولی اون خیلی ... ریزه. با این کار حکم مرگش رو صادر کردیم."

دانافه جواب داد : "اونجوری لاقل با افتخار می میره ، اگه همین جا بمونه آخر و عاقبتش چی میشه ؟ معلم ؟ یا تاجر ؟ این کارا به پسر یه جلاد نیومده. راشد رام از مون تشکر هم میکنه. این پسره از وقتی به دنیا اومده مایه ی ننگ بوده. می تونیم کمکش کنیم بلکه بتونه این ننگ رو پاک کنه و به خاطر افتخار وادی بمیره."

امیر اعظم پرسید : "و اگه یکی دو ماه دیگه دست از پا درازتر برگشت و معلوم شد تا **تشیهات** یا دیوارهای **ابو جدیله** بیشتر نتونسته بره چی ؟"

بانوی اعظم با آرامش جواب داد : "اون وقت پدرش اعدامش می کنه و چیزی نمیگذره که کسی اسمش رو هم یادش نیماه."

امیر اعظم دودل بود. خیلی مطمئن نبود که راشد رام به خاطر فرستادن یکی از پسرهایش به مرگ حتمی از او سپاسگزار باشد ، حتی اگر آن پسر مایه ی ننگ خانواده باشد. ولی اگر این سفر را رد می کرد ، جبل تحقیر می شد ، که به مراتب شرایط را بدتر می کرد.

وادی آغ زیر لب گفت : "خیلی خب. پسره رو بیارین جلو."

جبل با تردید جلو آمد. کاری را که می کرد باور نداشت. صبح آن روز تنها چیزی که به آن فکر می کرد بوسیدن دیبا آغ بود. حالا در مقابل امیر اعظم ایستاده بود و داشت اجازه ی سفری ماجرابی را می گرفت که به احتمال قریب به یقین به مرگش ختم می شد.

تل حسانی پشت سر جبل جلو آمد و بدون اینکه خود را از تک و تا بیندازد در حالیکه تعظیم می کرد ، نزدیک جبل ایستاد. او سرنوشتش را پذیرفته بود و هر راهی که سرنوشت جلویش می گذاشت را با آغوش باز می پذیرفت.

جبل مقابل امیر اعظم ایستاد. دستهای لرزانش را بهم چسباند و گفت: "از اینکه منو به خونه ی خودتون راه دادین ، متشکرم سرورم." صدایش نمی لرزید و به خاطر این موضوع در دلش عین اسد ، خدای آهن را شکر کرد.

وادی آغ جواب داد: " باعث افتخارمه. دخترم همیشه ازت تعریف می کنه. وقتی شنیدم اومدی اینجا ، فکر کردم میخوای ازش خواستگاری کنی."

چشمهای دیبا می خواست از حدقه بیرون بزند. پدرش سرفه ای ساختگی کرد تا پوزخندش را بپوشاند. او می دانست دخترش چه می خواهد ، که این پسر پیشیزی برایش ارزش ندارد و نقشه اش تنها این است که او به نامش به این سفر برود و جانش را بر سر آن بگذارد. با این ادعا که دخترش از او خوشش می آمده ، می خواست کمی سر به سرش بگذارد.

چشمهای جبل با ناباوری به سمت دیبا چرخید. با این فکر که شاید دیبا هم عاشق او است ، روحیه گرفت و اعتماد به نفسش بالا رفت.

" قبل از هر چیز باید به این سفر برم ، سرورم. اگر موفق شدم و صباح عید منو مورد عنایت خودش قرار داد ، برمیگردم و در مخیرات شرکت می کنم. اگر پیروز شدم میتونم همسرم رو همون جا اعلام کنم و بعد ... " قبل از اینکه بگوید دیبا را بر خواهد گزید ، کمی مکث کرد.

وادی آغ زیر لب گفت: " این حرفا رو فقط یه عاشق واقعی به زبون میاره." بعد سرفه ی ساختگی دیگری کرد و ادامه داد: " برده ات همینه؟"

جبل گفت: " بله. اسمش تل حسانی هست. تقاضا می کنم مالکیت اون و خانواده اش رو به من اعطا کنین." امیر اعظم اخم کرد: " این اسم رو می شناسم. کجا شنید ...؟" همسرش خم شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد. چهره ی وادی آغ در هم فرو رفت: " حس می کنم دست جیئان نصریم توی کاره. اون ازت خواسته این تصمیم رو بگیری؟"

" نه سرورم. تصمیم برای این سفر رو فقط و فقط خودم گرفتم."

" ولی جیئان نصریم بوده که ... "

جبل حرفش را قطع کرد: " سرورم ، اینکه من از کجا و به چه دلیلی این برده رو انتخاب کردم برای کسی مهم نیست. اون برای قربانی شدن مناسبه. غیر از این چی اهمیت داره؟"

وادی آغ پلک زد ، بعد لبخندی بر لبش نشست و به تعریف از جبل گفت: " گل گفتی. چندتایی از بدخواهای جیئان نصریم رو می شناسم که حسابی از این قضیه اوقاتشون تلخ میشه ، ولی حق با توه ، به ماجراجو آزاده تا هر برده ای رو توی ابو آینه انتخاب کنه."

امیر اعظم به جلو خم شد: " بسیار خب. اگه بهت اجازه بدم به این سفر بری ، قسم می خوری وقتی پیروز برگستی با من سر تصاحب مقامم نجنگی ؟ اگه موفق شدی به منصب جلادی راضی هستی؟"

" بله."

" پس اجازه داده شد." امیر اعظم این را گفت و با یک بشکن خدمتکارش را احضار کرد: " توی **تالار ماجرا** آتیش رو زیاد کن و مهر رو هم آماده کن."

کمی بعد جبل در تالار ماجرای افسانه ای ایستاده بود. تنها امیر اعظم ، مورد اعتماد ترین خدمتکارهایش و ماجراجو ها تا بحال آنجا قدم گذاشته بودند. جبل داستانهای زیادی از آن تالار شنیده بود ، اینکه غار عظیمی

بود که گوش تا گوش آن را جمجمه ی انسانها گرفته و سگی غول پیکر از آن حفاظت می کرد. ولی در واقع ، تالار سردابی تنگ و تاریک بود که در مرکز آن بخاری کوچکی می سوخت. وادی آلغ به آتش نزدیکتر شد ، جایی که دو نفر داشتند آتش را زیاد می کردند. تنها همین چهار نفر در تالار حضور داشتند. تل حسانی با دیبا بیرون در منتظر بود. آتش همیشه می سوخت ولی معمولاً چیزی بیشتر از شعله ای کم نور نبود. تنها وقتی که می بایست مهر نشانه گذاری را گرم می کردند ، آتش جان می گرفت. امیر اعظم گفت : " نذار ظاهرش فریبت بده. اینجا اتاق مقدسیه. این آتیش در اصل با خاکستری که از غار صبح عید در تابیغات اومده ، روشن شده. یه آتیش خدایی که تمام این قرن‌ها روشن نگهش داشتیم. اگه واسه رفتن به این سفر سوگند بخوری ، به خود صبح عید سوگند خوردی. اگه می خواهی نظرت رو تغییر بدی بهتره همین الان و قبل از اینکه مقابل یه خدا سوگند بخوری این کار رو بکنی."

"جبل که آرزو می کرد می توانست این کار را بکند ، گفت : "تصمیم من عوض نمیشه."

" پس این طور." نوک مهر فلزی کوچکی را در قلب آتش فرو کردند. وادی آلغ دسته اش را گرفت و گفت :

" بیا اینجا." وقتی پسر در کنارش ایستاد ، وادی آلغ گفت : "اسمت رو بگو."

"جبل رام."

" آیا سوگند می خوری که به تابیغات سفر کنی و خودت رو به حضور صبح عید برسونی ؟"

" سوگند می خورم."

" آیا سوگند می خوری که از قوانین این سفر پیروی کنی ؟"

" سوگند می خورم."

" آیا سوگند می خوری که اگر لازم شد جونت رو در این راه بگذاری و اگه شکست خورده برگشتی خودت رو تسلیم ابو آینه کنی ؟"

" سوگند می خورم."

" پس اجازه ی این سفر رو بهت اعطا می کنم."

امیر اعظم مهر را بدست گرفت. نوک آن با نور سفیدی می درخشید. بدون هشدار قبلی میچ دست راست جبل را گرفت و نوک مهر را روی گوشت ساعدش چسباند. جبل انتظار درد را داشت ولی با این وجود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نفس زنان سعی کرد دستش را از حرارت سوزان پس بکشد. وادی آلغ دستش را محکم نگه داشت و تنها وقتی رهایش کرد که بوی گوشت سوخته ، در بینی اش پیچید.

جبل از امیر اعظم فاصله گرفت و دستش را به سینه چسباند ، بالای زخمی که مهر به جا گذاشته بود را محکم می فشرد و سعی داشت جلوی درد را بگیرد. خیلی بدتر از آنی بود که انتظار داشت.

" دستت رو بده ببینم." وادی آلغ جای مهر را از نظر گذراند. رنگ قرمز زشتی داشت ولی خطوطش واضح بود ، مار کبرای آتشی که چنبره زده بود. با صدایی که حسادت در آن حس می شد ، ادامه داد : " تا وقتی نفس می کشی ، این پرافتخارترین داغیه که روی بدنت خواهی داشت. افراد خیلی کمی شجاعت سفر به تابیغات رو داشتن. حتی اگه موفق نشی ، همیشه میتونی به تصمیمی که گرفتی افتخار کنی. هر کسی این مهر رو ببینه می فهمه که یه ام الوادی واقعی هستی و خانواده ات از این روز تا ابد بهت افتخار می کنن."

کلمات امیر اعظم باعث آرامش جبل شد. از درد دندانهایش را بهم فشار می داد و عرق از پیشانی اش سرازیر بود.

به زور جواب داد: "از اینکه مهر رو به این خوبی حک کردین ممنونم سرورم." اگر مهر به خوبی روی ساعدش حک نمی شد، باید یک بار دیگر مهر را روی آن می زدند.

وادی آغ خندید و گفت: "زیاد تمرین کردم." بعد دستش را پشت جبل گذاشت و او را به طرف در هدایت کرد. ادامه داد: "بیا، باید واسه حرکت آماده بشی. باید فوراً وادی رو ترک کنی. سفر ماجراجویی ات از همین لحظه آغاز شده جبل رام!"

Rahgozaran.us

فصل ششم

دیبا تا وقتی جای مهر را ندیده بود، باور نمی کرد جبل واقعا مرد عمل باشد. شک نداشت که در آخرین لحظه جا می زند، چند تایی هم توهین و تحقیر درست و حسابی آماده کرده بود که وقتی دست از پا درازتر کاخ را ترک می کرد، با آنها بدرقه اش کند. ولی وقتی پسرک لرزان و تلو تلو خوران اما سربلند و مصمم از تالار ماجرا خارج شد، فهمید قضیه شوخی نیست، فهمید که او به راستی قصد دارد به نام او به این سفر ماجرای پا بگذارد.

قلب دیبا تند تند می زد و چشمهایش تمرکز نداشت. چیزی نمانده بود به جلو هجوم برده و جبل را بیوسد. ولی بعد واقعیت بر او چیره شد. این پسر لاغر مردنی بدون شک شکست می خورد و صلاح نبود مردم خیال کنند او هم نظری به پسرک داشته است. برنده ی مخیرات (جیئان یا جیئال - هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد!) اگر به این فکر می افتاد که قلب او متعلق به دیگری است، شاید دیگر توجهی به او نشان نمی داد.

همان طور که پدرش را دنبال می کردند، پرسید: " درد داشت؟"

جبل که از شدت درد دندانهایش را روی هم فشار می داد، جواب داد: " چه جورم."

دیبا در گوشش زمزمه کرد: " تالار ماجرا چه شکلی بود؟"

جبل به دروغ گفت: " خارق العاده."

" جمجمه ها رو دیدی؟ سگه رو چطور؟"

جبل جواب نداد ولی از لبخندی که به لب داشت، دیبا این طور استنباط کرد که هم جمجمه ها، هم سگ درشت هیکل و هم خیلی چیزهای دیگر آنجا بوده اند. آخر چرا پسر به دنیا نیامده بود تا او هم بتواند به سفرهای ماجرای برود!

در تالار امیر اعظم، وادی آغ، جبل را به نشستن دعوت کرد و خودش به صندوق بزرگی نزدیک شد. همان طور که در صندوق را باز می کرد تا کوهی از سکه های طلا و نقره را به نمایش بگذارد، به جبل گفت: " پول لازم داری."

جبل جواب داد: " خودم یه کمی دارم." جیئان نصریم قبل از اینکه برای صحبت با پدرش راهی شود، کیسه پول کوچکی تقدیمش کرده بود.

امیر اعظم با نیشخند گفت: " خوش به حالت. ولی هر چی بیشتر بهتر."

دو کیسه برداشت و یکی را پر از سکه های طلا و دیگری را پر از نقره کرد. جبل در سکوت هدایا را پذیرفت. چیزی به زبانش نمی آمد تا بگوید.

امیر اعظم گفت: " حواست به جیبت باشه. بین خودت و برده ات تقسیمشون کن. راهی که به تابیغات میره هرگز راه بی دردسری نبوده. حتی گنجی مثل این هم نمیتونه تضمین کنه صحیح و سالم برسی. به پولت وابسته نباش. ولی هوای خودتو داشته باش."

جبل گفت: " ممنونم سرورم."

وادی آغ به توصیه های دیگری که می توانست به پسرک بکند، فکر کرد ولی به این نتیجه رسید که زمان مناسبی برای سخنرانی نیست. در عوض به پشت جبل کوبید و او را مرخص کرد. برایش آرزوی موفقیت نکرد. این کار رسم نبود.

جبل به تل حسانی ملحق شد. دیبا دنبالش آمد و با لحن از خود متشکری گفت: "گفتم شاید بخوای برای بار آخر منو ببینی." حالا که کسی او را نمی دید می توانست هر طور که بخواهد رفتار کند.

جبل با اعتماد به نفس گفت: "این بار آخر نیست." بعد کاری کرد که تحت هیچ شرایط دیگری جرات انجامش را نداشت، خم شد و دوشیزه ی اعظم را بوسید. چشمان دیبا گشاد شد ولی خود را پس نکشید. وقتی جبل دوباره عقب رفت، چهره اش حالتی رویایی به خود گرفته بود.

دیبا نفس زنان گفت: "می تونم بدم واسه ی این کار سرت رو بزنی!"

جبل خندید: "ولی همچین کاری نمی کنی."

دیبا چشم غره ای رفت و بعد زیر لب خندید: "اگه برگشتی شاید دفعه ی بعدی یه چیزی بیشتر از یه بوسه ی خشک و خالی گیرت بیاد."

با گفتن این حرف چرخید و دور شد، از یادآوری آن بوسه سرش گیج می رفت ولی مطمئن نبود به دوستانش در این باره حرفی بزند. آخر او جبل رام بود و هیچ کس در مخرص تمایلی به بوسیدن او نداشت.

جبل غرق در تماشای دور شدن دوشیزه ی اعظم بود و آرزو می کرد بار دیگر بتواند او را ببوسد. تل حسانی عیشش را کور کرد و پرسید: "باید حرکت کنیم، ارباب."

جبل غرولندی کرد و گفت: "هنوز صبح هم نشده."

"خیلی کارا داریم که قبل از رفتن باید انجام بشن. باید نقشه رو بررسی کنیم، تصمیم بگیریم از کدوم راه ها بریم، وسایل سفر رو تهیه کنیم..."

جبل با اوقات تلخی گفت: "خیلی خب بابا. فقط یادت نره اینجا رئیس کیه."

تل حسانی گفت: "من هیچ وقت جسارت نمی کنم واسه ارباب جوونم تکلیف تعیین کنم، ولی از اونجایی که بیشتر از تو از دنیای بیرون خبر دارم، اصرار دارم توصیه هام رو پشت گوش نندازی. هر چی باشه اینم یکی از دلایلی بود که منو انتخاب کردی."

جبل به این فکر افتاد که تل حسانی را به خاطر گستاخی اش شلاق بزند. ولی وقتی به چشمهای برده خیره شد، تردید کرد. جبل شکی نداشت که برده به زن و بچه هایش عشق می ورزد و حاضر است به خاطر آنها به غریبه ای از ام الوادی هم کمک کند. ولی برده ها انسانیت سرشان نمی شد. اگر جبل بیش از حد عرصه را بر او تنگ می کرد ممکن بود قول و قرارش را فراموش کند و کمر به قتلش ببندد.

جبل به سوی مرد قد بلند سفید پوست سری تکان داد و گفت: "یالا، باید قبل از رفتن، توله هات رو ببریم و دل پدرم."

تل حسانی جوابی نداد و تنها با لبخندی کج و کوله او را دنبال کرد.

موراسا و بچه ها در آستانه ی ورودی خانه ی خدمتکارها ایستاده بودند و در کمال تعجب جبل، باستینا هم با آنها بود.

باستینا گفت: "میدونم چی کار کردی. ترسیدم همچین کار احمقانه ای به مخت بزنه، واسه همین اومدم اینجا و موراسا همه چی رو بهم گفت."

جبل غرولند کنان گفت: "احمقانه نیست." دستش را به طرف دخترک خدمتکار گرفت تا بتواند جای داغ رابیند و برق از چشمهایش بپرد. گفت: "می بینی؟"

باستینا حتی نگاهی هم به بازویش نیانداخت و با صدای آرامی گفت: "نباید این کارو می کردی. راههای دیگه ای هم بود تا بتونی احترام بقیه رو به خودت جلب کنی."

جبل با اوقات تلخی گفت: "تو از این چیزا سر در نمیاری. به دختر که بیشتر نیستی."
باستینا که حالا اشک بر روی گونه هایش سرازیر می شد، جواب داد: "شاید، ولی واست نگرانم. مطمئنم یا سرت رو به باد می دی یا برده دارها می گیرنت. و مطمئنم دلم واست تنگ میشه. من ... " اشکهایش اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. موراسا دستی دور گردنش انداخت و او را در آغوش گرفت و نگاه سرزنش آمیزی به جبل انداخت.

جبل زیر لب گفت: "تقصیر من نیست که نگرانم." ولی حس بدی داشت، برای همین دستش را زیر پیراهنش به سمت جایی برد که کیسه های پول را نگه داشته بود و سه سکه ی نقره کف دست باستینا گذاشت.

او با پرخاشگری گفت: "من پول خونت رو نمی خوام."
جبل جواب داد: "این یه هدیه است. اگه برگشتم بهم پس بده. اگه نه باهات واسم مراسم ختم بگیر ... هرچند گمونم بهتره باهات لباس نو بگیری." لباس کهنه دخترک را لمس کرد و ادامه داد: "اگه لباسای قشنگ بیوشی زودتر شوهر گیرت میاد."

"به تو چه ... که من ... شوهر گیرم بیاد یا نه؟" آب دهانش را قورت داد و ادامه داد: "تو فقط نگران ... اون دیبا هستی و ... اینکه چه فکری راجع بهت می کنه."

جبل گفت: "منم نگران تو هستم." حرفش آنقدرها هم دور از حقیقت نبود. گفت: "دلم می خواد ببینم که تو هم سر و سامون گرفتی. تو که بی ریخت نیستی، البته به جز وقتی که گریه می کنی. مشکل اینجاس که همیشه اشکت دم مشکته. وقتی یکی رو اعدام می کنن، وقتی برده ها رو شلاق می زنن، وقتی ماجراجوها میرن سفر." اشکهای باستینا را از صورتش پاک کرد و لبخند زد: "اگه برگشتم برو واسه خودت لباس خوشگل بخر و سعی کن دیگه خیلی گریه نکنی. اون وقت چشم بهم بزنی یه شوهر تپلی گیرت میاد."
جبل از باستینا فاصله گرفت و با شرم رو به تل حسانی لبخند زد. برده با نگاهی بی تفاوت به او نگاه کرد و در انتظار دستور بود. جبل با لحنی نا مطمئن گفت: "خب. گمونم بهتره خانواده ات رو ببریم خونه ی پدرم و ..."
موراسا حرفش را قطع کرد: "بس گفت ما رو می بره. بهش گفته بودم شما واسه رفتن عجله دارین. جیئان نصیریم تا حالا جریان سفرتون رو به پدرتون گفته، واسه همین دیگه نیازی نیست همراه ما بیاین، مگر اینکه بخواین قبل از رفتن با پدرتون صحبت کنین."

جبل بدش نمی آمد برای خداحافظی هم که شده پدر و برادرهایش را یک بار دیگه ببیند، حالا که کم کم دستگیرش می شد که شاید دیگه هیچ وقت آنها را نبیند، احساس تنهایی می کرد، ولی ماجراجوها معمولاً برای خداحافظی های پرشور از کسانی که دوستشان داشتند، وقت را تلف نمی کردند. از آن گذشته، مطمئن نبود تصمیمش مورد تایید خانواده باشد و تحمل این را نداشت که مورد شماتت آنها قرار بگیرد.

جبل با بی میلی گفت: "خیلی خب." نگاهش از تل حسانی گذشت و به موراسا افتاد. ادامه داد: "چیز دیگه ای نمونده که بخواین به هم بگین؟"

تل حسانی جواب داد: "هر چیزی رو که لازم بوده قبلاً توی خونه به هم گفتیم." نگاهی به موراسا رد و بدل کرد و بعد فرزندانش را از نظر گذراند. همه در سکوت نگاهش می کردند و سعی داشتند جلوی اشکهایشان را بگیرند. تل حسانی آب دهانش را قورت داد، بعد چرخید و به خیابانی اشاره کرد و گفت: "پیشنهاد می کنم از این راه بریم تا برسیم به اسکله ها. از اونجا می تونیم راه رو به سمت شمال دنبال کنیم تا به جایی برسیم که تاجرها بازار صبحگاهیشون رو پهن می کنن."

جبل جواب داد: "آره خب. ایده ی خودمم همین بود." لبخندی به باستینا زد. او همان طور که بینی اش را بالا می کشید دستهایش را بهم چسباند و تعظیم کرد. جبل به خشکی سری تکان داد و دنبال تل حسانی که چندین قدم از او دور شده و با سرعت قدم بر می داشت ، دوید.

Rahgozaran.us

فصل هفتم

یک صبح باشکوه تابستانی بود ، حتی یک تکه ابر هم در آسمان آبی بیکران به چشم نمی خورد. نسیم ملایمی در عز سودات می وزید و آنهایی را که در گوشه و کنار به کاری سرگرم بودند ، سر حال می آورد. جبل و تل حسانی تمام شب را راه رفته بودند و چند ساعت قبل از طلوع آفتاب به بازار بزرگی که حوالی مرز شمالی وادی بر پا بود ، رسیدند. جبل از خدا خواسته به محض رسیدن ، روی نیمکتی سنگی افتاد و زیر نگاه مراقب برده اش تا سپیده دم خوابید.

وقتی خورشید بالا می آمد و تجار بساطشان را برپا می کردند ، تل حسانی شانه ی جبل را گرفت و تکان داد. جبل با تنبلی بیدار شد ، از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. داغ روی بازویش هنوز طوری می سوخت که انگار آن را روی آتش گرفته بودند ، ولی با دندانهای روی هم فشرده ، درد را تحمل می کرد. خمیازه ای کشید ، ردیف ردیف بساطهای تجار را زیر نظر گرفت و پرسید : " اول بریم سراغ چی ؟ " کالاهای خیلی از بازارگانه‌ها روی میز گذاشته شده یا از قابله‌ها آویزان بود ، ولی بقیه به سادگی آنها را روی حصیر یا زمین ، پهن کرده بودند.

تل حسانی گفت : " باید یه نقشه ی مناسب تهیه کنیم. بعد میتونیم واسه مسیر سفر تصمیم بگیریم. این کمک می کنه بفهمی از اینجا باید کجا بری. " حالا میدونی نقشه سازها کجا هستن ؟ "

تل حسانی به خشکی جواب داد : " مطمئنم می تونم پیداشون کنم ارباب. " بعد پسرک را از میان راه پر پیچ و خم کالاهای تجار ، با سرعت و اطمینان هدایت کرد. او هرگز پایش را در این بازار نگذاشته ولی بازارهای مشابه زیادی را دیده بود. کمی بعد ، هر دو داشتند در استراحتگاهی سفری ، نقشه ای از قلمروهای بزرگ را که روی میز پهن بود ، نظاره می کردند.

تل حسانی کمی وقت صرف کرد تا با عناوین روی نقشه آشنا شود. مردم ابو خشابا برای بسیاری از رودخانه ها ، کوه ها و شهرهای قلمروهای شرقی ، نامهای متفاوتی داشتند.

تل حسانی با انگشت مسیری را روی نقشه نشان داد و گفت : " این کوتاه ترین راهه. سواحل **عز سورت** رو می گیریم و میریم سمت شمال تا برسیم به مرز بین ابو آینه ، ابو نخله و ابو صفافاها. بعد مستقیم از وسط ابوصفافاها میریم به سمت ورودی شرقی **ابو سیج**. ولی این دیوونگیه که بخوایم خطر دستگیر شدن توی ابوصفافاها رو به جون بخریم. "

جبل نیشخندی زد و گفت : " موافقم. کلاهم بیفته سمت اون وحشی ها حاضر نیستم برم سمتشون. اونا بچه های خودشون رو هم می خورن. "

تل حسانی گفت : " این که حرف چرته ، ولی اونا معمولا مسافرای ناشناس رو قربانی خدایانشون می کنن. شاید عاقلانه تر این باشه که وارد ابو نخله بشیم و بعد از رسیدن به **شیهات** به طرف **حساح** حرکت کنیم ، بعدش میتونیم راهی رو که به دروازه ی غربی می رسه بگیریم و بریم تا به سیج برسیم. "

جبل اخم کرد و گفت : " مگه بین شیهات و حساح زمینهای باتلاقی نیست ؟ شنیدم کلی کاروان و قافله توی باتلاق غرق شدن یا تمساح ها کلکشون رو کندن. بهتر نیست از اینجا عز سودات رو بریم بالا ؟ " جبل مسیر

رودخانه را با انگشت نشان داد و در ادامه ی حرفش گفت: " این جوری مستقیم می رسیم به / ابو جدیده ،
بعدش دور می زنیم به سمت شرق و از قسمتهای امن تر ابو نخله جلو می ریم."
تل حسانی جواب داد: " هر مسیر بیشتر از اونی که روی نقشه می بینی جزئیات داره. مردم ام النخله رو چی
میگی؟ اونا و مردم شما توی جنگ نیستن ولی نفرتهای قدیمی هنوز پابرجاست ، مخصوصا توی قسمتهای
مرکزی کشور. تازه مسیر خیلی طولانی تر میشه. اگه بخوایم عز سورت رو دنبال کنیم ، قاعدتاً می تونیم
حدود دو ماه بعد برسیم به ورودی غربی ابو سیج."
جبل جا خورد: " این قدر طول می کشه؟"
تل حسانی یادآوری کرد: " قراره پای پیاده بریم. و همون طور که خودت اشاره کردی ، مرز شمال غرب ،
مسیرش باتلاقی و خطرناکه. حد اقلش دو ماهه ، شاید هم ده هفته. ولی اگه بخوایم از کنار عز سوات بریم
چهار ماه طول می کشه."
جبل گفت: " این که خیلی طولانی میشه. باید تا یه سال دیگه برگردم وادی."
برده زیر لب گفت: " دقیقاً. پس از راه باتلاقی بریم؟"
جبل شکلکی در آورد و گفت: " خیلی خب."
تل حسانی دوباره انگشتش را روی نقشه گذاشت و آرام آن را از شمال شرقی شهر حساح تا العتیق کشید. به
آن کوهستانها دیوار کبیر می گفتند ، در افسانه ها آمده بود که خدایان این کوهستان را پیش از خلقت
انسان ها ، برای جدا کردن دو نژاد سرسخت و جنگ طلب ، ساخته بودند.
تل حسانی گفت: " بهترین کار اینه که مسیر عز سوات رو با قایق بریم تا به دره ی العتیق برسیم ، ولی از
اونجایی که اجازه نداریم سوار قایق بشیم ، باید از سیج رد بشیم."
جبل پرسید: " مجبوریم این کارو بکنیم؟ نمیشه به جاش از کوه ها بالا بریم؟"
تل حسانی جواب داد: " این کار خودکشیه."
" ولی مردم ام السیج میگذارن رد بشیم؟"
تل حسانی شانه ای بالا انداخت و جواب داد: " اونا هیچ وقت به مسافرا روی خوش نشون ندادن. ولی ما
داریم سفر ماجرابی میریم. شاید به احترام این سفر بگذارن رد بشیم."
جبل پرسید: " و اگه نگذاشتن؟"
تل حسانی پیشنهاد کرد: " میتونیم دره رو با قایق دور بزیم."
جبل غر غر کنان گفت: " این کار مجاز نیست. تو که قوانین این سفر رو میدونی."
برده آهی کشید و گفت: " آره. ولی کسی که ما رو نمی بینه؟"
جبل جواب داد: " صبح عید می بینه. اگه قوانین رو زیر پا بزارم ، وقتی به حضورش برسم جا به جا منو می
کشه و روحم تا هزار سال توی آتیش جهنم می سوزه."
تل حسانی از بالای نقشه به او خیره شد و پرسید: " تو واقعا اعتقاد داری که یه خدا داخل اون کوهستان
زندگی می کنه؟"
جبل با اخم جواب داد: " بحث اعتقاد نیست. اون توی کوهستان زندگی می کنه."
تل حسانی با ناباوری صدایی از خود درآورد و دوباره روی نقشه تمرکز کرد. گفت: " اگه بتونیم از ابو سیج
بگذریم ، بعدش مسیر مشخصه. میریم سمت غرب ، بعد عز سوات رو دنبال می کنیم تا برسه به المتاع ،
بعدش هم به سمت سرچشمه ی رودخونه توی تابیغات پیش می ریم."

جبل پرسید: "مردم ام السقا چی؟ ابو سقا پر از برده دارهایی هست که دنبال کارگر مفت می گردن تا توی معادنشون به بیگاری بگیرن. چطوری از اونجا جون سالم به در ببریم؟"
تل حسانی با صدای گرفته ای گفت: "نمی دونم. باید شبها حرکت کنیم و امیدوار باشیم دستشون بهمون نرسه."

جبل پرسید: "حالا کلا چقدر طول می کشه؟"
تل حسانی ریشش را خاراند و گفت: "نمی تونیم از حالا همه ی موانعی رو که ممکنه توی سفر سر راهمون سبز بشن، پیش بینی کنیم. آب و هوا ممکنه جلوی دست و پامون رو بگیره. اگه توی راهمون به ابو سیج معطل بشیم، ممکنه به زمستون بخوریم و سیج غیر قابل عبور باشه. و شکی نیست که وقتی به المتاع می رسیم یا زمستونه یا اوایل بهار. ممکنه بهمن و سیل راهمون رو سد کنن ..."
حدسی زد و گفت: "در بهترین شرایط، هشت ماهی طول می کشه. به احتمال بیشتر ده ماه. اگه بیشتر از این نشه میتونیم با کشتی برگردیم و واسه مخیرات برسیم خونه. منظورم اینه که ..."
"با لبخند تلخی ادامه داد: "تو می تونی با کشتی برگردی. من که قراره توی تابیغات بمونم."

جبل جمله ی آخر برده را نادیده گرفت. در افکارش غرق بود. گفت: "هشت تا ده ماه ... کار سخت شد. اگه نتونم به موقع برگردم چی؟"
تل حسانی شانه ای بالا انداخت و جواب داد: "وظیفه ی من اینه که تا تابیغات تو رو همراهی کنم و بزارم اونجا منو بکشی. از اونجا به بعد به عهده ی خودته. بیا." برده نقشه را لوله کرد و ادامه داد: "بریم تدارک لوازم سفر رو ببینیم و راه بیافتیم. اگه بتونیم تا قبل از ظهر سه چهار کیلومتری جلو بریم، شروع خوبی داشتیم."

جبل با خستگی سری تکان داد. حس می کرد دنیا بزرگتر و تهدیدآمیزتر از آنی بود که تا حالا خیال می کرد. ولی نمی خواست جلوی تل حسانی ضعیف جلوه کند، پس کمی آب به صورتش زد و دنبال برده اش دوباره روانه ی بازار شد تا وسایلی را تهیه کنند که برای بخش نخست سفرشان به سوی خطرهای ناشناخته نیاز داشتند.

فصل هشتم

سفر به سمت شمال در امتداد ابو آینه ، لذت بخش بود. به عنوان ماجراجوی تابیغات ، جبل در هر شهر و قریه ای که پا می گذاشت به افتخارش جشن و پایکوبی برپا می شد. واکنش مردم ابو سوروب (مردمی که در گوشه و کنار سواحل رودخانه زندگی می کردند) همه جا یکسان بود. مرد و زن در اولین رویارویی با جبل مودبانه ولی بدون هیچ اشتیاقی برخورد می کردند. چشمشان در جستجوی خالکوبی هایی که خاندان ، شغل و دیگر عناوین او را مشخص کند ، بازوهایش را از نظر می گشت. دیدن "و" کوچک خالکوبی شده بر روی گردنش توجه کسی را جلب نمی کرد (مردم ام الوادی در آن حوالی فراوان بودند). اما ابروها با مشاهده ی خالکوبی تیر بر روی شانه ی چپش ، بالا می رفت و بعد وقتی نقش افعی چنبره زده بر روی ساعد راست او را می دیدند ، ابروهایشان باز هم بالاتر می رفت.

از لحظه ای که مردم از جبل و سفر ماجراجویی که در پیش داشت ، آگاه می شدند ، خبرها مانند آتشی مهار ناشدنی به اطراف پخش می شد. دقایقی نمی گذشت که جمعیت دور و برش را می گرفت. همه خواهان آن بودند که جای خواب یا میز غذایی به او پیشکش کنند و دستش را به نشانه ی خوشبختی لمس کنند. اگر هم کسی به فکرش خطور می کرد که چطور پسر لاغر مردنی مثل او قصد چنین سفر پر مخاطره ای را نموده ، فکرهاش را پیش خودش نگه می داشت. او پسر جلاد وادی بود و نشان ماجراجوها را بر خود داشت. او مستحق بی چون و چرای احترام آنها بود و این احترام نیز از او دریغ نمی شد.

چیزی نگذشت که با تعریف و تمجیدها و هدایای اهالی رودخانه ، باد در سر جبل افتاد . وقتی وادی را ترک می کرد عبوس و درمانده بود. تل حسانی هدایت سفر را بر عهده گرفته و از تدارک وسایل سفر و تصمیم گیری برای اینکه در هر روز چقدر حرکت کنند ، گرفته تا زمان خورد و خوراک و استراحت ، همه و همه بر عهده ی او بود. البته برده هرگز بدون اجازه ی جبل کاری نمی کرد ، همیشه مراقب بود تا عبارت "اگر ارباب جوانم موافق باشد" را پیش از درخواستهایش به زبان بیاورد. ولی پر واضح بود که مسئولیت سفر با اوست و جبل احساس می کرد همچنان دانش آموز مدرسه است.

تنهایی هم یار همیشگی او بود. تل حسانی آدم کم حرفی بود (لااقل وقتی اطراف جبل حضور داشت) و هم صحبت دیگری هم نداشت. جبل دلش برای دوستانش ، برادرانش ، دیبا آغ و حتی باستانیای همیشه افسرده تنگ شده بود. روزها طولانی و خسته کننده بودند. آنها هر روز در حرکت بودند ، ولی مناظر اطراف تغییری نمی کرد و تنها برای خوردن ، استراحت و خواب از حرکت باز می ایستادند. هنگام حرکت ، در افکارش غرق می شد ولی از آنجایی که هیچ وقت تخیلات آنچنان قدرتمندی نداشت ، نمی توانست آنطور که باید و شاید خودش را با افکارش سرگرم کند. از آن گذشته خوابیدن روی زمین سخت هم کفرش را در آورده بود. کم کم داشت جدا به این فکر می افتاد که عطای سفر را به لقایش ببخشد و خودش را در عز سوروب غرق کند.

اما وقتی به شهرها و روستاها پا می گذاشتند ، نوبت به دهان های باز و حیرت زده ، تعریف و تمجیدها ، تخت خوابهای نرم و راحت ، لباسهای خوب و غذاهای لذیذ می رسید. به خاطرش مهمانی می گرفتند و به افتخارش شراب انگور باز می کردند. بعد از چند گیلان اول ، شروع می کرد به تعریف داستانهای خیالی در اینباره که چرا تصمیم به این سفر گرفته است. شنوندگانش حتی اگر هم پوچی حرفهایش را احساس می

کردند صدایشان در نمی آمد. چیزی نگذشت که خود جبل هم کم کم داستانهایش را باور کرد و خیال برش داشت که بیشتر از چیزی که قبلا فکر می کرد، در چنته دارد.

دخترها هم با نگاه متفاوتی نگاهش می کردند. هر جا که می ایستاد، زندهای جوان در بهترین پیراهنهای و ردهای خود از برابرش می گذشتند و سعی می کردند به او نزدیک شوند، حتی برای اینکه شرابی برایش بریزند و سینی غذایی به او تعارف کنند، سر و دست می شکستند. لبخند از لبهایشان دور نمی شد، با مژه های بلندشان پلک می زدند و با حالت زیبایی لبهایشان را غنچه می کردند.

در کمال تعجب جبل، او در کوتاهترین زمان ممکن، در این برخوردها پیشرفت کرد. اوایل سرخ می شد و سرش را پایین می انداخت. ولی حالا با روی باز با دخترهایی که دور و برش می پلکیدند، گپ می زد و زیباترین ها را به جلو دعوت می کرد تا افتخار نشستن در کنارش را به آنها مرحمت کند.

جبل زیاد مطمئن نبود وقتی او در مهمانی ها سرگرم نوشیدن و هم صحبتی با زیباترین دوشیزه های شهر بود، تل حسانی چه می کرد. برده خودش را از مقابل چشمهایش گم و گور می کرد و بعد از نخستین گیلاس، از خاطرش هم خارج می شد. ولی همیشه صبح روز بعد تل حسانی بیرون از خانه ای که او شب را در آن سپری کرده بود، انتظارش را می کشید. بعد از صبحانه ای مفصل و شاهانه و البته خداحافظی ها و بدرودهای نه چندان مختصر، معمولا اوایل بعد از ظهر می شد که آنها دوباره راه می افتادند و سلانه سلانه به سمت استراحتگاه بعدی پیش می رفتند.

وقتهایی که جبل ناخودآگاه به فکر تل حسانی می افتاد، این طور تصور می کرد که این عضو خاندان ام الخشابا خود را با برده ها و خدمتکاران دیگر مشغول کرده و از شهرت اربابش بی نصیب نمی ماند. ولی یک روز بعد از ظهر، در شهری کوچک، فهمید کم و بیش اشتباه می کرده است.

جبل در ایوانی مشرف به عز سورت، مشغول نوشیدن بود. امیر اعظم شهر، مجموعه ای از شرابه های سرتاسر مخرص در خانه داشت، بعضی از آنها در کشورهای ساخته شده بودند که جبل حتی اسم آنها را هم نشنیده بود. او بیشتر مواقع عادی نوشیده و کم کم سرش گیج می رفت. دوشیزه ی چشم سبز و باریک اندامی که کمی قبل تر با دلربایی در مقابلش می رقصید، گیلاشش را زود به زود پر می کرد و هر بار که بطری در دست، به سمتش خم می شد به نرمی نفسش را بیرون می داد. جبل از فکر او و طرز نگاهش خارج نمی شد، همین طور از فکر زمزمه هایی که در گوشش می کرد و وعده ی نوشیدنی بیشتری را وقتی در اتاقش تنها شد، می داد.

رسم ادب نبود که قبل از غروب آفتاب به رخت خواب برود، پس جبل همان طور نشست و امیر اعظم را با چند تا از داستانهای هیجان انگیزش سرگرم کرد. ولی تمام مدت چشمش به دختر چشم سبز بود. برای فرا رسیدن شب، آرام و قرار نداشت. آرزو می کرد قدرتی داشت تا خورشید را کنترل کند و به زور وادار به غروبش نماید!

وقتی گیلاس بعدی را زمین گذاشت، عذرخواهی کرد و از عمارت خارج شد تا تنی به آب زده و سرش سبک شود. وقتی از تماشای موجهایی که روی سطح آب درست کرده بود، سیر شد و به سمت ایوان برگشت، تل حسانی را دید که راهش را سد کرده است.

برده گفت: "امیدوارم خورد و خوراک بهتون ساخته باشه ارباب."

جبل جواب داد: "چه جورم." آروغ زد و با اخم رو به تل حسانی ادامه داد: "این شلوارت دیگه حالمو بهم می زنه. به جاش ردا بپوش. یه ردایی که سینه و هیكلت رو هم بپوشونه، واسه یه برده مناسب نیست بدون پیراهن واسه خودش ول بگرده. انگار حواست نیست که دیگه توی اسکله کار نمی کنی."

تل حسانی لبخند زنان گفت: "همین طوره سرورم. از توصیه تون ممنونم ولی شلوار خودم رو ترجیح می دم. توی کشور من مردها اینجوری لباس می پوشن."

جبل با عصبانیت گفت: "اینجا که کشور تو نیست. و اونم توصیه نبود، دستور بود. فردا صبح باید ردا تنت باشه. وگرنه می دم شلاقت بزنی."

لبخند تل حسانی محو نشد: "از اینکه ارباب جوونم اینقدر بی پرده صحبت می کنن خوشحالم. همین طور از اینکه بعد از اون همه نوشیدن هنوز هوش و حواسشون سر جاشه. شاید اونقدر عقل توی کله ات مونده باشه که به هشدارم گوش کنی و جون خودتو نجات بدی."

جبل بیشتر گر گرفت: "چی گفتی؟ چطور جرات می کنی به خیال خودت بهم هشدار بدی؟ فردا صبح رو ولش کن. می دم همین امروز شلاقت بزنی حرومزا..."

تل حسانی با لبهای بهم فشرده گفت: "مراقب باشین سرورم. این مردم شما رو به چشم یه ماجراجوی بی باک می بینن. اگه منو شلاق بزنین ممکنه طاقت نیارم و دهنم باز بشه و داستان پسر وامونده ای رو بگم که واسه اعاده ی حیثیت از دست رفته اش داره به سفر میره."

چشمهای جبل از خشم برق زد و گفت: "کارت به جایی کشیده که منو تهدید می کنی؟ یه جور ی بزمنت که گوشت روی کمرت نمونه جونور..."

تل حسانی حرفش را قطع کرد: "دختری که داشت واستون می رقصید دوشیزه نیست. با چند تا از خدمتکار ها حرف زدیم. اون یه دوست پسر داشته. خیلی هم با هم جور بودن ولی وقتی دختره ازش خواسته با هم ازدواج کنن، پسره جا زده. حالا اگر بخواد با یه مرد دیگه ازدواج کنه باید باکره بودنش آزمایش بشه، آزمایشی که نتیجه ی خوبی براش نداره."

تل حسانی مکث کرد تا از تاثیر حرفهایش مطمئن شود. با وجودیکه چشمهای جبل هنوز تمرکز نداشت، ولی برده فهمید که حرفهایش را فهمیده است.

ادامه داد: "به نظرم میرسه که این دختره می خواد هر طور که شده خودش رو از این بی آبرویی نجات بده. فکر می کنم نقشه اش اینه که امشب به اتاقتون بیاد و بعد ادعا کنه که شما بهش تعرض کردین. اگه تهمتش اثبات بشه، طبق قانون اون هنوز یه باکره است. میتونه بعدا به خوبی و خوشی ازدواج کنه و برای شما هم حکم اعدام صادر میشه."

جبل زمزمه کرد: "تو از کجا این چیزا رو می دونی؟"

تل حسانی جواب داد: "یه سر و گوشی آب دادم. همون کاری که هر جا که اطراق می کنیم انجام میدم. اینجور اتفاقا کم پیش نیومده. تو هم اولین مرد جوونی نبود ی که به خاطر خواسته های یک زن درمونده نزدیک بود سرش رو به باد بده."

جبل گفت: "فکر می کردم اینجور وقتا میری به شکمت برسی و خوش بگذرونی."

"نخیر. من محافظ و راهنمای شما هستم. خطرات زیادی توی راهی که داریم می ریم وجود داره ولی همه ی این خطرات آشکار نیستن. وظیفه ی من حفاظت از شما در برابر هر تهدید ممکنه. من هر جایی که می ریم،

پای حرفای خاله زنکی خدمتکارا می شینم. هر جا هم که مجبور شدم ، از سکه های اربابم بهشون رشوه دادم تا اطلاعات بدست بیارم. امیدوارم ارباب به این خاطر کدورتی از من به دل نگرفته باشن؟"

جبل با گیجی سرش را تکان داد. زبانش بند آمده بود. احساس می کرد یک تشکر به تل حسانی بدهکار است ولی این احمقانه بود. به جبل یاد داده بودند که برده ها باید بدون هیچ چشم داشتی از دستورات اربابانشان اطاعت کنند. وقتی کوچکتر بود ، یک بار در مدرسه زمین خورد و از برده ای به خاطر شستن زخم زانویش تشکر کرد. یکی از معلمها که شاهد ماجرا بود ، او را شلاق زده و با رسوایی به خانه فرستاده بود. پدر جبل هم او را شلاق زده بود. از آن به بعد پسرک یاد گرفت که دیگر هرگز از هیچ برده ای تشکر نکند.

جبل زیر لب گفت : " شب در اتاقم رو قفل می کنم."

تل حسانی با صدای آرامی جواب داد : " کار عاقلانه ای می کنید سرورم. اگر جسارت منو ببخشید باید بگم عاقلانه تر اینه که از این به بعد تا یه مدتی از شهرهایی مثل این چشم پوشی کنیم. از برنامه عقب افتادیم. باید بجنبیم و تاخیرمون رو جبران کنیم."

جبل سری تکان داد ، احساس حماقت و بچگی می کرد. گفت : " سپیده که زد بیدار می شیم و با بیشترین سرعتمون حرکت می کنیم ، دیگه نمی خوام وقتم رو با این ام السوروتی های لعنتی تلف کنم."

جبل داشت راه می افتاد که تل حسانی دوباره گفت : " یه چیز دیگه ارباب. ردای خاصی مد نظرتون هست که من فردا پوشم؟"

جبل شکلکی در آورد و جواب داد : " می تونی شلوار درب و داغونت رو نگه داری."

"خیلی به من لطف دارین سرورم. تل حسانی این را گفت و با احترام رو به جبل عبوسی تعظیم کرد که داشت با خستگی به ایوان بر می گشت تا به مار خوش خط و خال چشم سبزی که چیزی نمانده بود او را از راه بدر برده و سرش را به باد دهد ، رو ترش کند.

Rahgoz.com

فصل نهم

شبهات^{۱۸}، شهر بی در و پیکر و نفرت انگیزی بود. به عنوان شمالی ترین شهر ابو آینه و نقطه ی اتصال مرز سه کشور، می بایست شهری پر طراوت و هیجان انگیز می بود، جایی که چکیده ی فرهنگ سه ملت بهم می رسید. ولی سرزمینهای شرقی ابو نخله^{۱۹} باتلاقی و متعفن بودند. آن دسته از مردم ام النخله که دستشان به دهانشان می رسید، در قسمتهای دوردست غربی سکنی گزیده و قسمت اعظم تجارت آنان از طریق عز سوات^{۲۰} صورت می گرفت. مردم ام الصفاها، مردمی ابتدایی و وحشی بودند و رفت و آمد بازرگانان جان سختی هم که با گذر از مرز به تجارت پوست و حیوانات کمیاب و پرندگان می پرداختند، چیزی به ارزش های فرهنگی این شهر اضافه نمی کرد.

شبهات مارپیچ کرپه‌ای از خانه ها، میدانهای داد و ستد و بازارها بود. سربازها در خیابانها در رفت و آمد بودند و برای پیدا کردن قاچاقچی ها، گذرنامه ها را بازرسی می کردند. هر تاجری که از راه عز سوات به ابو آینه وارد می شد چاره ای نداشت جز اینکه در شبهات مالیات^{۲۱} را بپردازد. بدون گذرنامه ی مهر و امضا شده ای که پرداخت مالیات را اثبات کند، کسی نمی توانست شهر را ترک نماید.

قاعدتا این کار می بایست روند ساده ای داشته باشد، اما در آنجا فساد بیداد می کرد. فقط ارائه ی کالاها و پرداخت مالیات کافی نبود. باید سبیل یک سری کارمند و سرباز را هم چرب می کردی. معمولا ورود و خروج تجار از شبهات کمتر از سه روز طول نمی کشید.

خیابانها همیشه شلوغ بود. خانه های فساد و میخانه ها کسب و کارشان سکه بود. اینجا و آنجا مسافران خسته و عصبی با هم گلاویز می شدند. بازرگانها صدمه می دیدند و کشته می شدند. کپه های زباله در اطراف خیابانها به امان خدا رها شده بود تا بپوسد و سگهای ولگرد در چاله های خون آلود شلپ شلپ می کردند.

نیم ساعتی از رسیدنشان به شهر می گذشت و جبل آرزو می کرد می توانست آنجا را با خاک یکسان کند. حتی از فروت^{۲۲} هم وضع بدتری داشت، چیزی که باورش برای جبل تا سی دقیقه ی پیش ممکن نبود. همان طور که گروهی بچه های عریان را تماشا می کرد که در خیابانی مملو از فاضلاب، دنبال مرغ بخت برگشته ای گذاشته بودند، با عصبانیت به تل حسانی گفت: "عین حیوون زندگی می کنن." بالاخره مرغ گیر افتاد، بچه ها سرش را با دست کردند و خونی را که فواره می کرد بهم پاشیدند. تل حسانی تایید کرد: "از حیوون هم بدترن."

^{۱۸} Shihat در هر دایره المعارف افسانه ای خصوصیتی عجیب پیرامون این قبیله یافتیم اما همه به یک نکته اشاره داشت شهری که در زمان گذشته منبع سقوط انسانیت نامیده شده شهری که به گفته ی مورخان عرب، اولین شهری بود که باعث شد تا مردم ابونخله که این شهر در کشور آنان واقع شده دور تا دور شهر را دیوار بگمارند تا مبدا کشور های خارجی غیر عرب متوجه این شهر عصر حجر شوند اما با این وجود این شهر نقطه ای مرزی در کشور ابو آینه بود.

^{۱۹} Abu Nekhele متاسفانه اطلاعات چندان موثقی از این کشور بدست نیامد اما چیزی که بدیهی است این است که نویسنده نام این کشور را اشتباه بکار برده علی ای حال ابونخله کشوری است بشدت حاصل خیز و ثروتمند که بواسطه ثروتش شهرهایی زیبا و چشم نواز دارد.

^{۲۰} As-Sudat راهی است قدیمی بین کشور های عرب نشین همانند جاده ابریشمی در ایران. ^{۲۱} در گذشته اعراب به مالیات عشریه میگفتن که این کلمه از عشر به معنی ده سرچشمه گرفت که معنی کلی عشریه میشود یک دهم که در گذشته بعنوان عوارض یا مالیات واردات جنس از بازرگانان میگرفتند اما جهت ملموس بودن برای مخاطب ما آن را با کلمه مالیات جایگزین کردیم.

^{۲۲} Fruth

جبل گفت: "نمی فهمم چطور تا حالا همه شون از این همه کثافت، طاعون نگرفتن، بمیرن." تل حسانی جواب داد: "تعداد اونایی که توی همچین جایی از مریضی تلف میشن کم نیست. هفته ای ده بیست تا جسد میندازن توی چاههای بزرگ حومه ی شهر. اگه شایعه ها راست باشن، قصابهای محلی هر از چند گاهی میرن سراغ اون چاهها و بقایای مرده ها رو قاطی غذاهاشون به خورد مشتری ها میدن."

جبل داشت بالا می آورد. پرسید: "ما که غذا با خودمون داریم، نه؟" تل حسانی جواب داد: "چند تا بریده ی گوشت نمک سود و دو سه تا قمقمه ی آب تازه باهامون هست. یه مسافرخونه پیدا می کنیم و توی اتاق خودمون غذا می خوریم."

جبل پرسید: "نمیشه همین الان از شهر بزنیم بیرون؟" تل حسانی جواب داد: "چیزی به شب نمونده. قاچاقچی های ابو نخله و ابو صفافاها، یعنی اون دسته از تجاری که نمی خوان پول مالیات بدن یا چیزای غیر قانونی خرید و فروش می کنن، همیشه سعی دارن توی تاریکی از شیپها خارج بشن. سربازا تفریحشون قلع و قمع کردن همین بدبختاست. اگه بخوایم شب حرکت کنیم، احتمالاً با گلوهای بریده سر از مردابهای اطراف شهر در میاریم. شاید هم بدتر."

جبل از تصور اینکه عابتش به چنگک قصابی ختم شود، به خود لرزید و گفت: "پس ولش کن. ولی سعی کن یه مسافرخونه ی تر و تمیز پیدا کنی."

"تمام تلاشم رو می کنم ارباب ولی گفتنش آسونه و انجامش..." جستجوی فلاکت بار دو نفره، در خیابانهای کثیف شیپها، از مسافرخانه ی درب و داغانی به مسافرخانه ی درب و داغان دیگر، یک ساعتی طول کشید. همگی چندین برابر ظرفیتشان مملو از تجار پر سر و صدا و زنان زشت و از ریخت افتاده بودند. نوشیدنی های الکلی از آب فراوانتر بود، در بعضی مسافرخانه ها آب اصلاً استفاده ای نداشت مگر برای تمیز کردن لکه های خون و کثافت.

داشتند از مقابل در مسافرخانه ی دیگری که چرک و آلودگی از آن می بارید، می گذشتند که جبل دیگر طاقت نیاورد و گفت: "بیا همین جا یه اتاق بگیریم، شرش رو بکنیم." او از طرز نگاه مردانی که سر راه به آنها بر می خوردند کم کم به این نتیجه رسیده بود که دیر یا زود یک نفر به او چاقو می زند و برده اش را تصاحب می کند.

تل حسانی در را برای جبل گشود و شرش را به نشانه ی احترام، هنگام عبور پسرک خم کرد. بعد با عجله پشت سرش وارد شد. تل حسانی به خیلی جاها سفر کرده بود ولی حتی او هم هرگز جایی به خطرناکی شیپها را ندیده و کم و بیش به اندازه ی جبل عصبی و مضطرب بود.

خود را در اتاق بزرگ و کثیفی دیدند. در انتهای اتاق، باری قرار داشت و گروهی از مردان و زنان سرگرم میگساری از لیوانهای لک گرفته شان بودند. ردیف میزها در قسمت میانی اتاق قرار گرفته بود. خوک مرده ای روی یکی از آنها به چشم می خورد. یکی دو روزی از خوردنش می گذشت و سه بچه که سر تا پایشان از خون لکه بود، جیغ و داد کنان درون لاشه اش را به امید پیدا کردن خرده های قابل خوردنی که از چشم بقیه دور مانده بود، می گشتند.

در بخشهای نزدیکتر به در، مردم روی تشکها دراز کشیده و سعی می کردند بخوابند. کار آسانی نبود، مخصوصاً با آدم های سیاه مستی که هر چند دقیقه یک بار از روی سر و کله شان رد شده و آنها را لگد می کردند و سوسکهایی که از لا به لای چرک و کثافت اطرافشان رد می شدند. نزدیک دیوار، تشکهای تمیزتری روی نیمکت ها به چشم می خورد، ولی مسلماً گرانتر بوده و غیر از چند تایی، بقیه خالی بودند. یک

نفر روی یکی از تشک ها مرده بود ، پیرزنی با دست و پای چروکیده و اسکلت مانند. تا وقتی به جای خوابش احتیاجی نبود ، جسدش را تکان نمی دادند.

جبل زیر لب گفت : " نظر مثبتت چیه که شانسمون رو با قاچاقچی های لب مرز امتحان کنیم ؟ " تل حسانی گفت : " بدم نمی آد باهاتون موافقت کنم سرورم. ولی با وجود وضع افتضاح این مسافر خونه ، باید بگم امشب شانس زنده موندنمون اینجا بیشتر از اون بیرونه. "

جبل آه کشید : " ای بابا. پس بیا از اون تشکهای کنار دیوار بگیریم. کاجی به از هیچیه. " تل حسانی زیر لب گفت : " اگه جسارت نباشه ارباب ، گمونم بهتره از تشکهای روی زمین بگیریم. ما نمی خوایم مردم از پولدار بودنمون خبردار بشن. "

جبل به هیچ وجه از ایده ی خوابیدن روی زمین ، بغل دست سوسکها و حشرات موذی دیگر خوشش نمی آمد ولی می دانست توصیه ی به جایی است. با اوقات تلخی سری تکان داد و پشت سر برده به سمت بار روانه شد تا تشک کرایه کند.

همانطور که داشتند از کنار میزها رد می شدند ، مرد درشت هیکلی با سر نیمه تراشیده ، با دستهایی که انگشت کوچک هر دوی آنها بریده بود ، راه تل حسانی را سد کرد. مرد از اهالی ام الصفا فاحا بود ، تمام مردهای آن کشور بدوی انگشتهای کوچک دستشان را هنگام بلوغ می بریدند. نگاهش آرام از بازی ورقی که در آن حضور داشت بالا آمد و به او خیره شد. گفت : " ما خوش نداریم برده جماعت اینجا بکپه. "

تل حسانی چیزی نگفت ، فقط به پاهایش خیره شد. در شرایط اینچینی هیچ کاری از او بر نمی آمد. برده ها در ابو آینه هیچ حقی نداشتند. اگر این وحشی تصمیم می گرفت او را بکشد تنها صاحبش می توانست از طرف او بجنگد یا اعتراض کند.

جبل با صدای آرامی گفت : " خواهش می کنم. ما دنبال دردسر نیستیم. فقط می خوایم یه تشک کرایه کنیم. "

مرد ام الصفا فاحایی به جبل خیره شد ، بعد دور و برش را از نظر گذراند. وقتی دید انگار کس دیگری همراه آن دو نیست ، لبخند ریاکارانه ای زد و پرسید : " آقا کوچولو تنهایی سفر می کنن ؟ "

جبل آب دهانش را قورت داد. مثل سایر مردم آبرومند ام الآینه ، او هم سعی می کرد هیچ وقت لب به دروغ باز نکند ، ولی حس ششم اش به او می گفت الان زمان مناسبی برای راستگویی نیست. خس خس کنان گفت : " نخیر. ما جزو یه کاروان بازرگانی هستیم. "

مرد ام الصفا فاحایی گفت : " گمون نکنم. " باقی مردهایی که سر میز نشسته بودند مشغول ادامه بازی بودند ولی چیزی در صدای مرد وحشی بود که به آنها هشدار آغاز یک درگیری خونبار را می داد. از آنجا که تنها چیز سرگرم کننده تر از ورق بازی برای آنها یک درگیری درست و حسابی بود ، همگی برگشتند و توجهشان به جوانک اهل ام الوادی و برده ی بلند قد و ساکتش معطوف شد.

جبل ترسیده بود ولی فکرش به سرعت کار می کرد. در یک درگیری منصفانه او هیچ شانسی نداشت. می توانست با رشوه دادن خودش را خلاص کند ولی اگر مرد ام الصفا فاحایی از طلا و نقره ای که با خودش داشت خبردار می شد ، جبل را می کشت و همه ی پول ها را تصاحب می کرد. اگر قصد فرار می کردند ، هرگز به در مسافرخانه هم نمی رسیدند. از ذهنش گذشت که مامورهای قانون را خبر کند ولی شک نداشت ، صاحبان مسافرخانه ها به خوبی از خجالت سربازها در آمده اند تا پیشامدهای اینچینی را زیر سیلی رد کنند.

جبل تصمیم گرفت بلوف بزند. اگر با مرد اهل ام الصفا فاحا گرم می گرفت و او را به نوشیدنی دعوت می کرد تا باقی افراد کاروانشان از راه برسند ، خطر حتمی برای مدتی از سرشان می گذشت. مرد وحشی ممکن بود سر بازی اش برگردد و دیگر به جبل و تل حسانی محل نگذارد. ولی قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید ، یک نفر از سر میز پشت سرشان به صدا در آمد.

" اگه جای شما بودم بیشتر مراقب رفتارم بودم آقای عزیز."

صدای دیگری ادامه داد: " خیلی بیشتر."

جبل و مرد ام الصفا فاحایی هر دو سرشان را برگرداندند. دو مرد با لباسهای مرتب را دیدند ، یکی ردای بلند سبز و دیگری پیراهن قرمز و شلوار آبی رنگی به تن داشت. هر دو مشغول خوردن غذاهایی خارجی از سبذ مقابلشان بوده و از گیلاسهای کریستالی شراب می نوشیدند. لیوانهایشان را بالا بردند و گفتند: " به سلامتی شما قربان."

مرد وحشی تردید کرد. آنها مردانی کم بنیه با دستهایی لطیف بودند ، از آن دسته آدمهایی که می توانست به راحتی آب خوردن آنها را زمین بزند. ولی چیزی در مورد آنها وجود داشت که او را نگران می کرد.

مرد ام الصفا فاحایی غرولند کنان گفت: " شماها بهتره تو کار بقیه فضولی نکنین."

مردی که ردای سبز پوشیده بود تایید کرد: " حرف حساب جواب نداره دوست با کمالات من. راستش من خیلی به این حرف معتقدم. خودم و همکارم اگه به اینجا رسیدیم به این خاطر بوده که این حرف رو آویزه ی گوشمون کردیم. تحت هر شرایط دیگه ای بود ابدأ توی کار خصوصی شما دخالت نمی کردیم."

مرد دیگر سبیل نازکش را صاف کرد و ادامه داد: " ولی در این مورد ، دوست شریف من ، احساس کردیم به خاطر عرق بین المللی خودمون هم که شده پا وسط بزاریم. ما مدت زیادی رو توی کشور شما گذروندیم و یه جورایی ... نمی خوام بگم عشق ... ولی یه رشته ی محبتی بین مردم شما و خودمون احساس می کنیم."

مرد اول حرف را این طور به پایان برد: " خلاصه اینکه ، دوست نداریم شاهد مرگتون باشیم. مخصوصا حالا که اینقدر نزدیک به ما ایستادین وممکنه خون شریفتون روی لباسای نوی ما بپاشه."

مرد ام الصفا فاحایی با حالت احمقانه ای پلک زد. جبل و باقی ورق بازها به او نگاه کردند. تل حسانی سرش را بلند نکرد. دو مرد کذایی که پشت میز نشسته بودند ، به سادگی لبخند می زدند.

بالاخره ام الصفا فاحایی با خشم فریاد زد: " فکر کردین این جوجه ی ام الاینه ای می تونه منو بکشه ؟ این بدترین توهینی بود که تا حالا بهم شده !"

مردی که شلوار به پا داشت گفت: " به هیچ وجه. حدس می زنم شما زیاد توی ابو آینه نبودین. چون ظاهرا خالکوبی های اونا رو خوب نمی شناسین."

مرد ردپوش به دست جبل اشاره کرد و ادامه داد: " این آقا پسر نشان ماجراجوها رو داره. این خالکوبی نشونه ی اینه که ایشون قصد سفر به تاییغات رو داره ، گمونم توی مملکت شما بهش میگن تابغا."

نگاه ام الصفا فاحایی به خالکوبی مار کبری دوخته شد. وقتی دوباره به چهره ی پسرک نگاه کرد ، اثری از خشونت طلبی چند لحظه قبل در نگاهش نبود. پرسید: " می خوای بری به کوهستان خدای آتش؟"

جبل سر تکان داد. مرد وحشی سر نیمه تراشیده اش را خم کرد و تفی روی زمین انداخت. بعد پای راست برهنه اش را روی آن گذاشت و فشار داد. جبل آنقدری از رسم و رسومات مرد می دانست که نشانه ی عذرخواهی را تشخیص دهد.

مرد ام الصفا فاحایی خرخر کرد: " داشتم باهاتون شوخی می کردم."

جبل که سعی می کرد جلوی لکنت زبانش را بگیرد ، گفت : "ایرادی نداره."

"توی سفر براتون آرزوی موفقیت می کنم." مرد وحشی این را گفت ، سر بازی اش برگشت و چپ چپ به باقی کسانی که بازی می کردند نگاه کرد. هیچ کس آنقدر احمق نبود که بخواهد به او بخندد ، بازی طوری ادامه پیدا کرد که انگار اصلا هیچ وقت متوقف نشده بود.

جبل به سمت آن دو مرد چرخید و لبخند لرزانی زد. گفت : "ممنونم."

مرد ردپوش زیر لب خندید و گفت : "فکرش رو هم نکن." بعد صندلی را پیش کشید و ادامه داد : "خوشحال میشیم سر سفره ی حقیرانه ی ما بشینین و با ما هم غذا بشین."

مردی که شلوار به پا داشت ادامه داد : "خدمتکارت هم میتونه به ما ملحق بشه."

جبل در حال نشستن گفت : "اون برده ی منه ، نه خدمتکارم."

مرد جواب داد : "واسه ی ما فرقی نمی کنه. ما همه بنده ی خدایانمون هستیم. ما با روی خوش حاضریم با پایین رتبه ترین آدمها هم سر یه سفره بشینیم. کی می دونه ؟ شاید یه روزی ما هم باهاشون هم سطح بشیم. گاهی پشت به زین و گاهی زین به پشت."

جبل از اینکه با برده ای سر یک سفره بنشیند ، احساس راحتی نمی کرد ولی نمی خواست به غریبه هایی که جانش را نجات داده بودند بی احترامی کند ، این بود که وقتی تل حسانی ، طوری که انگار هیچ فرقی با او ندارد روی صندلی مقابلش می نشست ، چیزی نگفت.

مرد ردپوش گفت : "خب ، آقای جوون ، بهتره قبل از هر چیز خودمون رو معرفی کنیم. پدر بزرگ خدا بیامرز همیشه می گفت پای نون و نمک کسی نشین که مگر اینکه اسم و رسم طرف رو بشناسی. من ارباب **بوش** هستم و این هم دوست خوب و شریک کاری من ارباب **بلیر** هستش."

جبل در جواب گفت : "از ملاقاتتون خوشوقتم. من جبل رام هستم و اینم برده ام تل حسانی."

ارباب بوش در حالی که سید را ابتدا به جبل و سپس به تل حسانی تعارف می کرد ، گفت : "امیدوارم از دخالت ما ناراحت نشده باشین. ما خوب می دونیم که ماجراجوهایی مثل شما به راحتی می تونن مشکلات خودشون رو از سر راه بردارن. ولی فکر کردیم در اون موقعیت خاص... نمی خوام بگم نیاز به کمک داشتن ... ولی شاید از دخالت عاجزانه ی ما استقبال کنین."

ارباب بلیر بدون اینکه صدایش را پایین بیاورد تا به گوش مرد وحشی که نزدیکشان نشست بود نرسد ، گفت : "مردم ام الصفا فاحا یه مشت حیوون از خدا بی خبرن. گفتیم شاید توی وقت صرف جویی بشه اگه داغتون رو بهش نشون بدیم و دیگه شما مجبور نشین تو یه دعوی خسته کننده و غیر ضروری ، قدرت و شجاعت مسلم خودتون رو به رخ بکشین."

جبل گازی به ران مرغ لذیذی که در دست داشت ، زد و جواب داد : "از کمکتون ممنونم. روز طولانی داشتم و زیاد سر حال نبودم. مونده بودم چطور از شرش خلاص بشم. اگه اون موقع حرفی نزده بودین ..."

ارباب بوش خندید و گفت : "اوه ، شکی نیست که خودتون می تونستین قضیه رو حل و فصل کنین. تنها کاری که ما کردیم ... نمی خوام بگم لطف ... که فقط یه خدمت کوچیک از جانب ما بود. اینجا شهر بی در و پیکریه. اگه ما هم ولایتی ها هوای همدیگه رو نداشته باشیم پس کی داشته باشه ؟"

جبل پرسید : "شما اهل ابو آینه هستین ؟ از طرز صحبتتون این حدس رو می زدم ولی ظاهرتون شبیه مردم ام الاینه نیست."

هر دو مرد کوچک اندام بودند. ارباب بوش ، چشمهای آبی براق و پوست روشنی داشت که تنها کمی از تل حسانی تیره تر بود. موی بلندش را پشت سر دم اسبی کرده و ریش بزی کم پشتی گذاشته بود که جبل در نگاه اول حتی متوجه آن هم نشده بود. ارباب بلیر تیره تر بود ، ولی شلووار به پا داشت که از هم وطن های جبل انتظار نمی رفت. موهایش را تا روی شانه کوتاه کرده و سبیل باریکش با دقت آراسته شده بود. هیچ کدام از مردها خالکوبی بر خود نداشتند. جبل هرگز زوجی اینچنینی ندیده بود و حدس می زد از اهالی دوردست غرب ابو نخله باشند.

ارباب بلیر آهی کشید و گفت : " آه ، ما از ام الآینه هستیم. ولی سمت نواحی مرزی ابو راشراشا. ما توی سواحل **عز بوردا** به دنیا اومدیم. هر دو نفرمون هم شجره نامه ی خانوادگی پیچ در پیچی داریم. از ظاهرمون هم پیداست. از اون گذشته ، به خاطر اینکه بیشتر وقتها توی سفر و خارج از وطن هستیم ، سالها پیش خالکوبی هامون رو با اسید برداشتیم ، آخه بعضی جاها که مردم ام الآینه رو زیاد تحویل نمی گیرن ، بهترین کار این بود که خودمون رو جای هم ولایتی های اونا جا بزنینم. " جبل به سرعت گفت : " قصد توهین نداشتیم. "

ارباب بوش با تکان دادن دست عذرخواهی اش را پذیرفت و گفت : " فکرش رو هم نکن. تو اولین کسی نیستی که ما رو با خارجی ها اشتباه می گیره. حتی هر از چند گاهی که سری به خونه و کاشونه می زنیم ، بعضی از فک و فامیلای خودمون هم ما رو نمی شناسن. " ارباب بوش و بلیر یکی دو ساعت بعد را به گپی خودمانی با جبل و تل حسانی گذراندند. هرچند برده حرف چندانی نمی زد. در حرفهایشان به جبل گفتند که تاجر هستند و عنوان ارباب هم سالها پیش توسط امیر اعظم ابو جدید به آنها اعطا شده بود ، زیرا زمانی که طاعون شهر را گرفتار کرده بود ، آنها با بار دارو وارد شهر شده بودند.

ارباب بوش خرخر کنان گفت : " نمی خوام بگم ما آدمای بشردوستی هستیم و چنین و چنان. ما هم به اندازه ی بقیه ی آدمای اینجا از هیچی به اندازه ی صدای جرینگ جرینگ سکه خوشمون نمیداد. ولی وقتی مردم این طوری نیاز به کمک داشته باشن ، کدوم آدم با وجدانی می تونه چشمه اش رو روی هم بزاره و هر کاری که از دستش بر میاد واسه کمک انجام نده ؟ "

زوج تاجر بیشتر عمرشان را خارج از کشور و در نواحی جنوبی و شرقی ابو خشایا و شمال کوهستان المتاع گذرانده بودند ، جایی که به تازگی از آن بر می گشتند. ارباب بوش گفت : " اونجا طرفای شمال خیلی پول توشه. "

ارباب بلیر خندید و ادامه داد : " ولی هنوز نتونستیم راهش رو پیدا کنیم. همه میدونن توی کوههای اونجا همین طور آهن ریخته تا یکی بره جمعشون کنه. مشکل اینجاس که هیچ کس تا حالا نتونسته جای درستش رو پیدا کنه ، تازه حتی اگر میدونستیم کجا رو باید بکنیم ، بارش برف اونقدر شدیدیه که شاید فقط سالی دو ماه بشه روی معدن کار کرد. "

ارباب بوش اضافه کرد : " البته با روشهای معدن داری رایج. قراره بریم ابو سقا تا درست و حسابی تحقیق کنیم. ما فکر می کنیم راههای دیگه ای هم واسه کندن معدن باشه ، طوری که تموم سال رو بشه توش کار کرد. "

زوج تاجر هر جا که بوی پول به مشامشان می خورد ، آنجا بودند. هر چیزی که دستش می رسید خرید و فروش می کردند. جواهرات ، اسلحه ، لباس ، میوه ، شراب ... داد و ستدی نبود که انجام نداده باشند.

ارباب بوش گفت: "تازگیا چند تا معامله جوش دادیم، توی چند تا هم ضرر کردیم." شانه ای بالا انداخت. ارباب بلیر ادامه داد: "ما بیشتر از خود معامله خوشمون میاد تا سود و زیانش. وگرنه آگه می خواستیم می تونستیم سالها پیش خودمون رو بازنشسته کنیم."

ارباب بوش پرسید: "ولی اون وقت چطوری خوش بگذرونیم؟" آنها به سفر جبل علاقه ی زیادی نشان می دادند و سوالات زیادی درباره ی انگیزه ی سفر و مسیری که انتخاب کرده می پرسیدند. هیچ کدام نتوانستند راجع به راههای عبور از زمینهای باتلاقی ابو نخله، کمکی بکنند.

ارباب بوش گفت: "ما دو تا همیشه از مرداب و لجنزار فراری بودیم. آخه گوشت تنمون همیشه خیلی به مذاق پشه ها خوش اومده."

ارباب بوش به جبل توصیه کرد که لباسهای زمستانی مورد نیازشان را از حساح نخرند: "هر چی که لازم داشته باشین توی قدیر گیر میاد. مسافرا زیاد اون طرفا نمی رن واسه همین جنساشون ارزونتره."

ارباب بلیر ادامه داد: "و منم شکی ندارم که آدم توی سفری به این دور و درازی باید تا جای ممکن حساب دخل و خرجش رو داشته باشه. باید هر جا که بشه صرفه جویی کنین، مگه نه؟" جبل لبخندی زد و گفت: "مشکلی نداریم. چیزی که زیاده ..."

تل حسانی حرفش را قطع کرد: "از توصیه تون ممنونیم. از اونجایی که پول خیلی کمی با خودمون داریم و چیزی که توی این سفر زیاده مشکلات و خرج و مخارج، خیلی نگران بودیم بقیه ی سفرمون رو چطور از سر بگذرونیم. حالا با نصیحتای شما آقایون یکم پول واسه ادامه ی راه ته جیمون می مونه."

ارباب بوش آهی کشید و گفت: "بیشتر ماجراجوها با مسایل مادی دست به گریبان بوده و خواهند بود. تجربه به ما ثابت کرده که پولدارا میل به سفر و خطرشون از بقیه کمتره."

مدتی از شب گذشته بود که ارباب بوش و بلیر به افرادی که سر میز نشسته و همچنان با شور و هیجان ورق بازی می کردند، پیوستند. بقیه با بدگمانی آنها را میان خود پذیرفتند ولی وقتی ارباب بلیر نوزده سکه ی نقره سر دست سوم باخت، حال و هوایشان عوض شد و با خیال راحت سرگرم نوشیدن و قمار شدند.

ارباب بلیر چند سکه به سمت جبل دراز کرد و با لحن غم انگیزی گفت: "بیا دوست من، واسه خودتون و ما سه چهار تا رخت خواب تر و تمیز کنار دیوار کرایه کن."

جبل خواست بگوید: "نمی تونم قبول ..."

ارباب بلیر مصرانه حرفش را قطع کرد: "بگیرش دیگه. آگه دست خودم بمونه که این قمار بازی قهار از چنگم درش میارن."

بقیه ی کسانی که سر میز نشسته بودن از این تعریف سر کیف آمده و نیششان باز شد. جبل تعظیم تشکرآمیزی کرد و با تل حسانی به سمت بار رفت تا چهار تا از بهترین تشکهای مسافرخانه را کرایه کند.

وقتی دراز کشیده و حشرات مرده را از روی ملحفه های نازک خود پس می زدند، جبل از تل حسانی پرسید: "چرا بهشون دروغ گفتی؟"

تل حسانی جواب داد: "حد و حدود موجودیمون باید بین خودمون بمونه. همیشه عاقلانه تر اینه که کمتر از اونیه که واقعا داریم، نشون بدیم."

جبل گفت: "ولی اونا دوستای ما هستن. مجبور نیستیم به اونا هم دروغ بگیم."

تل حسانی لبخند کوچکی زد و گفت: " من اوقات زیادی رو با مسافرا سر کردم ، کسایی که بیشتر از همه تجربه ی سفر دارن کمتر داد سخن سر میدن."

چشمهای جبل باریک شد: " داری به ارباب بوش و ارباب بلیر انگ دروغ می زنی؟"

تل حسانی جواب داد: " جسارت همچین تهمتی رو ندارم. ولی یه زمانی منم توی اون نواحی جنوبی ابو خشابا که آقایون تعریف می کردن ، بودم. چندان اون طوری که اربابهایی مهربونمون می گفتن نبود. تازه من توی این سالها هیچ وقت نشنیدم که توی ابو جدیده طاعون اومده باشه."

جبل با عصبانیت گفت: " اگه جات بودم بیشتر مراقب حرف زدنم می بودم. اگه همین طور بخوای صداقت مردم ام الاینه رو زیر سوال ببری ، سرت میره زیر تبر جلاد."

تل حسانی با لحن خشکی گفت: " از این به بعد بیشتر جلوی زبونم رو می گیرم ارباب." و باقی حرفش را خورد. می خواست بگوید حتی باور ندارد که آنها اصلا اهل ابو آینه باشند.

جبل تا حد ممکن جایش را در رخت خواب راحت کرد ، چشمهایش را بست و سعی کرد با وجود سر و صدا و بوی گندی که در مسافرخانه پیچیده بود ، چرتی زده و در رویاهایش از چرک و فساد شیپها فرار کند.

Rahgozaran.com

فصل دهم

جبل با صدای داد و فریادی از خواب نه چندان سنگینش پرید. یک نفر جیغ کشید: "مقلبا!" و پس از آن صدای شکستن بشقاب یا کوزه ای به گوش رسید.

جبل از جا پرید و اطراف را نگاه کرد. نگاهش به مرد اهل ابو صفافا افتاد که چند ساعت پیش با او طرف شده بودند، که حالا سر پا ایستاده و با صورتی برافروخته انگشت لرزانش را به سوی ارباب بوش و بلیر گرفته بود. دیروقت بود و مسافرخانه بی سر و صداتر از پیش به نظر می رسید، بیشتر مسافران روی زمین به خواب رفته بودند. اما هنوز چند نفری پشت بار مشغول نوشیدن بودند و سه نفر دیگر در کنار مرد اهل ابوصفافاها و دوستان تازه ی جبل بازی می کردند. حال چشمهای مشتاق همگی به مرد وحشی قوی هیکل دوخته شده و منتظر بودند ببینند چه پیش خواهد آمد.

مرد ابوصفافاهایی دوباره نعره زد: "ای مقلبا!"

ارباب بوش سری تکان داد و آه کشید: "بعضی آدمها جنبه ندارن با بدشانسی بیرحمانه ای که توی بازی نصیبشون میشه کنار بیان."

ارباب بلیر زیر لب گفت: "چه غم انگیز. اینکه انتظار داشته باشی هر دست برنده باشی ..."

ابوصفافاحی غرید: "نه هر دست. ولی از وقتی شما دو تا نشستین سر میز، من یه دست درست و حسابی نبردم. هیچ کس دیگه هم نبرده."

ارباب بوش گفت: "به زعم بنده این حرف صحیح نیست. اگه درست خاطر باشه شماها توی این یکی دو ساعت اخیر چهار پنج دست رو از ما بردین."

جواب با غرشی دیگر به گوش رسید: "چیز دندون گیری نبود. خرده دستا رو ما بردیم، درست، ولی دستای گنده گنده همش رسید به شماها."

یکی دیگر از بازیکنها گفت: "پر بیراه نمیکه." جبل تغییر جو حاکم بر مسافرخانه را حس میکرد. آنهايي که خواب بودند با سقلمه های بغل دستی هایشان بیدار می شدند. در جایی مثل این، اگر یک نفر بنای بد و بیراه را می گذاشت، انتظار زد و خورد مختصری می رفت ولی اگر بقیه هم با او همراه می شدند، کار ممکن بود به کشت و کشتار برسد.

تل حسانی زمزمه کنان گفت: "وسایلت رو جمع کن." جبل رویش را برگرداند و دید که برده وسایل خود را بسته و آماده است. او ادامه داد: "بی سر و صدا آماده شو. بعد آروم به سمت در حرکت کن، ولی نزدیک دیوار بمون و نگاهت به معرکه باشه. طوری وانمود کن که انگار داری سعی می کنی جای بهتری واسه ی تماشا پیدا کنی."

جبل اعتراض کرد: "الان نمی تونیم بریم. شاید به کمکمون نیاز داشته باشن."

تل حسانی او را ساکت کرد و بی صدا جواب داد: "اونا خودشون از پشش بر میان."

جبل شروع کرد که بگوید: "ولی ..."

تل حسانی حرفش را برید: "آدمای اینجا خیال می کنن ما باهاشون سر و سری داریم. اگه بوش و بلیر کارشون بیخ پیدا کنه ما هم بی نصیب نمی مونیم."

جبل دوست نداشت دو تاجر را تنها بگذارد ولی از طرفی خیال مردن هم نداشت. پس همان طور که تل حسانی گفته بود ، وسایلش را جمع کرد ، بعد هر دو از نیمکت هایشان پایین خزیدند و مخفیانه به سوی در حرکت کردند.

ارباب بوش و بلیر سر میز نشسته و حتی خم به ابرو نیاورده بودند. در واقع طوری رفتار می کردند که انگار تنها سوء تفاهم مختصری پیش آمده است.

ارباب بوش گفت: " به گمونم دیگه دوست ندارن باهاشون بازی کنیم."

ارباب بلیر پرسید: " یعنی دیگه بریم سر وقت تخت خواب؟"

مرد ابوصافاهایی قهقهه ای زد و گفت: " زحمت نکشین. دیگه بهشون نیازی ندارین."

ارباب بوش گفت: " ولی ما پولشون رو دادیم. اگه قرار نیست ازشون استفاده کنیم باید پولمون رو پس بدن."

مرد جواب داد: " اون رو از هزینه ی کفن و دفنتون کم می کنیم."

سه قمارباز دیگر از سر میز بلند شدند و عقب رفتند. بقیه هم از جا بلند شده ، به آنها پیوستند و در یک نیم دایره اطراف میز جمع شدند. ارباب بوش و بلیر عکس العملی نشان ندادند ، فقط خیلی عادی پولهایی را که برده بودند از سر میز جمع کردند.

ارباب بلیر گفت: " مطمئنم شما آقایون محترم اعتراضی نمی کنین اگه اول سکه ها رو جمع کنیم."

ارباب بوش اضافه کرد: " اینجوری کار شما رو هم راحت کردیم."

یکی از قماربازها نیشخندی زد و گفت: " خواهش می کنم بفرمایین. خوشم میاد موقع مردن هم نیمه ی پر لیوان رو خوب می بینین."

ارباب بوش جواب داد: " اوه ، ما معتقدیم توی این دنیا به همه چیز میشه خندید ، مگه نه ارباب بلیر؟"

ارباب بلیر تایید کرد: " گل گفتمی." وقتی سهم خودش از سکه ها را جمع کرد ، ادامه داد: " خنده بر هر درد بی درمان دواست. واسه همینه که من و همکارم بیشتر وقتمون رو صرف ... نمی خوام بگم آموزش حرفه ای ... ولی یه چیزایی از تردستی های جدید یاد گرفتیم. دوست داریم به هر کسی بر می خوریم سرش رو گرم کنیم. شاید بدتون نیاد یکی دو چشمه نشوتون بدیم قبل از اینکه ما رو بیرین بیرون ... البته اگه خیال نداشته باشین از سقف همین جا دارمون بزنین."

مرد ابوصافاهایی با خنده گفت: " بدمون نیامد. هر تردستی که دوست دارین رو کنین ، فقط یه موقع سعی نکنین غیب بشین."

جمعیت قهقهه زدند. جبل که دیگر تقریبا به درب رسیده بود ، به این می اندیشید که شاید اربابهای تاجر سعی دارند با شوخی و خنده راه فراری برای خود دست و پا کنند. باور اینکه این کار جواب خواهد داد سخت بود اما در دل برایشان آرزوی موفقیت کرد و در همان حال دستش را به سمت دستگیره ی در دراز کرد.

یک نفر جلویش را سد کرد. جبل سرش را بلند کرد و صاحب مسافرخانه را دید که غرولند کنان می گفت: " کجا با این عجله ؟ نمایش تازه شروع شده."

جبل سرش را برگرداند و به تل حسانی نگاه کرد. برده اطراف را از نظر گذراند. هیچ کس دیگر متوجه آنها نشده بود. صاحب مسافرخانه تنها کسی بود که از وجود آنها خبردار بود. ولی اگر سعی می کردند به زور راهشان را باز کنند ، بقیه متوجه آنها می شدند. تل حسانی به جبل اشاره کرد و هر دو چند قدمی از در فاصله گرفتند.

ارباب بلیر توپ کوچکی از جیب در آورد. توپ عجیب مشبکی که از بهم پیوستن رشته هایی از جنسی مرغوب ، ساخته شده بود. مثلثی فلزی در میان آن دیده می شد.

ارباب بلیر همان طور که توپ را می چرخاند و فشار می داد ، گفت: "تماشا کنید." مثلث از شیاری که بین رشته ها بود ، بیرون زد. آن را گرفت و دوباره به داخل توپ فشار داد ، سپس آن را چرخاند و این بار مثلث را از شیار دیگری خارج نمود.

ابوصفاحایی غرولند کنان گفت: "چه بی مزه."

ارباب بلیر جواب داد: "قسمت خوبش هنوز مونده." و با حرکت سریع مچ دستش ، توپ را به سمت گوی مرد درشت هیکل پرتاب کرد. توپ درست زیر سیب گلویش^{۳۳} خورد و برگشت. ابوصفاحایی خواست دستهایش را برای حفاظت از خود بالا بیاورد ولی بعد متوجه شد چیزی برای نگرانی وجود ندارد. نگاهش را به توپ کذایی که روی میز قلیتید و به سمت ارباب بلیر بر می گشت ، دوخت و پوزخند زد.

یکی از قماربازها که ناامید شده بود ، پرسید: "همین بود؟"

ارباب بلیر جواب داد: "تقریباً. ولی اگه با دقت نگاه کنین می بینین که مثلث فلزی ناپدید شده."

قمارباز غرولند کنان گفت: "حالا مثلاً باید به این بخندیم؟"

ارباب بلیر دوباره جواب داد: "نه." بعد به مرد ابوصفاحایی اشاره کرد و ادامه داد: "به اون باید بخندین."

ابوصفاحایی سرفه کرد. لحظه ای بعد ، وقتی از پشت سکندری خورد و روی میزی سقوط کرد ، چشمهایش از حدقه بیرون زده بود. گلویش را چنگ می زد و برای نفس کشیدن تقلا می کرد ، خون از دهانش بیرون زده بود. سعی کرد دوباره سر پایش بایستد ولی موفق نشد. خون بیشتری از دهانش بیرون زد ، روی زمین افتاد ، لرزید و بعد دیگر تکان نخورد.

ارباب بوش از جا بلند شد و زیر لب گفت: "و اینطور بود که غول بی شاخ و دم به خاک افتاد." او در هر دست تویی مشابه توپ ارباب بلیر ، نگه داشته بود. ادامه داد: "کس دیگه ای نمی خواد راجع به برد و باخت باهامون چونه بزنه؟"

کسی جواب نداد. در چشم افرادی که دور میز ایستاده بودند نفرت برق می زد ، نه به خاطر اینکه یکی از مردم ابوصفاحاها را کشته بودند ، بلکه به این خاطر که داشتند با حقه زدن به جمعیت از مرگ حتمی گریز میزدند. ارباب بلیر با خونسردی کیسه های سکه را برداشت و آنها را در جیب گذاشت. بعد خمیازه ای کشید ، کش و قوسی به بدنش داد و گفت: "بدم نمیداد بقیه شب رو بخوابم ارباب بوش. میشه بریم به چرتی همین جا بزنیم؟"

ارباب بوش جواب داد: "توصیه می کنم این کار رو نکنیم. زمونه ی بی وفاییه. می ترسم فرشتگان خشمگین انتقام ، چرتمون رو پاره کنن."

ارباب بلیر آهی کشید و گفت: "حیف شد." و به سمت در حرکت کرد. دو توپ مشبک دیگر ناگهان در دستهایش ظاهر شدند ، درست همانند آن که با جادو آنها را از ناکجا آباد احضار کرده باشد. مردم به سرعت از سر راهش کنار رفتند و وقتی ارباب بوش هم پشت سرش به راه افتاد باز هم قدمی دیگر عقب کشیدند.

^{۳۳} بر آمدگی عمودی خط وسط غضروف درقی که در حقیقت عبارت از خط الرأس زاویه دو سطحی سطح قدامی این غضروف است. غضروف درقی در بالای غضروف انگشتری قرار گرفته و به شکل کتاب نیمه بازیست که پشت آن متوجه جلوست- فرهنگ معین.

دو تاجر تقریبا به در رسیده بودند که ارباب بلیر چشمش به جبل و تل حسانی افتاد. با خوشرویی گفت: " شما اینجایی! خیال می کردم تا الان دیگه رفتین."

جبل با سر به صاحب مسافرخانه اشاره کرد و گفت: " نتونستیم بریم بیرون." ارباب بلیر با ابرویی بالا رفته ، مرد اهل شیوات را نظاره کرد و پرسید: " ممکنه لطفا از سر راه برین کنار آقای عزیز ؟ میخوایم رفع زحمت کنیم."

صاحب مسافرخانه غرولند کرد: " باید دیه بدین. اون وحشی با قبيله اش اومده بود. وقتی بفهمن رفیقشون تلف شده واسم دردسر درست می کنن. تنها راهی که امیدوارم ساکت نگهشون داره اینه که با زن و مشروب سرشون رو گرم کنم."

ارباب بلیر جواب داد: " چه کار پردردسری. باعث تاسفه." صاحب مسافرخانه غرید: " من به اظهار تاسفت احتیاجی ندارم. دیه می خوام. گمونم یک دهم پولی که بردین منصفانه باشه. بعدش میتونین بدون دردسر بزین به چاک."

ارباب بلیر جواب داد: " اینجوری واقعا منصفانه است. ولی به زعم بنده ایشون داشتن تنهایی سفر می کردن و شما سعی دارین سر ما کلاه بزارین."

ارباب بوش گفت: " یک دهم که پول زیادی نیست. شاید بهتر باشه حرف این آقای عزیز رو باور کنیم و دیه رو بدیم."

" من توی چشمای این آقا نگاه کردم ارباب بوش. داره دروغ میگه. شک ندارم." صاحب مسافرخانه نعره زد: " دروغگو جد و آبادته. تا وقتی اون دیه ی کوفتی رو اخ نکنین ، مگه از روی نعش من رد بشید که اجازه بدم پاتون رو از این در بزارین بیرون."

لبخند ارباب بلیر پررنگتر شد و پرسید: " و اگه تصمیم بگیریم از روی نعش مبارک رد بشیم چی ، آقا؟ " صاحب مسافرخانه غرولند کنان گفت: " همچین غلطی نمی کنین. کشتن اون جونور بی پدر و مادر یه چیزه ، ولی اگه منو بکشین هنوز ده قدم نرفته ، نصف سربازای شیوات میافتن دنبالتون."

ارباب بلیر سری تکان داد و گفت: " پر بیراه نمی گی. ولی به زعم بنده بیشتر از ده قدم می تونیم بریم ... لااقل دوازده تایی می ریم. تو چی میگی ارباب بوش؟ "

ارباب بوش زیر لب گفت: " به احتمال قریب به یقین دوازده تا رو رفتیم." ارباب بلیر با ناراحتی گفت: " بین چیکار کردی. ما رو گذاشتی توی چالش. حالا اگه پولت رو بدیم و بریم هیچ وقت نمی فهمیم حق با ما بوده یا با تو. دست بر قضا ما دو نفر هم از این که با شک و تردید زندگی کنیم ، متنفریم. واسه همین ، با اونکه احتمالا کارمون سخت میشه ولی ... "

ارباب بلیر با سستی لبخندی زد و به دست چپش تکانی ناگهانی داد ، توپ مشبک درست به وسط گلوی صاحب مسافرخانه برخورد کرد. همان طور که او سرفه کنان روی زمین پهن می شد ، ارباب بلیر در راه سرعت باز کرد ، جبل را گرفت و به بیرون هل داد. خواست تل حسانی را هم بگیرد ولی برده به سرعت پشت سر پسرک بیرون رفته بود. ارباب بلیر چرخید و آخرین توپش را به سمت جمعیت روانه کرد ، ارباب بوش همین کار را با دو توپ خود انجام داد و بعد زوج تاجر به دنبال پسر اهل وادی و برده اش بیرون پریدند و در را محکم به روی جیغ و داد مردم عصبانی بستند.

ارباب بوش به سمت خیابان حرکت کرد و گفت: " از این طرف آقایون." جبل خواست دنبال او برود ولی تل حسانی جلویش را گرفت و گفت: " ما نباید باهاشون بریم."

جبل مکث کرد. اتفاقات پشت سر آن چنان به سرعت رخ داده بود که از تجزیه تحلیل آن عاجز مانده بود. ارباب بلیر چشمکی زد و گفت: "تو مختاری هر راهی رو که دوست داری انتخاب کنی رام جوون ، ولی ما این شهر رو از تو یا برده ات بهتر میشناسیم. توصیه می کنم شانستون را با ما امتحان کنین."

زوج تاجر به سمت پایین خیابان دویدند. جبل به تل حسانی زل زد ، منتظر بود تصمیم بگیرد. برده لحظه ای این پا و آن پا کرد و بعد صدای باز شدن در مسافرخانه را شنید. جبل را هل داد و به راهی که زوج تاجر رفته بودند اشاره کرد. درست قبل از اینکه اولین نفر در جستجوی قاتلین پایش را از در بیرون بگذارد ، به خیابان بعدی پیچیدند.

چیزی نگذشت که جبل و تل حسانی خود را به ارباب بوش و بلیر رساندند. زوج تاجر عجله ی چندانی از خود نشان نمی دادند. حتی ارباب بلیر مقابل پنجره ای ایستاد تا ظاهرش را در آن واریسی کند و دستی به سبیلش بکشد.

جبل نفس زنان گفت: "مجبور نبودین بکشیش."

ارباب بلیر حیرت زده پرسید: "اون مرد ابو صفافاهایی رو میگی؟"

"نه ، صاحب مسافرخونه رو میگم. چرا پولو بهش ندادین؟"

ارباب بلیر جواب داد: "در هر صورت آژیر رو می زد. آدمایی مثل اون رو خوب میشناسم. حتی اگه همه ی پولمون رو هم بهش می دادیم باز سر بازارا رو خبر می کرد."

به کوچه ی تاریک دیگری پیچیدند. جبل اصلاً نمی دانست کجا هستند. می توانست صدای جماعت را جایی پشت سرش بشنود که ناسزا می گفتند و داد و بیداد می کردند. ترسیده بود ولی ارباب بلیر ظاهراً هیچ اعتنایی به سر و صدا نداشت.

همان گونه که می دویدند ، جبل از ارباب بوش پرسید: "راست می گفتن ؟ شما تقلب کردین؟"

ارباب بوش با قیافه ای آزرده جواب داد: "خواهش می کنم ! این چه حرفیه ؟ کسی از دوست عزیزش همچین سوال خالی از احساسی می پرسه؟"

تل حسانی غرولند کرد: "کجا داریم میریم؟" از خدایش بود راهشان را از زوج تاجر جدا کند ولی شهر را بلد نبود.

ارباب بوش جواب داد: "به سمت اسکله ها. یه کرجی آماده ی حرکت اونجا داریم. جای زیادی نداریم ولی خوشحال میشیم بهمون ملحق بشین."

جبل گفت: "نمی تونیم. من یه ماجراجو هستم. باید پای پیاده سفر کنم."

ارباب بوش گفت: "درک می کنم. ولی توی یه موقعیت اضطراری مثل این ..."

جبل با کله شقی حرفش را برید: "نه. اگه این کار رو بکنم صباح عید نفرینم می کنه."

ارباب بوش آهی کشید و گفت: "هر طور مایلی. از خود گذشتگی رو تحسین می کنم ، هر چند شاید باعث بشه هیچ وقت به مقصد نرسی."

باقی راه را در خیابانهای تاریک و پیچ در پیچ با سرعت و بی صدا دویدند. صدای جماعت پشت سرشان کم رنگ شد ولی از بین نرفت. قلب جبل دیوانه وار می تپید. قبلاً هیچ وقت در عمرش مجبور نشده بود برای نجات جانش فرار کند. احساس خوشایندی نبود.

ده دقیقه بعد به بخش آرامی از اسکله رسیده بودند. تعداد انگشت شماری قایق در آن حوالی لنگر انداخته و جبل به سرعت دلیلش را استشمام کرد. آنها نزدیک مدخل فاضلاب ایستاده بودند ، جایی که زباله ها به

رودخانه ی عز سورت می ریختند. بوی آنجا قابل تحمل نبود. جبل سرش گیج می رفت و حس تهوع به او دست داده بود. تل حسانی هم دست کمی از او نداشت ولی سعی می کرد خود را کنترل کرده و صاف روی پاهایش بایستد. ارباب بوش و بلیر به نظر نسبت به بوی گند بی تفاوت بودند. آنها به سوی کرجی کوچکی حرکت کردند که در نزدیکی جایی که فاضلاب به رودخانه می ریخت بسته شده بود. پسر ژولیده ای مقابل آن کشیک می داد. به جز شمشیر کوتاهی که به کمر بسته بود ، چیزی به تن نداشت. شمشیرش را کشید و رو به زوج تاجر تکان داد. ارباب بوش سکه ی نقره ای به سویش پرتاب کرد و به سمت قایق رفت.

ارباب بلیر سکه ی نقره ی دیگری به سوی پسرک انداخت و او را روانه کرد. بعد رویش را برگرداند تا به جبل و تل حسانی لبخند بزند. گفت: " آخرین فرصته برای اینکه نظرتون رو عوض کنین ، آقایون عزیز. ما داریم به سمت شمال می ریم ، یعنی تقریبا همون مسیری که شما میخواید برید. با این تفاوت که ما سریعتر حرکت می کنیم و نیازی نیست نگران آدمخوارا ، تمساح ها ، حشرات موذی یا مزاحمهای دیگه ی مرداب باشیم. خوشحال میشیم افتخار همسفری تون رو به ما بدین."

جبل با لحن فلاکت باری گفت: " نمی تونیم باهاتون بیایم. قانون سفر ماجرای همینه. " ارباب بلیر به درون قایق پرید ، آخرین رشته های طناب را از اسکله جدا کرد و گفت: " بسیار خب. صلاح مملکت خویش خسروان دانند."

همان طور که کرجی را از اسکله جدا می کردند ، ارباب بوش گفت: " یه فاحشه خونه دو تا خیابون اون طرفتر هست. یه بار زیرزمینی هم داره. از مزخرفترین سوراخای شیپاته ، تصور کنین اونجا دیگه چه جور جاییه! ولی هم تاریکه و هم بی سر و صدا. نصیحت منو بخواین میگم برین اونجا شب رو صبح کنین تا آبا از آسیاب بیفته."

جبل جواب داد: " ممنونم. امیدوارم توی نقشه های ساخت معدنتون موفق باشین. " با وجود دردسری که زوج تاجر برایش ایجاد کرده بودند ، از اینکه آنها را ترک می کردند ، متاسف بود.

ارباب بوش هم گفت: " و ما هم امیدواریم بخت و اقبال تمام خدایان توی سفر به همراهت باشه. " همان طور که کرجی در جریان رودخانه سرعت می گرفت و دور می شد ، بوش در کنار ارباب بلیر نشست و هر کدام پارویی برداشته و مشغول شدند.

ارباب بلیر یک دستش را تکان داده و فریاد زد: " توی راه ازتون غافل نمی مونیم. شاید دوباره بهم رسیدیم. " جبل گفت: " امیدوارم. " و دستش را در جواب تکان داد. بدش نمی آمد همانجا بایستد و دور شدن اربابان عجیب و غریب را تماشا کند ولی تل حسانی سقلمه ی سختی به او زد و گفت: " خیلی خُب دیگه. " جبل به خود آمد. رویش را از رودخانه برگرداند و با عجله پشت سر تل حسانی به راه افتاد. برده او را در جستجوی مخفیگاه کثیف و تاریک هدایت می کرد.

فصل یازدهم

بار زیرزمینی مرطوب و تاریک بود و گوش تا گوش مشتری های بد بو و غریب فاحشه خانه به چشم می خوردند. چند شمع نیم سوز در گوشه ای تنها نور زیرزمین را تشکیل می داد، البته به جز نور شعله های گاه و بیگاهی که مشتری ها برای دود کردن تنباکوی خود روشن می کردند.

زوج فراری نوشیدنی خریدند و از آنجا که هیچ صندلی یا نیمکتی برای نشستن وجود نداشت، در تاریک ترین گوشه ایستادند و همان طور که از ترس و سرما می لرزیدند، سعی کردند از برخورد با آدمهای اطرافشان اجتناب کنند.

شب، آهسته و عذاب آور می گذشت. طوری که جبل سعی کرد با تکیه به دیوار، ایستاده چرتی بزند. چیز دراز و لزجی از یقه ی ردایش به داخل خزید. با جیغ و داد ردا را زیر و رو کرد و جانور زالو مانندی را از آن بیرون انداخت، بعد از آن فاصله اش را با دیوار حفظ می کرد.

بالاخره در حالیکه جبل روی پاهایش تلو تلو می خورد، مشتری دیگری به داخل زیرزمین خزید و تل حسانی از لای در، نخستین شعاع نور آفتاب، به چشمش خورد. رو به جبل گفت: "حالا دیگه می تونیم بریم." جبل با حالتی مضطرب پرسید: "اگه هنوز دنبالمون باشن چی؟"

تل حسانی شانه ای بالا انداخت و جواب داد: "اونا که فکر کنم واسه رفع تشنگی هم که شده چند ساعت پیش به مسافرخونه برگشته باشن."

جبل با تندی گفت: "پس چرا زودتر از اینجا نزدیم بیرون؟"

"مشخصاتمون رو حتما به سربازا دادن. بهتر بود صبر می کردیم روز باشه تا سربازای شیفت شب عوض بشن."

این طور بود که زیرزمین کذایی را (جبل آرزو می کرد برای همیشه) ترک کردند و به خیابان قدم گذاشتند. به شلوغی بعد از ظهر روز پیش نبود، ولی آنقدری تاجر در خیابان رفت و آمد داشت که انگشت نما نشوند. هر دو قدم زنان به سمت انتهای شیپها حرکت کرده و مقابل یکی از دروازه های شمالی از جلوی نگهبانی گذشتند. او نگاه مختصری به آنها انداخت و با اشاره ی دست اجازه ی عبور داد. آنهايي که سمت شمال می رفتند، جذابیت چندانی برای نگهبانها نداشتند.

جبل و تل حسانی از کناره ی غربی عز سورات پیش رفتند تا به جایی رسیدند که دو شاخه ی رودخانه با هم یکی می شد. با گذشتن از آن نقطه دیگر به ابونخله پا گذاشته بودند. به خط عبور مرزی کوچکی با نگهبانهای عبوس و بی حوصله رسیدند که بیشترشان به عنوان مجازات جرمشان آنجا منصوب شده بودند. چهار سکه ی نقره برای اجازه ی عبور جبل و دو سکه برای تل حسانی طلب کردند. با اصرار برده، جبل چانه زنان مبلغ را به سه و یک سکه کاهش داد و بعد هر دو اجازه ی عبور گرفتند.

پسرک از پا افتاده ی ام وادی و برده اش یک مایل دیگر جلو رفتند، سپس تل حسانی در شیاری به جا مانده از رودخانه، چادر کوچکی برپا کرد. هر دو به زیر پتوهایشان خزیدند، آنها را تا روی سر بالا کشیده و در یک چشم بهم زدن از دنیا غافل شدند.

وقتی جبل از خواب بیدار شد، تل حسانی در حال دعا کردن بود. برده هر جا که بودند لااقل روزی دو یا سه بار به این کار مشغول می شد. چهار زانو می نشست یا تنها زانو می زد، چشمهایش را می بست، با انگشت شست و میانه دست راستش دایره های کوچکی روی پلکهایش رسم می کرد، بعد کف دستهایش را روی

زمین می گذاشت. گاهی اوقات مدتی طولانی به همین حالت باقی می ماند. جبل همیشه در عجب بود که او به درگاه چه کسی دعا می کند ، ولی هیچ وقت نخواستہ بود کنجکاو ی خود را بروز دهد ، از آنجا که تصمیم گرفته بود با برده به همان حالت تحقیرآمیزی که لیاقتش بود ، رفتار کند. ولی بعد از فرار دیشب احساس نزدیکی بیشتری با برده ی سفید پوست می کرد. حس دوستی نبود (حتی فکر کردن به این موضوع جبل را به خنده وا می داشت) ، اما به نظرش دیگر نیازی نبود تل حسانی را کاملاً نادیده بگیرد.

وقتی برده یک بار دیگر حلقه های کوچک روی پلکهایش رسم کرد و آنها را گشود ، جبل پرسید: " به کدوم خدا دعا می کنی ؟"

تل حسانی با حیرت به پسرک خیره شد. لحظه ای چیزی نگفت و جبل فکر کرد خیال ندارد جوابش را بدهد. ولی بعد ، برده نگاهش را به آسمان دوخت و گفت: " مردم من فقط یک خدا رو می پرستن."

جبل اخم کرد و پرسید: " اسمش چیه ؟"

"خدا."

جبل خرناس کشید: " یه خدا که اسمش خداست ؟ چه مسخره !"

تل حسانی با لبخند جواب داد: " خیلی ها اینطور فکر می کنن سرورم." بعد از جا بلند شد تا آتش روشن کرده و صبحانه را آماده کند.

جبل با اشاره ی دست او را متوقف کرد و گفت: " یه لحظه صبر کن. من از این به اصطلاح خدای شما خوشم اومده."

تل حسانی محتاطانه جبل را زیر نظر گرفت و پرسید: " چی میخوای ازش بدونی ؟"

جبل پرسید: " چطوریه که شما فقط یه خدا دارین ؟ پس کی رودخانه ها رو کنترل می کنه ؟ کی باد رو ؟ کی بارون رو ؟ کی باعث میشه خورشید مشتعل باشه و ستاره ها بدرخشن ؟ کی به عروسی ها برکت میده ، نوزادها رو سلامت به دنیا میاره و مرده ها رو رحمت میکنه ؟"

تل حسانی به سادگی جواب داد: " خدا."

" همه کارها رو خودش تنهایی می کنه ؟"

برده به نشانه ی تایید سر تکان داد و گفت: " به اعتقاد ما خدا همیشه و همه جا هست."

" پس هر چی که پیش بیاد مسئولش اونه ؟"

تل حسانی گفت: " نه. خدا میتونه همه چی رو کنترل کنه ولی ترجیح میده این کار رو نکنه. اون اجازه میده آدمها خودشون سرنوشتشون رو انتخاب کنن."

جبل پرسید: " پس چرا به درگاهش دعا می کنین ؟"

" مردم من برای احساس نزدیکی به خدا دعا می کنن نه به خاطر اینکه ازش چیزی بخوان."

جبل سرش را خاراند و گفت: " اگه خدای شما اینقدر قدرتمنده ، چرا بهتون کمک نمی کنه ؟ الان چندین قرنه که مردم ما اهالی ابو خشابا رو به بردگی و بیگاری می گیرن. مردم ابو خشابا ارتش و سپاهی ندارن تا جلوی ما بایسته واسه همین تا حالا هزاران برده رو از مردم شما اسیر کردیم. چرا خدای شما خلاصتون نمی کنه ؟"

" اون ترجیح میده دخالت نکنه. اگه این کار رو بکنه ما هیچ وقت واقعا آزاد نیستیم."

جبل با اوقات تلخی گفت: " اینم شد خدا ؟ خدایان ما مثل شیر ژیان می مونن ، قدرتمندن مثل خودمون. اگه مردم شما هم مثل ابو آینه قدرتمند بودن یه خدای درست و حسابی واسه خودتون دست و پا می کردین."

تل حسانی گفت: " ولی ما هم قدرتمند بودیم." و فوراً باقی حرفش را خورد.
جبل به تندی گفت: " چی؟"

تل حسانی به آرامی گفت: " هیچی سرورم. حرف بیجا زدم. ببخش ..."
جبل حرفش را قطع کرد: " نه. دوست دارم بشنوم چی می خواستی بگی. بهم بگو."
"ترجیح میدم نگم."

"واسم مهم نیست تو چی ترجیح می دی. بهم بگو!"
چشمهای تل حسانی از خشم درخشید. گفت: " بسیار خب. ولی امیدوارم سرورم یادشون بمونه که خودشون
من رو مجبور به گفتن کردن."

جبل قول داد: " نترس شلاقت نمی زنم. حالا بگو چی می خواستی بگی."
تل حسانی گفت: " من بعضی از کتابای تاریخ شما رو دیدم. تاریخی که توی اونا ثبت شده فقط مال چند صد
سال اخیریه که راجع به جنگهاتون با ابو نخله و همسایه های دیگه تون نوشته شده. ولی قبل از اون دوره ،
ادعا شده که فقط هرج و مرج در این قسمت از دنیا حاکم بود.

"این درست نیست. مردم ابو خشایا هزاران سال بر سرزمین جنوب العتیق و همین طور ابو سقا حکم فرمایی
می کردن. مردم ما بیرحم ترین و جنگجوترین نژاد بودن. ما بودیم که عبور و مرور آبی ، روشهای حفر معدن
و خیلی چیزهای دیگه رو ابداع کردیم. ما بودیم که مخرب ترین اسلحه ها رو ساختیم ، که به لطف خدا الان
دیگه هیچ اثری ازشون نیست. مردم شما برده ی ما بودن. هر کسی رو که جلومون می ایستاد از بین می
بردیم و از سر راه بر می داشتیم."

همان طور که جبل از خشم می لرزید ، تل حسانی ادامه داد: "کسی نمیدونه چه مدت حاکم مخرص بودیم.
شاید سه هزار سال. مثل تموم امپراطوریهای دیگه ، دوره ی ما هم به پایان رسید. اما فرق ما با بقیه ی
دولتهای خودکامه این بود که ما خودمون خواستیم به پایان برسه."

برده مانند وقتی که دعا می کرد ، دستهایش را بهم چسباند و ادامه داد: " قدرت ، ما رو تغییر داد. وقتی
کارمون با فتح دنیا تموم شد ، کلی وقت آزاد داشتیم تا بشینیم و به آینده فکر کنیم. فیلسوفها و پیامبرهای
بزرگ بینمون به وجود اومدن که برعکس ما خاکی و فروتن بودن. اونا بهمون گفتن که راه رسیدن به شادی
در جنگ نیست بلکه در صلحه. فتح دنیا کار چندان سختی نیست ولی فتح قلب و روان یک آدم مبارزه ی
واقعیه.

"ما سلاحمون را زمین گذاشتیم ، از سرزمینهایی که فتح کردیم عقب نشینی کردیم و اجازه دادیم نژادهای
دیگه سر بلند کنن. اولش خواستیم اونا رو اداره کنیم ولی این کار خودخواهی بود. هیچ آدمیزادی حق نداره
قدرتش رو به دیگری تحمیل کنه. بالاخره همه رو به حال خودشون گذاشتیم و از خدا به خاطر درد و رنجی
که باعث شده بودیم ، طلب بخشش کردیم."

تل حسانی ساکت شد. برای دقایقی تنها کاری که جبل می توانست بکند این بود که در سکوت دندانهایش را
روی هم فشار دهد. بالاخره وقتی توانست خودش را وادار به صحبت کند ، با صدای لرزانی گفت: " دروغه!
مردم شما نژاد پستی هستن و همیشه هم اینطور بودن."

تل حسانی گفت: " شاید. کی میتونه واقعا ادعا کنه که رازهای گذشته رو میدونه ؟ شاید مردم من اون داستانه
رو ابداع کردن تا سختی رو که داریم می کشیم کمتر گردن قضا و قدر و بیشتر وابسته به انتخابهای خودمون
بدون و بندازن."

جبل با تمسخر گفت: "مردم ابو خشابا ... حاکمان مخرص ؟ شما حتی نمیتونین کشور خودتون رو اداره کنین. کشورای دیگه پشت سر هم بهتون حمله می کنن ، محصولاتتون ، جواهراتتون ، مردمتون رو می دزدن و شما حتی عرضه ندارین جلوشون رو بگیرین."

تل حسانی به نرمی گفت: "با این حرف مخالفم. ما می تونیم یه لشکر ترتیب بدیم و در برابرشون بجنگیم. ولی اعتقاد داریم جنگ و خونریزی کار اشتباهیه ، پس کاری نمی کنیم."

جبل پارس کرد: "چرت نگو. شماها نمی جنگین چون جراتش رو ندارین."

تل حسانی غرید: "من ترسو نیستم." بعد به جلو خم شد و ادامه داد: "فکر کردی خوشم میاد که زن و بچه هام تا آخر عمرشون برده و کنیز بمونن ؟ یا خوشم میاد نوه هام توی اسارت به دنیا بیان و مرگ و زندگیشون دست صاحبای بیرحمشون باشه ؟ اصلا اینو نمی خوام. ولی چیزی که از اون هم کمتر دلم می خواد اینه که خدا رو از خودم برنجونم. واسه همینه که از جنگ دوری می کنم ، حتی اگه به قیمت رنج کشیدن مردمم ... و خانواده ام باشه."

"مثل بیشتر مردم ابو خشابا منم خیلی وقتا وسوسه میشم با بقیه ی مردمم متحد بشم و جنگ کنم ، توی وادی و جاهای دیگه ای که ما رو با بیرحمی به بردگی گرفتن قیام کنم ، تا اونایی رو که اینقدر زشت و تحقیرآمیز باهام برخورد کردن سر جاشون بشونم. ولی اعتقاد دارم اگه از روی اراده جون کس دیگه ای رو بگیرم ، عشق خدای خودم رو از دست می دم. همیشه آسونترین راه بهترین راه نیست. گاهی وقتا برای رسیدن به صلح بیشتر ، باید سر جامون بایستیم و اجازه بدیم اونایی رو که دوستشون داریم از بی عدالتی افرادی رنج بکشن که فقط به اعتقادات خودشون بها می دن و نه به باورها و ایمان دیگران. حتی اگه این وضع تا اعماق وجودشون رو عذاب بده."

با این حرف تل حسانی با قلبی گرفته از جا بلند شد و به سمت رودخانه رفت تا آب بیاورد. وقتی برگشت جبل پشت به برده ، مشغول تمیز کردن اسلحه اش بود و هر دو ، باقی روز را در سکوت گذراندند.

Rahgozar.com

فصل دوازدهم

طی چند روز بعدی از دنیای متمدن کاملاً فاصله گرفته بودند. زمین زیر پایشان سست و باتلاقی بود. تنها نی‌های تیر مانند و انبوه علفهای شناور سبز تیره در کناره‌های رودخانه روییده و مایلها از هر طرف گسترده شده بودند. جویبارهای کوچک بسیاری به عز سوروت^{۲۴} می ریخت. وجود برکه‌های متعدد آب راکد و به همان تعداد شنهای روان غیر عادی نبود.

اوایل حرکتشان این تل حسانی بود که جلوتر می رفت، با قدمهایی آهسته و چوبدستی محکمی که با آن زمین جلوی پایش را امتحان می کرد. ولی صبح روز پنجم، وقتی جبل صبحانه اش را خورده و آماده ی حرکت بود، برده خطاب به او گفت: "از اینجا به بعد تو باید جلوتر از من بری." جبل با بدگمانی تل حسانی را تماشا کرد. از زمان سخنرانی عریض و طولیل برده، حرف چندانی بین آنها رد و بدل نشده بود. مشکوک بود که شاید این نقشه ای برای خلاص شدن از شر او باشد. آنها تنهای تنها بودند. کسی نبود که در صورت خیانت برده، جبل را نجات دهد.

تل حسانی فهمید جبل به چه فکر می کند، لبخند غمناکی زد و گفت: "من فقط نگران جونت هستم. زمین بیش از حد غیر قابل اعتماد شده. پیشنهادم اینه که خودمون رو بهم ببندیم تا اگه یکی گرفتار شن روان شد، نفر دیگه بتونه اون رو بیرون بکشه."

جبل پرسید: "ولی چرا می‌خوای من برم جلو؟" "من از تو سنگینترم سرورم و اگه بهت بر نمی‌خوره ازت قویتر هم هستم. واسه من خیلی آسونتره که تو رو بکشم بیرون تا اینکه تو بخوای واسه نجات من تقلا کنی." جبل در مقابل این حرف حساب، جوابی نداشت، این شد که خود را با طنابی محکم به یکدیگر وصل کردند و جبل طلایه دار سفر باتلاقی شد. از آنجا که نمی‌خواست به برده و طنابش اعتماد کند، آهسته جلو می‌رفت و هر قطعه از زمین را امتحان می‌کرد.

با وجود احتیاطش، اواخر همان روز اول قدمی برداشت و احساس کرد زمین زیر پایش وا می‌رود. قبل از آنکه بتواند به امنیت پشت سرش برگردد تا زانو در شن روان فرو رفته بود و با سرعت پایین می‌رفت. فریاد زد: "کمک! دارم غرق میشم! تل حسانی! بکشم بیرون! بکشم..."

"آروم باش!" تل حسانی این را گفت و به آرامی طناب را کشید. ادامه داد: "به پشت دراز بکش و دستهایت رو از هم باز کن."

جبل جیغ کشید: "اینطوری که بدتر غرق میشم!"

"نه نمیشی. همه چی تحت کنترل منه. بهم اعتماد کن."

لحن خونسرد برده، جبل را آرام کرد. با چند نفس نا مرتب از دست و پا زدن باز ایستاد، به پشت خوابید و دستهایش را از هم گشود. برای یکی دو لحظه شن روان همچنان سرش را به درون خود می‌کشید و او با خودش فکر کرد که دیگر زمانش فرا رسیده، زمان آنکه **راحت واداک**^{۲۵}، قایقران عبوس مرگ، برای

^{۲۴} رودی که در نقشه ابتدای کتاب مشاهده میکنید.

^{۲۵} در افسانه‌های عربی این نام را بعنوان عزرائیل نیز میشناسند همان فرشته مرگ است که برای قبضه کردن روح آدمی سر میرسد.

قبضه ی روح جبل پارو بزند. ولی بعد ، نیروی کشش طناب را احساس کرد ، تل حسانی دست به کار شده بود و چیزی نگذشت که از آغوش مرگبار شن روان به زمین سفت کشیده شد. وقتی تل حسانی طناب را رها کرد ، جبل از جا بلند شد. از وحشت و از سرما و رطوبت شن روان به خود می لرزید.

تل حسانی حوله ای به سویش دراز کرد. وقتی کارش با پاک کردن صورت و دستها تمام شد ، خواست ردایش را در آورد.

تل حسانی به حرف درآمد: "این کار رو توصیه نمی کنم سرورم."

"ولی گند سر تا پامو برداشته. باید لباس عوض کنم تا..."

تل حسانی حرفش را برید: "ممکنه توی همین روز دوباره طعمه ی یه چاله ی دیگه بشی. شاید چندین چاله ی دیگه. اگه هر بار بخوای لباس عوض کنی به زودی لباس تمیزی واست نمی مونه." جبل به ردای لجنی و پوسته شده اش اشاره کرد و خرخر کنان گفت: "یعنی انتظار داری همین طوری سر کنم؟"

"توصیه می کنم سختی راه رو به جون بخری ارباب جوان. این هم قسمتی از سفرته."

جبل غرولندی کرد و بدترین قسمت‌های ردایش را تکاند. بعد حوله ی گلی را به سمت تل حسانی پرت کرد ، با دقت شن روان را دور زد و کندتر از پیش هدایت راه را بر عهده گرفت. این بار هر تکه زمین را دو بار امتحان می کرد.

سختی راه روز به روز بیشتر می شد. تعداد چاله ها بیشتر شده بود ... همین طور باتلاقیهای پنهان شده در علفها که جبل را در کام سرمای دردناک خود می کشیدند ... و تاکستانهایی پوشیده از گیاهان خودرو که به دست و پای جبل می پیچیده و گرفتارش می کردند.

بالاخره به قلمروی وحشت انگیز حشرات مرداب قدم گذاشتند و چند ساعت بیشتر نگذشته بود که بدن هر دو از جای نیش و کبودی پوشیده شد. اوایل ، جبل حشرات را پس می زد ، ولی آنها با چنان سرعت و تعدادی حمله می کردند که پس از مدتی نا امیدانه تسلیم نیش شان شد. تل حسانی گیاهانی را می شناخت که می شد از آنها برای کاهش درد جای نیشها استفاده کرد ، همین طور گیاهان دیگری که بعضی حشرات را دور نگه می داشتند ، ولی از درد بیشتر حشراتی که سر راهشان قرار می گرفت ، گریزی نبود.

چهار روز پس از ورود به قلمروی حشرات ، جبل داشت فلاکت بار ترین روزهای عمرش را می گذراند. دست چپش زیر شانه در اثر نیش سختی آماس کرده بود. پلکهایش نیز باد کرده و به زحمت پیش رویش را می دید. از توشه ی راهشان هم چیزی باقی نمانده و مجبور بودند برای سیر کردن شکم خود ، شکار کنند. آن روز صبح ، چیزی جز قورباغه به تورشان نخورده بود و با وجود طعم تهوع آورشان جبل مجبور بود شکمش را با آنها سیر کند یا بقیه ی راه را گرسنه بماند.

وضع بدتر هم می شد. تل حسانی برای صبحانه می توانست آتش روشن کرده و قورباغه ها را کباب کند ولی شبها از ترس جلب توجه شکارچی های درشت تر و مرگبارتر ، امکان روشن کردن آتش را هم نداشتند. چاره ای نبود جز اینکه قورباغه ها را خام بخورند.

همان طور که از میان انبوه ساقه های نیزاری رد می شدند ، جبل غر غر کنان گفت: "نمی دونم چقدر دیگه بتونم این وضع رو تحمل کنم." گذشته از جاهای نیش و کبودی ، دستها و پاهایش جا به جا بریده و بعضی از

زخمها عفونت کرده بود. تل حسانی به خوبی مراقب زخمهای پسرک بود اما کار زیادی برای ارباب جوانش از دست او بر نمی آمد ، خودش هم درد می کشید و می بایست مراقب زخمهای خود نیز می بود. تل حسانی همان طور که حشره ای به درشتی انگشت شست خود را از میان ریشههایش بیرون می کشید ، با تایید حرفش گفت: " آره سخته. ارباب بوش و بلیر حق داشتن. فقط یه دیوونه حاضره پای پیاده از میون این جهنم رد بشه."

جبل پرسید: " چقدر دیگه مونده ؟" تل حسانی تنها شانه ای بالا انداخت. جبل ادامه داد: " کاشکی از ابو صافاها رفته بودیم. ترجیح می دم اون وحشی ها سرمو جدا کنن تا اینکه اینجا و از نیش این جونورا ، جون بکنم."

تل حسانی با دهان بسته خندید و گفت: " الان منم باهات هم عقیده هستم. ولی وقتی از این مرداب جهنمی پامون رو بیرون گذاشتیم مطمئنم نظرمون عوض میشه. شاید الان این رنج همیشگی به نظر برسه ولی خوب ، این هم میگذره."

چند روز بعد جبل برای اولین بار با یک تمساح رو به رو شد. قبلا در وادی تمساح دیده بود ولی آنها را گرفته و در قفس انداخته بودند. این نخستین بار بود که یکی را در حیات وحش ملاقات می کرد. نفس زنان گفت: " نیگا کن!" خیلی بزرگتر از آنهایی که قبلا دیده بود ، به نظر می رسید.

تل حسانی دستش را سایبان چشمها کرد ، منطقه ی پیش رو را زیر نظر گرفت و گفت: "انتظارشون رو داشتم. فکر می کردم زودتر از اینها بهشون بر بخوریم. حتما به خاطر شکارچی ها بیشتر سمت شمال کشیده شدن. سابقاً تموم راه از شیپها تا اینجا پُر از اونا بود."

جبل پرسید: " حالا چه غلطی بکنیم ؟"

تل حسانی جواب داد: " دورشون می زنیم. اگه بخوایم می تونیم از سمت غرب بریم و کامل از شرشون خلاص بشیم ، ولی اونجا وضع باتلاقی بدتری داره و حشراتش دو برابر درشت تر از اینایی که اینجا می بینی هستن."

جبل پرسید: " ولی احياناً زبونم لال این تمساحا خطرناک نیستن ؟"

تل حسانی جواب داد : " معمولاً از کناره های آب نزدیکتر نیان."

جبل هنوز خاطر جمع نبود و اصرار داشت از آنجا به بعد پشت سر تل حسانی حرکت کند. ترجیح می داد برده اش را در شن روان از دست بدهد تا اینکه خودش خوراک تمساح شود!

هر چه جلوتر می رفتند تعداد تمساح ها بیشتر و بیشتر می شد ، همین طور مارها. مارها به مراتب خطرناکتر بودند. اگر مراقب می بودی دیدن تمساح ها کار سختی نبود ، ولی مارها بین نیزارها پنهان شده و ته مرداب ها می خزیدند. ممکن بود آدم پایش را درست روی چنبره ی سمی ترین و مرگبارترین مار مخرص بگذارد و تا وقتی درد نیش آن را حس نکرده ، متوجه اشتباهش نشود.

تل حسانی در ابوابینه برای جبل شلوار خریده بود و حالا مجبورش می کرد آن را به پا کند. او همچنین برای هر دوشان چکمه های ضخیم خریده بود که تا زانوهایشان را می پوشاند و از جاهایی که بیشترین امکان حمله و نیش زدن را داشتند ، حفاظت می کرد.

جبل از شلوار و چکمه متنفر بود ، او تمام عمرش ردا و ساندل پوشیده و در آنها احساس راحتی می کرد. اما وقتی اواخر روز اول ، چکمه هایش را واری کرد و جای چندین نیش مار را که در طول روز بدون اینکه

متوجه باشد پایش را گزیده بودند ، مشاهده کرد ، از ناله و شکایت دست برداشت و حتی شب هم با آنها خوابید.

تل حسانی اسامی خیلی از مارها را برای جبل گفت. همین طور راجع به عادت ها و روش زندگی آنها برای پسرک توضیح داد. جبل علاقه ی چندانی به این چیزها نداشت ، ولی از آنجا که کمک می کرد زمان زودتر بگذرد ، گذاشت تا تل حسانی ادامه دهد و همان طور که حرفهایش را از یک گوش می شنید و از گوش دیگر بیرون می کرد ، چهار چشمی مراقب زمین پیش رویش بود.

چندین روز بعد از آنکه نخستین تماس را دیده بودند ، وقتی تل حسانی داشت برای جبل از مار غول پیکری صحبت می کرد که می توانست انسانی را درسته قورت بدهد ، با روستای کوچکی در میان انبوه درختان و نیزار رو به رو شدند. پیش از این هم از راه دور به روستاهای دیگری که دور تا دور آنها حصار قرار داشت ، بر خورده بودند. ماجراجویان قصه ی ما از آنها دوری می کردند ، از آنجا که پر واضح بود انسانهایی که آنقدر دیوانه باشند که در چنین زمینهای باتلاقی زندگی کنند ، به هیچ غریبه ای رحم نکرده و با نیزه از آنها استقبال می کنند.

اما این یکی متفاوت بود. روستا در معرض دید قرار داشت و هیچ حفاظی اطراف آن به چشم نمی خورد. تل حسانی احتمال می داد اطراف روستا خندقی پر از مواد آتش زنه کنده باشند تا در مواقع حمله سریع بتوانند آن را آتش بزنند. ولی همان طور که اطراف روستا را بررسی می کرد هیچ خندق ، یا تور یا تله ای به چشمش نخورد. به نظر می آمد اهالی روستا هیچ تلاشی برای حفاظت از خود در برابر طبیعت اطراف نکرده و راه را برای خزندگان بی رحم مرداب باز گذاشته بودند.

کلبه ها را کوچک ، با سقفهایی از جنس نی و بیشتر در اطراف درختان کوچک و بزرگی که در آن اطراف فراوان به چشم می خوردند ، ساخته بودند. درها همگی باز بود. بچه ها سرگرم بازی بوده و دنبال یکدیگر می دویدند. چندین زن در فضای آزاد وسط روستا مشغول پخت و پز بودند. برخی دیگر کلبه ها را جارو می زدند یا نشسته و گرم گفتگو بودند. همگی تنها دامنهای بلندی پوشیده و هیچ لباس دیگری به تن نداشتند. موهایشان کوتاه و با موهای مردها برابری می کرد. خیلی هایشان دور گردن خود شال پیچیده بودند. ولی وقتی جبل متوجه حرکت یکی از آن سالها شد ، فهمید که آنها در واقع مارهای زنده هستند.

جبل سیخونکی حواله ی تل حسانی کرد و به مارها اشاره نمود ، ولی آنها قبل از آن نیز از نظر برده دور نمانده بودند. توجه او بیشتر به مردهای روستا جلب شده بود. یکی از آنها داشت سقف یکی از کلبه ها را تعمیر می کرد ، ولی بقیه دور آتشی در انتهای روستا جمع شده بودند. به نظر می آمد روی کنده های چوب نشسته باشند ، ولی تل حسانی آنقدر در مرداب روزها را به شب رسانده بود که فرق بین کنده ی درخت و یک جانور خزنده را تشخیص دهد. مردها در واقع روی تمساح نشسته بودند. همان طور که تماشا می کرد ، متوجه شد بعضی از آنها بقایای غذا را از لای دندانهای جانور در می آورند ، پوستش را برق می اندازند و پنجه ها و دست و پایشان را واری می کنند.

جبل در گوشش گفت: " از اینجا خوشم نیاید. بیا بریم."

تل حسانی جواب داد: " صبر کن. این آدمای خیلی عجیب و غریب. می خوام یکم دیگه زیر نظر بگیرمشون." جبل خرناس کشید: " خُب من که دلم نمی خواد. اگه ما رو ببینن کارمون ساخته است. بیا آروم و بی سر و صدا برگردیم عقب ، قبل از اینکه ... ". بقیه ی حرف روی لبهایش ماسید ، چشمهای ورم کرده اش از حدقه

بیرون زده بود. مار غول پیکری به سمتشان می خزید. می توانست هر دوی آنها را یکجا بلعد. جبل در اوج وحشت جیغی زد و عقب پرید. تل حسانی هم کنترلش را از دست داد و با شتاب عقب رفت. مار جلوتر خزید. جبل روی کمر بندش کورمال کورمال دنبال شمشیر گشت ولی انگشتهایش از روی دسته ی آن لغزید. تل حسانی یک جفت چاقو از کمر بندش خارج کرد ، می دانست در مبارزه ی نزدیک که امکان ضربه زدن به چشمهای مار را دارد ، از شانس بیشتری برخوردار است. ولی قبل از آنکه هیچ کدامشان فرصت عکس العملی داشته باشند ، دخترکی جلویشان پرید و خود را روی سر مار انداخت. جبل برگشت و فرار کرد ، ولی تل حسانی که حس پدرانہ اش گل کرده بود ، به طرف دخترک هجوم برد. بعد حس کرد بازوهای او را سر جا نگه داشته است.

تل حسانی تقلا کرد ولی مردی که او را گرفته بود در گوش اش زمزمه کرد: " در آرامش باش. ما تو رو اذیت نکرد."

مرد ابو خشابایی مکث کرد. مار داشت سرش را بالا می برد تا دخترک بتواند به پایین سر خورده و آرواره ی پایینی اش را قلقلک دهد. تل حسانی آرام گرفت و مردی که او را گرفته بود ، رهایش کرد. وقتی تل حسانی برگشت ، مرد را دید که لبخند زنان بار دیگر گفت: " ما شما رو اذیت نکرد." بعد به جبل که هنوز در حال دویدن بود اشاره کرد و با خنده گفت: " او ترسید."

تل حسانی لبخند مرد را جواب داد و گفت: " اون هنوز بچه است." انگشتهایش را بین لبها گذاشت و سوت بلندی زد. جبل نشنید ، در نتیجه تل حسانی دوباره و سه باره سوت زد. صدای آخرین سوت کارساز شد و جبل از روی شانه نگاهی به پشت سر انداخت. وقتی تل حسانی را در کنار مرد روستایی و دخترک را سرگرم بازی با مار دید ، شکلکی در آورد و دست از پا درازتر کنار برده اش برگشت.

وقتی جبل به تل حسانی رسید ، دستهایش را بهم چسباند و به مرد روستایی تعظیم کرد ، بعد به بقیه ی کسانی که از پشت سرش سر و کله شان پیدا شده بود. بیشتر اهالی روستا اطرافشان ایستاده بودند. جبل با صدایی که به زحمت شنیده می شد ، گفت: " سلام و درود." مرد روستایی سری تکان داد و جواب داد: " در آرامش باش." بعد به مار اشاره کرد و ادامه داد: " شما نباید از اون ترسید. اون بهتون صدمه نزد."

جبل به زور لبخند لرزانی زد و بعد خودش و برده را به روستاییها معرفی کرد. مرد به گلوی خود ضربه زد و جواب داد: " من **مهارج** هست. به شما خوش آمد گفت. شما اینجا نباید ترسید. اینجا در امان." بعد همان طور که آنها را به سمت روستا راهنمایی می کرد ، به سمت زنه های روستا دستهایش را بهم کوفت و به زبان خودش چیزی را سر آنها داد کشید. دستوراتش شامل برپایی ضیافتی برای مهمانها و دور نگاه داشتن مارهای بزرگتر و تمساح ها از مهمان جوانتر بود ، و اینکه او به جوجه ای شبیه است که از تخم در آمده و گربه را بالای سرش می بیند!

روستا ، **خطیب** نامگذاری شده بود. مردم خطیب زمان را مانند قبیله های دیگر ثبت نمی کردند ، در نتیجه نمی توانستند بگویند چند سال از بنای روستایشان می گذرد ، ولی در گفتگویشان با جبل و تل حسانی اشاره کردند که قبیله شان هشت نسل متوالی را به شکل کنونی گذرانده است. آنها کاری به کار رهگذرهای خارجی نداشتند ولی با بعضی از تجار رودخانه که بر حسب تصادف در نزدیکی روستا توقف می کردند ، ایجاد ارتباط کرده بودند. از همین تجار بود که مهارج و چند نفر دیگر زبان دنیای متمدن را آموخته بودند. مهارج نمی توانست به خوبی صحبت کند ولی زوج مسافر اغلب حرفهایش را می فهمیدند.

زندگی مردم خطیب در توازن با زندگی تمساح ها و مارها جریان داشت. بر خلاف سایر انسانهای ساکن مرداب ، آنها تصمیم گرفته بودند در مقابل روال طبیعت نایستند و در عوض آن را با آغوش باز پذیرا باشند. طی سالهای متمادی آنان راههای ارتباط با خزندگان وحشی را فرا گرفته و با آنها پیوند برقرار کرده بودند. کار آسانی نبود ، خیلی از اهالی خطیب جانشان را بر سر این کار گذاشتند ، ولی بقیه نا امید نشده و نهایتاً حیوانات آنان را در کنار خود پذیرفتند. اهالی در پیدا کردن غذا به مارها و تمساح ها کمک می کردند ، از بچه هایشان مراقبت می نمودند و زخمهایشان را می بستند. هر از چند گاهی ممکن بود تمساحی عصبانی ، یک نفر را گاز بگیرد یا ماری گرسنه ، یکی از بچه های روستا را بقاید ، ولی حمله های این چنینی خیلی کم پیش می آمد.

جبل همان طور که مشغول گاز زدن بریده ی گوشتی شبیه ماهی بود ، گفت: " نمی فهمم ، اصلاً چرا اومدین اینجا زندگی کنین ؟ ابو نخله که خیلی وسعت داره. کلی سرزمین امن و مناسب توش پیدا میشه. " مهاراج توضیح داد: " اینجا خونه ی ما هست. ما بخشی از این سرزمین مردابی هست. وقتی هم که مُرد به حیوان تبدیل شد. "

جبل از تل حسانی پرسید: " تو می فهمی این چی میگه ؟ "

برده پاسخ داد: " گمونم آره. بعضی از مردم اعتقاد دارن که دنیا تعداد محدود و مشخصی از ارواح رو توی خودش جا داده ، که می میرن و دوباره متولد می شن ، بعضی ها به عنوان انسان ، بعضی ها هم به عنوان جانورای دیگه. راه و روش زندگی هر کس روی نوع بازگشتش تاثیر میزاره. آدمای خوب در قالب حیوانات نجیب و محبوب بر می گردن ، آدمای بد هم ... مثلاً تبدیل به حشرات میشن. "

جبل آرام ، طوری که میزبانانش متوجه نشود ، خرناس کشید: " چه مزخرفاتی. آدمای تون دوباره متولد بشن. ما وقتی بمیریم یا به هیچ تبدیل میشیم یا اینکه در بهشت به خدایانمون خدمت می کنیم. "

" این باور شماست سرورم. مردم خطیب اعتقادات دیگه ای دارن. "

جبل پرسید: " اون یارو خدای شما هم میزاره مرده ها دوباره به مخرص برگردن ؟ "

تل حسانی جواب داد: " نه. "

" پس تو حرفمو قبول داری ... این دیوونگیه. "

تل حسانی شانه ای بالا انداخت و گفت: " من اعتقادات مردم دیگه رو مسخره نمی کنم. این دنیا اونقدر بزرگ هست که هزاران هزار باور و اعتقاد رو توی خودش جا بده. هر نژادی این حق رو داره که ایمانش رو در گرو اون چیزی که می پسندد و می پذیرد ، قرار بده. "

جبل پرسید: " ولی مگه دوست نداری اونا رو اصلاح کنی ؟ اگه واقعا باور داری که خدای تو تنها خدای موجوده ، دوست نداری بقیه هم اونو به رسمیت بشناسن ؟ "

تل حسانی با دهان بسته خندید و گفت: " خدا به کمک من نیازی نداره. "

جبل با تمسخر سری تکان داد و با دست به ماری که دور گردن یکی از زنهای خطیب حلقه زده بود ، اشاره کرد و گفت: " شاید اون پدرت باشه! "

تل حسانی لبخند زد و جواب داد: " ممکنه. شاید هم یکی از اقوام خودت باشه. "

جبل غرید: " حواست به حرف زدنت باشه ، برده. " و گازی دیگر به گوشت ماهی ماندش زد. ولی وقتی تل حسانی حواش جای دیگری بود ، با نگرانی نگاهی به مار انداخت تا مطمئن شود هیچ شباهت خانوادگی احتمالی وجود ندارد.

جبل و تل حسانی روز بعد را به استراحت در خطیب گذراندند. حشرات آنجا فعالیت کمتری داشته و مردم خطیب روغن ها و عصاره ی گیاهان مخصوصی برای دور نگه داشتن آفات بالدار با خود داشتند. آنها بدن جبل و تل حسانی را به محلول هایشان آغشتند و به آنها یاد دادند چطور دنبال گیاهان مشابه بگردند. آنها همین طور به آنها نشان دادند که چطور گونه ی کمیابی از ماهی را به دام بیندازند. گوشتش در دهان مزه ی بدی داشت ولی وقتی آن را قورت می دادی مایع درونش از بدن در برابر امراض عفونی ناشی از نیش حشرات حفاظت می کرد.

مهاراج به سفر ماجرای جبل علاقه داشت و سوالهای زیادی از او می پرسید. مردم خطیب اعتقاد داشتند روح عظیمی در المتاع زندگی می کند. آنها باور داشتند این روح در قالب مار عظیم الجثه ای در آنجا سکنی دارد. بعضی از اجدادشان برای درخواست کمک از آن روح به سمت شمال سفر کرده بودند. طبق افسانه ها یکی از این مسافران ماجراجو که با سربلندی از سفر برگشته بود، این روستا را بنا گذاشته و به مردمش یاد داده بود که چطور با حیات وحش در صلح و آرامش زندگی کنند.

جبل به مهاراج نگفت که تل حسانی برده ی اوست، یا اینکه قرار است درون المتاع قربانی شود. هر چند در دیدگاه جبل، اینکه برده ای داشته باشی و بخواهی در راه شکست ناپذیر شدن گلویش را ببری، کاملاً عادی بود ولی شک داشت مردم خطیب هم قضیه را از دید او ببینند.

تل حسانی با خوشحالی حاضر بود یک ماه هم در خطیب بماند، تا درباره ی این مردم عجیب و باورهایشان بیشتر بیاموزد. ولی اولویت با سفرشان بود. آنها در ابتدای سفر عقب افتاده و اگر حالا جبران نمی کردند، در ادامه ی راه به مشکل بر می خوردند. برده نمی خواست پسرک اهل وادی بگوید به این خاطر در سفر شسکت خوردند که این مرد اهل ابو خشابا نیمی از سفر را با مردمی که مارها را می پرستیدند، وقت تلف کرده است. این شد که صبح روز بعد، تل حسانی پیشاپیش جبل از خطیب بیرون رفت. مهاراج پیشنهاد داد آنها را راهنمایی کند. جبل بدش نمی آمد این پیشنهاد را بپذیرد ولی تل حسانی می دانست یکی از زنان مهاراج پا به ماه است. در خطیب رسم بود که پدر بچه، بند نافش را ببرد. انصاف نبود از مهاراج بخواهند مراسم تولد فرزندش را از دست بدهد، به همین دلیل تل حسانی گفت که خودشان راه را پیدا خواهند کرد. مهاراج آنها را دعا کرد و از اجدادش خواست سلامتی در سفر به آنها عطا کند. بعد همان طور که دور می شدند برایشان دست تکان داد و چیزی نگذشت که زوج ماجراجو دوباره در نیزارها و گیاهان پیچ در پیچ مرداب گم شدند.

فصل سیزدهم

باقی تقلائی فلاکت بارشان در امتداد مردابها بدون حادثه ای دیگری سپری شد. مارها همچنان به گزیدن قوزک پاهایشان ادامه دادند، ولی هیچ کدام نتوانستند از چرم ضخیم چکمه ها عبور کنند یا موقع خواب حمله نمایند. نه به دام تمساح افتادند و نه در شن روان گرفتار شدند. حتی حالا که محلول روغنی اهالی خطیب را با خود داشتند، حشرات هم کمتر از پیش اسباب زحمت می شدند. پلکهای جبل بهتر شد و کبودی هایش از بین رفت، تنها چندین جای زخم روی صورت و بازوهایش به جا مانده بود. از آنها شکایتی نداشت، باعث می شد کارکشته تر به نظر آید که این موضوع موقع بازگشت به خانه می توانست باعث جذابیت بیشترش در نظر دخترها شود.

جبل از مرداب متنفر بود، ولی زمانی که نیزارها را می بریدند و جلو می رفتند، کم کم جرقه هایی از زیبایی طبیعت به چشمش می خورد. گلبرگهای لطیف گل، شنای مارماهی ها زیر آب، صدای چه چه پرندگان موقع طلوع و غروب خورشید. آرامش بر آنجا حکمفرما بود.

شبها خواب عمیقی به سراغش می آمد، در رویای دیبا آغ و اینکه موقع بازگشت موفقیت آمیزش چگونه او را ببوسد. فکر اینکه موقع عروسی چه لباسی به تن کند، یا اینکه باید جیئان یا جیئال را به عنوان ساقدوش خود انتخاب نماید. به نظرش بد نبود باستینا را هم به گونه ای در جشن شرکت می داد، شاید به عنوان یکی از دخترانی که روی سرش گل می ریختند. امیدوار بود این کار برای یک بار هم که شده جلوی گریه کردنش را بگیرد!

حالا با روحیه ی شاد و آسوده ای که داشت، جبل توجه بیشتری به حرفهای تل حسانی درباره ی انواع گوناگون مارها و مارمولک ها می کرد و حتی گاهی سوال می پرسید. یک روز صبح وقتی تل حسانی مشغول روشن کردن آتش بود، از برده خواست به او نحوه ی روشن کردن آن را یاد بدهد و ساعت بعدی را صرف آموختن راه و روش روشن کردن و نگهداری از آتش در محیط مردابی نمود.

تل حسانی پرسید: "پدرت هیچ وقت بهت یاد نداده بود چطوری آتیش روشن کنی؟" جبل با حالتی مودبانه گفت: "پدرم ناسلامتی جلاده ها، وقت اینجور کارا رو نداره." تل حسانی زمزمه کرد: "با این وجود، یه چیزهایی هست که پدرا باید یاد پسرانشون بدن، اینکه چطوری آتیش روشن کنن، چطوری سوت بززن، چطور اصلاح کنن... اینها تفریحات هر مردی هستن، از اونیه که به نون شب محتاجه گرفته تا پولدارترین آدم زنده ی شهر."

جبل دماغش را بالا کشید: "شاید توی ابو خشابا این طوری باشه." تل حسانی با علاقه ای صادقانه پرسید: "اگه جسارت نباشه میشه بپرسم پدرت چقدر وقت باهات صرف می کرد؟"

جبل جواب داد: "خیلی زیاد. اون عقیده داشت خیلی مهمه که یه پدر به پسرهایش توجه کنه. بیشتر شبها خونه پیشمون می موند، با وجودی که همیشه توی وادی هر جا که می رفت قدمش روی چشم مردم بود."

تل حسانی پرسید: "با هم صمیمی بودین؟"

جبل شانه ای بالا انداخت و گفت: "آره. در اینکه جیئان و جیئال بهش نزدیک تر بودن شکی نیست، آخه پدرم به اونا بیشتر افتخار می کرد و هر دوشون باهش کار می کردن، ولی اون هیچ وقت اجازه نداد خیال

کنم سر بارش هستم. مثل بقیه باهام کشتی می گرفت تا بتونم قوانین مبارزه رو ازش یاد بگیرم. البته هیچ وقت به اندازه ی برادرارم باهام تمرین نکرد ولی هیچ وقت هم منو کنار نگذاشت."

"واست کتاب می خوند؟ یا توی تکالیف مدرسه کمکت می کرد؟"

جبل به جلو خم شد تا شاخه ی دیگری در آتش بیاندازد. جواب داد: "توی ابو آینه از این رسما نداریم. یه مرد باید با پسرش مثل جنگجوها رفتار کنه. این زنا هستن که باید به بچه هاشون آموزش بدن. مردا کارای مهمتری واسه ی انجام دادن دارن."

"پس مادرت واست کتاب می ..."

جبل حرفش را برید: "اون وقتی به دنیا اومدم ، مرد."

"متاسفم" تل حسانی مکث کرد ، بعد تصمیم گرفت ادامه دهد. این اولین باری بود که یک گفتگوی واقعی با جبل داشت و کنجکاو بود بیشتر در مورد پسری بداند که قرار است در آینده ی نزدیک چاقویی جلوی گلویش بگیرد. پرسید: "پدرت زن نداشت؟"

جبل جواب داد: "اون قبل از مادرم مرده بود. پدرم از زن جماعت شانس نداشت. خدایان دوست داشتن اون بدون مزاحمی که حواسش رو پرت کنه ، وقت و تمرکش رو روی کارش بزاره."

تل حسانی با دهان بسته خندید و گفت: "خب ولی مزاحم داریم تا مزاحم. پرستار چی ، نداشتی؟"

جبل خرناس کشید: "البته که داشتم. تو که فکر نمی کنی پدرم خودش غذا دهنمون میگذاشت و جامون رو تمیز می کرد ، هان؟" با یادآوری خاطرات گذشته عضلات صورتش شل شد. ادامه داد: "مادر بس^{۱۶} منو بزرگ کرد ... بس همون دختره بود که بیرون از کاخ امیر اعظم منتظرمون بود."

"یادمه. دوستش داشتی؟"

جبل جیغ کشید: "بس رو دوست داشتم؟"

"مادرش رو میگم."

"اوه." با دهان بسته خندید و گفت: "آره. هر چند الان دیگه خیلی نمی بینمش ، ولی وقته بچه بودم عاشقش بودم." با لجبازی ادامه داد: "از بس هم بدم نمی اومد. البته وقتی اشک تو چشماش نبود."

تل حسانی پرسید: "دلت واسشون تنگ شده؟"

جبل آرام و به نشانه ی تایید سر تکان داد.

"واسه پدر و برادرات چطور؟"

جبل با صدای قورباغه ماندی گفت: "آره. گاهی وقتا آرزو می کنم کاش به این سفر نیومده بودم ، کاشکی اون سرافکنده گی رو تحمل می کردم و ... " سرفه ای کرد ، بعد با پا آتش را خاموش کرد و به برده زل زد ، از دستش عصبانی بود که احساساتش را به این شکل به بازی گرفته است. گفت: "بهتره دیگه در مورد کسایی که پشت سر گذاشتیم حرفی نزنیم. اونا دیگه توی این راه اهمیتی برامون ندارن."

تل حسانی مطیعانه تعظیم کرد و آخرین جرعه های آتش را خاموش نمود ، بعد پشت سر ارباب جوان و بد اخمش که با سرعت و بدون توجه به شن روان یا چاله های پنهان شلنگ و تخته می انداخت ، روانه شد.

بالاخره مرداب را پشت سر گذاشتند. بعد از یک حمام طولانی آب داغ ، راهشان را به سمت غرب کج کردند و از دامنه ی تپه ها که بخشی از دیوار عظیم العتیق به حساب می آمد به سوی شمال رهسپار شدند. هوا سرد شده و دلیلش تنها فرا رسیدن پاییز در ابونخله نبود. بادهایی که از قله های العتیق می آمد نوید سرمای

^{۱۶} بدون شک همگی آن برده آبغورچی را از فصل اول بیاد داریم،باستینا.

بیشتری نسبت به قسمتهای جنوبی تر را می داد. جبل خیال داشت وقتی از شر مرداب و نیزار رها شدند ، شلوارش را مرخص کند و دوباره ردا بپوشد ، ولی حالا از گرمایی که شلوار برایش به ارمغان می آورد خرسند بود.

روستاهای زیادی سر راهشان می دیدند ، محل زندگی بزچران ها و کشاورزان کوهستان. جبل و تل حسانی از آنها دوری می کردند. هر چند سرزمین های قدرتمند ابو نخله و ابو آینه با هم در صلح به سر می بردند اما کینه و نفرت های قدیمی همچنان به قوه ی خود باقی بود. با وجودی که قاعدتاً یکی از اهالی ابو آینه باید می توانست از آنجا به سلامت بگذرد ، بیشتر روستاییان بدشان نمی آمد سر یک توله ی اهل وادی را زیر آب کنند.

از آن گذشته ، مردم این سرزمین ضد برده داری بودند. ابو نخله به تازگی قانون برده داری را برداشته بود ولی اهالی شرق این سرزمین هرگز با برده دار ها سر و کار نداشتند. تل حسانی خالکوبی جمجمه ی سگ را که روی گونه ی چپش خودنمایی می کرد با خمیری که از وادی خریده بود پوشاند ، اما از فاصله ی نزدیک همچنان جای آن باقی مانده بود.

نگرانی جبل درباره ی برده اش رنگ تازه ای به خود گرفت. اگر جیتان نصریم اشتباه کرده و تل حسانی آزادی اش را بر خانواده مقدم می شمرد ، اینجا معلوم می شد. اینجا برای او کار آسانی بود که به جبل خیانت کرده و تحت حمایت مردم آزاد اندیش ابو نخله ، آزادی خود را به چنگ آورد.

هر وقت چشم مردم کنجکاو روی آنها قفل می شد ، دل و روده ی جبل بهم می پیچید. انتظار داشت تل حسانی فریاد تظلم سر بدهد. ولی برده سرش را بالا نگه می داشت و مانند همراهی ، برابر و هم سطح در کنار جبل قدم بر می داشت و مودبانه به مردم روستا سر تکان می داد.

چند روز بعد در قسمت شرقی عز سوات به حساح رسیدند. حساح شهری کهنسال بود که سی سال پیش مجدداً بازسازی شده بود. بناهای قدیمی خراب شده و شهر جدیدی از زیر خاکسترهای آنها سر بر آورده بود. حالا خیابانهای عریض شهر ، تسطیح شده و موازی یا عمود بر رودخانه ساخته شده بودند و هر روز تمیز می شدند. ردیف های موج شکن در امتداد رودخانه بنا شده بود. میخانه ها ، مسافرخانه ها و فاحشه خانه ها در تعداد معمول به چشم می خوردند ولی اثری از کثافت و آلودگی در آنها دیده نمی شد.

جبل و تل حسانی بعد از ظهر وارد شهر شدند. مسافرخانه ای درخور پیدا کرده و همان جا غذا خوردند و خوابیدند. صبح روز بعد به گشت و گذار در شهر پرداختند. در اسکله قدم زدند و ورود و خروج بارها را از قایقهای پر تعدادی که از پایین رودخانه و از سمت ابو سقا می آمدند یا عازم شمال بودند ، تماشا کردند. سربازها با دقت کالاها را زیر نظر داشتند. از آن جور دله دزدی هایی که در اسکله های این چینی انتظار می رفت ، خبری نبود.

زوج ماجراجو به انبارهای گمرکی هم سر زدند ، جایی که کارندهای رسمی ، کالاها را وزن می کردند ، عوارض می گرفتند و برگه ی عبور صادر می نمودند. جبل با دیدن آنها که سرگرم کار بودند ، بر خود لرزید و با سرعت از این قسمت رد شد. زندگی این چینی همان آینده ای بود که می ترسید گرفتارش شود.

از یکی از بازارهای پرتعداد حساح هم دیدن کردند تا برای زمستان لباس گرم تدارک ببینند. همان طور که به سمت غرفه های تمیز و مرتب حرکت می کردند ، جبل توصیه ی ارباب بوش و بلیر را به خاطر آورد ، این که صبر کنند تا به قدیر برسند و از آنجا چیزهای مورد نیازشان را تهیه نمایند ، این را به تل حسانی هم یادآوری کرد.

تل حسانی جواب داد: "دلیلی نمی بینم خریدمون رو عقب بندازیم. پول به اندازه ی کافی داریم. خیلی طول می کشه تا به قدیر برسیم و شنیدم شبها توی سیخ خیلی سرد میشه. اگه بدون لباس مناسب از این جلوتر بریم حماقت کردیم."

جبل پرسید: "ولی اگه مردم ابو سیخ به خاطر لباسای نو ما رو بکشن چی؟"
تل حسانی لبخند زد و گفت: "مردم ابو سیخ ثروتمندترین آدمای مخرص هستن. تنها راههای عبوری از تنگه ی العتیق دست اوناست ، از قایقهایی که از هر دو طرف میان و میرن ، مالیات می گیرن. هر لباسی که دلشون بخواد می تونن به راحتی تهیه کنن."

جبل می خواست بیشتر درباره ی مردم ابو سیخ بپرسد ، همین طور راجع به خود سیخ (چیز زیادی از آن نمی دانست به جز اینکه تنها شکافی در کوهستان العتیق است که انسان می تواند پیاده از آن بگذرد) ، ولی همان لحظه منظره ی آشنایی توجه او را به خود جلب کرد. یک سکوی اعدام. کوچکتر از آنی بود که در وادی وجود داشت ، ولی یک نفر روی آن ایستاده و مشغول جلا دادن تیغه ی یک تبر بود."

جبل که فراموش کرده بود قرار است برده را به عنوان همراهی هم سطح خطاب کند ، رو به تل حسانی پارس کرد: "یالا بیا! می خوام ببینم اینجا چطوری سر می زدن. شرط می بندم جلا دشون انگشت کوچیکه ی پدرم نمیشه."

جمعیت کوچکی اطراف سکو حلقه زده بود ولی جبل آنها را کنار زد و جلو رفت. فکر می کرد فردی که مشغول برق انداختن تبر است دستیار جلا د باشد ، ولی حالا از فاصله ی نزدیکتر می دید که او خود جلا د است. شبیه هیچ کدام از جلادهایی که جبل وصفشان را شنیده بود ، به نظر نمی رسید ، مردی زمخت و ژولیده با خالکوبی های زننده ، موهای کثیف و دستهایی چرکین. زیر ناخنهایش خون خشکیده دیده می شد و هیچ نقاب و سرپوشی نداشت.

تل حسانی نگاهی مضطرب به جمعیت اطراف انداخت و در گوشی گفت: "ما نباید اینجا باشیم."
جبل که با اخم به جلا د خیره شده بود ، گفت: "هیس. ساکت باش." مرد بیشتر شبیه یک ملوان یا کشاورز بود. جلا د باید هشیار و باوقار باشد ولی مرد ژولیده ی روی سکو از پیاله ای مشروب می نوشید و برای چند زن در اطرافش جوک تعریف می کرد.

دو سرباز مردی که با زنجیر بسته شده بود را روی سکو آوردند. جمعیت وقتی زندانی را دید ، ساکت شد ولی کسی او را ریشخند یا مسخره نکرد.

وقتی زندانی روی سکو قرار گرفت ، یکی از سربازها خطاب به جمعیت فریاد زد: "متهم مغار نصارا به جرم قتل به اعدام محکوم شده. کسی نمی خواد به دفاع ازش حرفی بزنه؟" وقتی کسی جواب نداد ، سرباز سری تکان داد و گفت: "پس حکم اجرا میشه."

سربازها زندانی را روی کنده ی چوبی خم کردند و سرش را بی حرکت روی آن قرار دادند. بعد عقب رفتند اما از روی سکو پایین نیامدند. جلا د توی دستهایش تف کرد ، دسته ی تبرش را چنگ زد و تبر را روی گردن زندانی فرود آورد. ضربه دقیق نبود و به جای گردن به سر مرد برخورد کرد ، که نتیجه اش جیغ دردناک زندانی بود. جلا د با عجله یک بار دیگر تبر را چرخاند و هر چند این بار گردن مورد اصابت قرار گرفت ، فشار ضربه به قدری نبود که سر را قطع کند.

زندانی جیغ کشید و بنای ناسزا را خطاب به جلا د و جمعیت اطراف گذاشت. خون از زخم سر و گردنش بیرون می زد. جلا د مکث کرد تا آن را پاک کند و بتواند درست هدف بگیرد. بعد برای بار سوم تبر را چرخاند. این بار

هم در قطع سر مرد موفق نبود و مجبور شد بار چهارم و بعد برای بار پنجم نیز تلاش کند تا جایی که جمجمه ی او تنها به نوار باریکی از گوشت آویزان ماند. کار که به اینجا رسید ، تبر را کناری گذاشت ، سر را گرفت و با دو دست آن را جدا کرد. وقتی بالاخره سر کاملاً جدا شد ، آن را در سیدی انداخت ، برگشت و با حوله ای پوشیده از لخته های خون دستهایش را پاک کرد.

جبل سر جایش میخکوب شده بود. هرگز چیزی شبیه این ندیده بود. پدرش یکی از ماهرترین جلادهای دوران بود. هیچ کس نمی توانست در حد و اندازه های ارباب تبر وادی عمل کند. ولی حتی در قیاس با جلادهای ضعیف تر ، این مرد به هیچ وجه صلاحیت نداشت. او بی دست و پا ، دردناک و خفت آور عمل می کرد. او سر تا پا پوشیده از خون قربانی بود و با او مانند یک حیوان برخورد می کرد.

همان طور که جبل سر جایش خشک شده بود ، سربازی پنج سکه ی نقره به جلاد داد. صدای نه چندان بلند هو کردن از سوی جماعت اطراف شنیده می شد. جلاد تکی به سمت آنها انداخت ، بعد همراه زنهایی که کمی پیش با آنها می خندید ، آنجا را ترک کرد. سربازها بدن و سر زندانی را به کنار سکو بردند و درون ارابه ای انداختند. جمعیت با سرهای پایین افتاده پراکنده شد و دقیقه ای نگذشته بود که تنها جبل و تل حسانی باقی ماندند.

تل حسانی با نگرانی پرسید: "مراسم اعدام رو پسندیدین سرورم؟"
جبل داد زد: "این که اعدام نبود ، فاجعه بود!" بعد وقتی زنی که خونهای روی سکو را پاک می کرد ، چپ چپ نگاهش کرد ، صدایش را پایین آورد و ادامه داد: "این آدمها از هیولا بدترن. نباید بزارن اون جونور از جفت تبر هم رد بشه. من بودم بهتر از این می تونستم کار رو تموم کنم."
تل حسانی زیر لب گفت: "شاید. هرچند به قول قدیمیا سر از بدن آدمیزادی جدا کردن آسان نیست. مردم شما حسابی تو این کار ماهر شدن ولی جلادهای اینجا اونقدر مهارت ندارن. آخه تمرین کمتری هم دارن."
جبل پرسید: "منظورت چیه؟"

تل حسانی بازوی پسرک را گرفت و او را وادار به حرکت کرد. جواب داد: "اینجا سرهای کمتری برای بریدن گیرشون میاد." و همان طور که قدم زنان پیش می رفتند ، قوانین مردم ابو نخله را برای او توضیح داد. "تعداد خیلی کمی از مردم ابو نخله به اعدام محکوم میشن. فقط جنایتهای ناچور مثل قتل ، مجازاتشون اعدامه. اونایی که دزدی کنن یا کسی رو زخمی کنن سر از زندان در میارن."
جبل پرسید: "زندان دیگه چیه؟"

"اون سلولها رو یادت هست که آدمها رو قبل از اعدام توش نگه می دارن؟ خب ، توی ابو نخله خیلی از اونها وجود داره. ولی آدمها رو فقط واسه نوبت اعدام توشون نگه نمی دارن. اگه کسی گناه خفیفتری مرتکب بشه ، مثلاً دزدی کرده باشه ، چند ماه یا چند سال اونجا نگهش می دارن و بعد آزادش می کنن."

جبل با ناباوری به برده اش خیره شد و گفت: "منظورت اینه که اگه یکی از اهالی ابو نخله دزدی کنه ، یه مدت توی یه اتاق نگهش می دارن و بعد دوباره تو خیابون ولش می کنن تا دوباره دزدی کنه؟"

"آره. هر چند خیلی ها دیگه همچین خطایی نمی کنن. زندان جای دلپذیری نیست. زندانیها رو توی اتاقهای تنگ و تاریک نگه میدارن و غذاهای مزخرف به خوردشون میدن. این مجازات روی خیلی هاشون تاثیر زیادی میزاره و اکثریت زندانیها وقتی از اونجا آزاد شدن ، سرشون به سنگ خورده و زندگی شرافتمندانه ای رو در پیش می گیرن."

جبل با اوقات تلخی گفت: "و اگه آدم نشدن چی؟ اگه دوباره تا اومدن بیرون رفتن سراغ دزدی چی؟"

" اون وقت دوباره میندازنشون زندان. اگه چهار یا پنج بار این کار رو تکرار کنن در نهایت اعدام میشن ، ولی همچین موردهایی کم پیش میاد."

جبل گفت: " این دیوونگیه. آخه چرا پول ، حروم این حرومیا می کنن ؟ کسی که دزدی می کنه شرف نداره. واسه آبروی خانواده اش هم که شده باید اعدام بشه."

تل حسانی محتاطانه گفت: " شاید. ولی بعضی از مردم اعتقاد دارن فقط خدا است که میتونه واسه مرگ و زندگی یه نفر تصمیم بگیره ، مگر در شرایط خیلی جدی. بعضی مردم دیگه ، مثل اهالی ابو خشابا معتقدن زندگی هر کسی مقدسه و زندان بدترین مجازاتیه که یه نفر میتونه دیگری رو دچارش کنه."

عضلات صورت جبل صفت شد. گفت: " از بی جربزگی مردم ابو خشابا خبر داشتیم ولی نمی دونستم ملت ابو نخله هم اینقدر ضعیفن. صلح اونا رو تغییر داده و نرم کرده. اول که میان برده داری رو ممنوع می کنن. حالا هم که این وضعیت. شاید بد نباشه یه بار دیگه به کشورشون لشکر بکشیم بلکه حواسشون بیاد سر جاش."

تل حسانی نگاه تحقیر آمیزی به جبل انداخت. می خواست از پسرک بپرسد چه کسی او را مسئول قانونگذاری کرده است. دوست داشت به او بگوید که جلادها در اینجا پشیزی به حساب نمی آیند ، و اینکه آنها را معمولاً از میان افراد دائم الخمری که در پست ترین میخانه ها پیدا می شوند ، بر می گزینند.

ولی اگر اینها را می گفت جبل ممکن بود فریاد عدالت خواهی سر دهد و مردم ابو نخله را به باد ناسزا بگیرد. اگر مردم شهر می فهمیدند که تل حسانی برده ی جبل است ، برای ارباب جوان و متکبرش دردسر درست می کردند و با وجودی که این مرد اهل ابو خشابا هیچ گونه دلبستگی به پسرک نداشت ، دوست نداشت ببیند زیر دست و پای ملت عصبانی تلف شود.

این شد که تل حسانی زبانش را نگه داشت و اجازه داد جبل بی سر و صدا برای خودش حرص بخورد. وقتی پسرک آرام شد ، برده او را به سمت بازار دیگری هدایت کرد ، آنجا باقی لباسها و وسایلی را که برای بخش بعدی سفرشان نیاز داشتند ، تهیه کردند ، سفری در قلمروی مخاصم و مرموز ابو سیخ.

فصل چهارم

از حساح به سمت شمال شرقی و در امتداد سواحل عز سودات پیش رفتند. زمین یکنواخت و لم یزرع بود. سنگهای پوسته شده اینجا و آنجا از میان علفها سر بر آورده بودند. عبور از آنجا به سهولت انجام می گرفت اما شیبهای سردی داشت. جبل خوشحال بود که تل حسانی در مقابل خرید لباسهای گرم کوتاه نیامد. قایقهای بسیاری از هر دو طرف در رفت و آمد بودند. بعضی اوقات سرنشینان آنها به سوی زوج ماجراجو دست تکان می دادند ، اما بیشتر وقتها با بدگمانی نگاهشان می کردند. زیرا آدمهای چندان در این سوی رودخانه رفت و آمد نداشتند. زمین سنگی رسماً بخشی از سرزمین ابو نخله بود ولی بیشتر مردم آن قسمت را متعلق به ابو سیخ می دانستند و در نتیجه علاقه ی چندان به آن و افرادی که از آنجا عبور می کردند ، نداشتند. وقتی جبل از خواب در چهارمین شب برخاست ، تل حسانی به او گفت که وقتش رسیده از رودخانه جدا شوند و به دنبال ورودی سیخ که شهر ابو سیخ از روی آن نامگذاری شده بود ، بگردند. همان طور که از رودخانه فاصله می گرفتند ، جبل پرسید: " تا حالا سیخ رو خودت دیدی؟" تل حسانی جواب داد: " نه. افراد خیلی کمی اون رو دیدن. و افراد کمتری اونقدر زنده موندن که برگردن و ازش تعریف کنن."

" مردم ابو سیخ چطور ؟ تا حالا هیچ کدومشون رو دیدی ؟"

تل حسانی پاسخ داد: " فقط یکی. اون رو اسیر کرده بودند و مجبورش می کردند برای تفریح اربابش مبارزه کنه. مردم ابو سیخ اگه از سایر همنوع هاشون جدا بیفتن ، ترجیح میدن خودشون رو بکشن ، ولی این یکی به ماده ی مخدر معتاد شده بود. اون می جنگید تا بهش مواد مخدر برسونن. از اون یال و کوبالش ، چیزی نمونه بود ولی با این وجود هنوز هم سریع ترین و قویترین جنگجویی بود که تا حالا دیدم. طوری حریش رو زمین می زد که انگار با یه پسر بچه طرف شده."

زمین رو به رویشان کم کم ارتفاع گرفت و چیزی نگذشت که مجبور شدند از تپه ها بالا رفته و دنبال ورودی سیخ بگردند. از فرای بلندی ها جبل می توانست قله های العتیق را که مانند خنجر از زمین بیرون زده بود ، ببیند. بیشتر قله ها در آغوش ابرها پنهان بودند. کوهستان بر افق نیز برتری داشت. تنها دو راه برای رسیدن به آن وجود داشت ، یا از طریق آب تنگه و یا از راه سیخ. دو راهی که طبیعت فراهم دیده بود ، یکی ساخته ی رودخانه ی عز سودات و دیگری در اثر زمین لرزه ای کهن یا رودخانه ی که سالهای سال از خشک شدنش می گذشت.

جبل همان طور که نفس زنان از تپه ای بلندتر بالا می رفت ، پرسید: " از ورودی حفاظت میشه ؟" تل حسانی جواب داد: " احتمالاً نه. هیچ کس اونقدر احمق نیست که به ابو سیخ حمله کنه ، واسه همین اون طور که من شنیدم مردم اینجا نیازی نمی بینن از ورودی مراقبت کنن. چیزی که بیشتر نگرانم می کنه برفه." به ابرها خیره شد و ادامه داد : " گمونم قبل از اولین بارش از اینجا خلاص بشیم ، ولی همیشه درست پیش بینی کرد. اینجا بارش برف می تونه در عرض چند دقیقه همه جا رو احاطه کنه. اگه وقتی داریم از سیخ رد میشیم گرفتار توفان بشیم ..."

ساعتها وقتشان به زیر و رو کردن منطقه در جستجوی ورودی پنهان گذشت. می دانستند ورودی پشت صخره ی بزرگی مخفی شده ، اما صدها صخره در اطرافشان سر بلند کرده و واریسی کردن تک تک آنها کار آسانی نبود. جبل به سرعت کاسه ی صبرش لبریز شد ، ولی تل حسانی آهسته و پیوسته عمل می کرد ، اگر

ورودی را پیدا نمی کردند معنایش آن بود که صبح روز بعد برای جستجوی مجدد باید رد پاهای خود را دنبال کرده و برگردند.

وقتی داشتند از روی صخره ای در امتداد یک تپه بالا می رفتند ، ناگهان کلوخی زیر پای جبل خرد شد. جبل با دست پاچگی عقب نشست. تل حسانی به تصور اینکه جانوری زیر سنگها حرکت کرده لبخند زد ، اما زمین زیر پای خودش نیز چند تکه شد و او به زانو در آمد. به تندی گفت: " بخواب رو زمین!" بعد شمشیرش را کشید و تپه های اطراف را زیر نظر گرفت.

جبل قوز کرد و اسلحه ی خودش را بیرون کشید. پرسید: " بهمون حمله شده ؟"
" مطمئن نیستم. به طرفمون سنگ پرتاب کردن ولی نمی دونم ضربه هاشون خطا رفت یا عمداً به هدف نزدن."

جبل لبهایش را لیسید و به دور و برش خیره شد تا جان پناهی پیدا کند. بعد یک نفر از بالای سرشان داد زد: " از اینجا برین!"
پژواک ها تشخیص موقعیت صاحب صدا را غیر ممکن می کرد.

جبل به تل حسانی خیره شد و گفت: " شاید بهتر باشه رفع زحمت کنیم."
برده سرش را تکان داد ، بعد شمشیرش را زمین گذاشت و ایستاد. همان طور که دستها را روی سر می گذاشت و انگشتانش را در هم قفل می کرد ، رو به جبل گفت: " تو هم همین کارو بکن." جبل غرولندی کرد و شمشیر خودش را زمین گذاشت. وقتی از جا بلند می شد دستهایش را روی سر بهم چسباند.

سکوتی طولانی برقرار شد. بعد صدا دوباره به گوش رسید: " شما کی هستین ؟"
برده در جواب فریاد زد: " اسم من تل حسانیه. اینم جبل رام."
" چی می خواین ؟"
" می خوایم از سیخ رد بشیم."

" سیخ به روی هیچ کس به جز مردم ابو سیخ باز نیست. از اینجا برین!" دو سنگ دیگر هم پرتاب شد. یکی از سنگ ها گونه ی تل حسانی را خراشید و خون انداخت ولی او از جایش تکان نخورد.

تل حسانی گفت: " نمی تونیم بریم. مجبوریم از سیخ رد بشیم."
صدای بالای سرشان تهدید کرد: " اگه این کار رو بکنین می کشمتون."
تل حسانی جواب داد: " حق داری. ولی با این وجود ما چاره ی دیگه ای نداریم."
" چرا از رودخونه نمی رین ؟ پول ندارین ؟"

تل حسانی گفت: " بیشتر از نیازمون سکه داریم. ولی ما به سفر ماجرای اومدیم و عبور از راه رودخونه برامون مجاز نیست."

" چه جور سفر ماجرای اومدین ؟"
" مقصدمون تابیغاته. توی کوهستان المتاع."
" از اهالی ابو آینه یا ابو نخله هستین ؟"

" همراهم از ابو آینه و من از ابو خشابا هستم."
سکوت طولانی دیگری برقرار شد. بعد صدا دوباره داد زد: " تموم سلاح هاتون رو بزارین زمین و ازشون فاصله بگیرین."

تل حسانی چاقوهایش را درآورد. با اشاره ی سر از جبل خواست همان کار را بکند ، و پسرک با وجود اضطرابی که داشت از برده فرمان برد. وقتی واقعا بی دفاع شدند ، چندین قدم از وسایلشان فاصله گرفته و منتظر ایستادند.

دقایقی بعد شمایی انسانی پدیدار شد. خورشید پشت سرش بود و دیدن چهره اش را برای جبل و تل حسانی سخت می کرد. جبل کس دیگری را نمی دید. زیر لب گفت: "انگار فقط یه نفره."

تل حسانی که لبهایش به زحمت تکان می خورد ، جواب داد: "آره. ولی هیچ حرکتی نکن ، حتی اگه بهمون حمله کرد. اگه تنها نباشه و بخوایم روش دست بلند کنیم توی یه چشم بهم زدن کارمون ساخته است."

همان طور که شخص اهل ابو سیخ پیش می آمد ، ساکت و بی حرکت ماندند. وقتی شخص نزدیکتر شد ، جبل با شگفتی دریافت که او دختری تقریبا هم سن و سال خود او است. پوست سفیدی داشت. موی سرش را تراشیده بود ، به جز چند حلقه مو که بالای پیشانی اش به چشم می خورد. خود را طوری در لباسهای چرمی چسبان پوشانده بود که انگار لایه ی پوست دیگری است. خنجری از یک طرف و قلاب سنگی از سوی دیگر کمرش آویزان بود ، از پشت شان هایش نیز انتهای یک چوب دستی خودنمایی می کرد.

دخترک تقریبا به آنها رسیده بود که با غرشی غافلگیرانه چوبدستی اش را چنگ زد و به سمت تل حسانی حمله ور شد. برده واکنشی نشان نداد. چوبدستی در فاصله ی چند اینچی گونه ی چپ اش متوقف شد و لرزید. جبل میل شدیدی داشت که به جلو پریده و شمشیرش را از روی زمین قاپ بزند ، ولی هشدار تل حسانی در گوشش زنگ می زد.

تل حسانی با خونسردی دخترک را برانداز می کرد و او نیز در مقابل به او خیره شد. چوبدستی اش را چرخاند و این بار از سمت راست به او حمله کرد. برده باز هم هیچ تکانی نخورد و باز هم چوبدستی در فاصله ی نزدیک از هدف ایستاد. دخترک دندان قروچه ای کرد ، تل حسانی را دور زد و نوک چوبدستی را به شکم جبل فشار داد. او به خود لرزید ولی با دندانهای بهم فشرده از جایش تکان نخورد. چوبدستی ضربه ی نه چندان محکمی به او وارد کرد ، ولی دردش نگرفت. دخترک نوک چوب دستی را بالا برد و زیر چانه ی او گرفت تا چشمهایش را ببیند. با خشونت توی آنها زل زد. جبل هم نگاهش را جواب داد ، خیلی دلش می خواست چوبدستی را کنار بزند ولی از عواقبش می ترسید.

بالاخره دخترک سلاحش را پایین آورد و به حرف درآمد: "من **هوبایرا** هستم ، از ابو سیخ."

تل حسانی در جوابش گفت: "از ملاقاتت مفتخریم."

هوبایرا دماغش را بالا کشید و پرسید: "گفتی دارین به تابیغات سفر می کنین. می خواین هیولای کوهستان رو ببینید؟"

جبل با اوقات تلخی گفت: "هیولا؟"

هوبایرا ادامه داد: "یه هیولا توی کوهستان زندگی می کنه. پنج تا سر و سیزده تا بازو داره. میگن هر کسی رو که جرات کنه بره اون بالا می بلعه به جز بعضی ها که چشمش رو می گیرن ، به اونا قدرت میده و به جنگ دشمناش میفرسته."

تل حسانی گفت: "مردم ابوابینه معتقدن یه خدا توی کوهستان زندگی می کنه. بهش میگن صباح عید. ولی چه خدا چه هیولا ، توصیفش تقریبا همونی بود که گفتی."

هوبایرا خرناس کشید: "خدا! به جز آدما و حیوونا هیچ چیز دیگه ای نیست. فقط احمقا هستن که این خدایان من در آوردی رو پرستش می کنن."

جبل خونش به جوش آمد. در ابوابینه می توانست دخترک را به خاطر گفتن چنین حرفی پای تیغ جلاذ بفرستد. خواست با یک سیلی ادبش کند ولی ممکن بود باز هم از اهالی ابو سیخ در تپه های اطراف پنهان شده باشند و به همین بهانه کمر به قتلش ببندند. بهتر بود فعلا خونسردی اش را حفظ می کرد. هوبایرا مرد و پسرک را دور زد و سر تا پایشان را برانداز کرد. پشت سر تل حسانی ایستاد و با انگشتش زخمهای کمر او را لمس کرد. ناخنهایش بلند و تیز بودند و مرد ابوخشابایی در اثر این تماس به خود لرزید. هوبایرا گفت: "باید جنگجوی قابل باشی."

تل حسانی جواب داد: "فقط بعضی از اون زخما از مبارزه است. بیشترشون کار کساییه که صاحبم بودن و من رو به نفر بعدی فروختن."

هوبایرا مکث کرد: "تو برده ای؟"
"آره."

دخترک جلو آمد و با قیافه ای عبوس چوبدستی اش را رو به جبل تکان داد و پرسید: "این زخما کار کثیف / این بوده؟"

تل حسانی جواب داد: "اون ارباب تازه ی منه. ولی این من بودم که تصمیم گرفتم باهاش به این سفر بیام و اون هیچ وقت به من صدمه ای نرسونده."

هوبایرا با چشمانی خیره گفت: "راست میگی؟ اون اینجا نمی تونه اذیتت کنه ها. ابو سیخ از برده داری متنفرن. اگه بخوای میتونم بکشمش و آزادت کنم."

جبل یخ زد. صحنه ی مرگی دردناک به دست یک دختر در ذهنش نقش بست ... یک دختر! این رسوایی قابل تحمل نبود. اگر خبری از این ماجرا به گوش پدر و برادرانش می رسید احتمالا ترجیح می دادند خودشان را بکشند ولی با این ننگ زندگی نکنند.

ولی تل حسانی لبخند غمناکی زد ، سرش را تکان داد و گفت: "ترجیح می دم به ارباب جوونم صدمه ای نزنن. برای سفر با اون دلایل خودم رو دارم. وجودش واسم مهمه."

هوبایرا گفت: "هر طور که میلته." بعد چوبدستی اش را پایین آورد و لیخند زنان ادامه داد: "چه خوب شد که تو از اهالی ابو خشابا هستی. زمان پدربزرگم یکی از مردم شما به ابوسیخ اومد و چند سال پیش ما موند. اون کارش شفافبخشی بود و جون چند تا از مردم ما رو نجات داد. اگه از هر نژاد دیگه ای بودی یا فراریتون می دادم یا می کشتمتون."

تل حسانی جواب داد: "پس واقعاً شانس آوردیم." بعد پرسید که می توانند دستهایشان را پایین آورده و سلاح هایشان را بردارند.

هوبایرا پاسخ داد: "آره." ولی وقتی داشتند دوباره خود را مسلح می کردند ، با دقت جبل را زیر نظر گرفت. وقتی کارشان تمام شد ، به صخره ای که آن دو می خواستند به سویس بروند اشاره کرد و گفت: "اونجا چیزی رو که دنبالش می گردین پیدا می کنین ، ورودی سیخ. چند ساعتی هست که دارم تعقیبتون می کنم. اولش فکر کردم جاسوس هستین."

تل حسانی گفت: "نه. ما مسافر هستیم و تنها هدفمون گذشتن از سیخ ، قبل از بارش برفه."

هوبایرا گفت: "نیازی نیست نگران اون باشید. لااقل تا یه هفته ی دیگه از برف خبری نیست. ولی مطمئن نیستم بتونم بهتون اجازه ی عبور بدم. آخه من هنوز حق رای ندارم. اصلا واسه همین الان اینجام ، واسه اینکه بالغ بشم ، یکی از امتحانهای که باید بگذرونم اینه که یه ماه فقط با یه خنجر و چوبدستی ، بیرون از

ابوسیغ سر کنم. الان از اون یه ماه جون سالم به در بردم و داشتم بر می گشتم خونه ، ولی اون تازه یه دونه از امتحانای زیادیه که باید پشت سر بزارم. کلی طول می کشه تا به جایی برسم که بتونم سر مسئله ای شبیه به این اظهار نظر کنم."

تل حسانی با اصرار گفت: "ولی اگه اجازه بدی باهات سفر کنیم تا به شهرتون برسیم ، بعد اونجا سفارش ما رو به ریش سفیدای شهر بکنی ..."

هوبایرا گفت: "شاید حرفم رو قبول کنن. ولی هیچ تضمینی نیست. اگه با من بیاین معنیش این نیست که دیگه همه چی حله. ممکنه ریش سفیدا حکم قتلتون رو صادر کنن."

تل حسانی گفت: "اگه راه رو باهامون شریک بشی ، ما این ریسک رو قبول می کنیم."

هوبایرا کمی راجع به موضوع فکر کرد و بعد سر تکان داد و گفت: "بسیار خب. پس من شما رو میبرم پیش ریش سفیدا و دیگه تصمیم با اوناست. ولی فقط واسه خاطر اینکه اهل ابوخشبا هستی." چشم غره ای به جبل رفت و به سمت صخره حرکت کرد. با قدمهای بلند و تقریبا جست و خیز کنار پیش می رفت و جبل و تل حسانی مجبور بودند برای اینکه از او عقب نمانند آرام بدونند.

جبل زیر لب گفت: "شک دارم بتونم بهش اعتماد کنم."

تل حسانی جواب داد: "مردم ابوسیغ مردم با شرفی هستن. اون بهمون خیانت نمی کنه."

در تپه ای که پشت صخره قرار داشت ، شکاف پهنی به چشم می خورد. آنها روی شکم خوابیدند و ابتدا هوبایرا ، بعد جبل و در نهایت تل حسانی خود را درون آن چپاندند. بعد از اینکه کمی سینه خیز جلو رفتند ، شکاف به تونلی تبدیل شد و توانستند سر پا بایستند. تونل طویل و درازی بود. دیوارهای سنگی پوشیده از قسمتهای نوک تیز و میخ ماندی بود که از آنها بیرون زده بودند. یکی از آنها شانه ی جبل را زخمی کرد و او ناسازی بر زبان آورد. وقتی از تونل خارج شد ، اوقاتش تلخ بود و می خواست به هوبایرا اعتراض کند. ولی وقتی چشمهایش به منظره ی پیش رو افتاد ، کلمات بر لبهایش خشکید.

آنها به کناره ی دره ی تنگ و عمیقی رسیده بودند که تا جایی که چشم کار می کرد کشیده شده بود. دره آنقدر پایین رفته بود که انتهایش در سایه ها گم بود. حتی با وجودیکه نور خورشید بعد از ظهر کمرنگ و ضعیف می تابید ، جبل می توانست تنوع خارق العاده ی رنگهای روی دیوارها را تشخیص دهد. قرمز ، زرد ، آبی ، سبز و خیلی رنگهای تیره و روشن دیگر که بعضی هایشان را هرگز در عمرش ندیده بود. به نظر می آمد روی برخی از دیوارها نقاشی کرده باشند. باقی رنگها در حلقه های پی در پی و متحد المکز ، مانند امواجی که با پرتاب تکه سنگی در آب ایجاد می شود ، چشم را نوازش می دادند. بعضی از رنگها شعاع بی جان خورشید رو بازتاب می داده و می درخشیدند ، در حالیکه برخی دیگر همان نور را جذب می کرده و انگار می تپیدند.

جبل و تل حسانی در دهانه ی سیغ ایستادند و با شگفتی محو تماشای کف و دیوارهایش شدند. بعد چشمهایشان بالا آمد و به جلو خیره شدند که تا جایی که چشم کار می کرد ، راه ادامه داشت. هیچ کدامشان همچین چیزی ندیده بود. فراتر از زیبایی ، نقشی بود که قلم موی قدرتی برتر به جا گذاشته بود ، صدها بار از هر بنای انسانی شکوه بیشتری داشت.

هوبایرا نفی انداخت ، غرولندی کرد و گفت: "غصه نخورین. اینجاش یکم کسل کننده است. جلوتر که بریم قشنگتر میشه."

با این حرف ، دخترک زوج ماجراجو را به درون شگفتی هدایت کرد.

فصل یازدهم

مرکز سیخ تیره و پر سایه بود و رنگهای روی دیوار کدر به نظر می رسید. زمین زیر پایشان غبار آلود بود و راه بسیار باریکی که تنها نشانه ی عبور و مرور انسانها در تاریخ چند هزار ساله آن به نظر می رسید. با غروب تدریجی خورشید ، سایه ها وسعت گرفتند و مدتی پیش از آنکه تاریکی آسمان تپه های بالای سرشان را در بر گیرد ، در سیخ شب فرا رسیده بود.

اگر تصمیم با تل حسانی بود ، با نشانه های تاریک شدن هوا توقف می کرد ، اما از سرعت حرکت هوبایرا کاسته نشد. از آنجا که در محل زندگی او پیش می رفتند ، برده بدون سوال او را دنبال کرد. هنوز یک ساعت نگذشته بود که جبل عقب افتاد. چشمه های به تاریکی عادت کرده بود. وقتی ایستاد تا کمی آب بنوشد متوجه نور کوچک درخشانی شد که در فاصله ی زیاد بالای سرش به چشم می خورد. ابتدا خیال کرد نور یکی از ستاره هاست اما بعد احساس کرد فاصله اش با زمین آنقدر زیاد نیست. نگاهی به دور و برش انداخت و نقطه های درخشان دیگری را دید که یکی یکی جان می گرفتند و پراکنده می شدند ، انگار روحی ناپیدا جلو می رفت و شمع روشن می کرد.

داد زد: "تل حسانی! هوبایرا!"

تل حسانی با تردید به نورها خیره شد ولی دخترک خندید و گفت: "تا حالا شب تاب ندیده بودین؟" وقتی پسرک و مرد همراهش به نشانه ی منفی سر تکان دادند ، سر جایش چمباتمه زد و ادامه داد: "پس یکمی اینجا استراحت می کنیم."

جبل با عجله به محلی که هوبایرا داشت می نشست نزدیک شد. همان طور که غرق تماشا بودند ، به تعداد نورها اضافه شد و همگی به سمت آنها حرکت کردند. با دیدن نورهایی که روی دیوار جلو می آمدند ، طوری که انگار با وزش باد جا به جا می شوند ، احساس وهم انگیزی به آنها دست می داد. همان طور که نقاط نورانی نزدیکتر می آمدند ، جبل صدای محو وزوزی به گوشش رسید. صدای شباهت به وزوز حشرات مردابی که به تازگی ان را پشت سر گذاشته بودند ، نبود.

هوبایرا زمزمه کرد: "تکون نخورین. همین طوری نیگا کنین. دنبال گلها بگردین."

چندین ثانیه طول کشید تا جبل بتواند آنها را ببیند. در پرتو سرخ غروب بالای سرش ، دید که دیوارهای سیخ پوشیده از گلهای لطیف خاکستری رنگ است. هر کدام از گلها یک مرکز و چندین گلبرگ بزرگ داشت. جبل یکی از حشرات را دید که به مرکز یکی از گلها نزدیک می شد. شبیه ملخ بود ، اما کوچکتر و پوشیده در رنگهای روشن. آنقدر سریع بال می زد که حرکت بالهایش دیده نمی شد. وقتی بالها بالای سرش بهم بر می خوردند ، جرقه های کوچکی ایجاد می شد.

هنگامی که یکی از شب تاب ها شروع به گرده افشانی کرد ، جرقه ای از بالهایش به گلبرگها گرفت و آن را آتش زد. شعله باقی گلبرگها را نیز در بر گرفت و کم کم به مرکز و پرچم گل سرایت کرد. شب تاب به سراغ گل بعدی پرید و گل مشتعل را رها کرد تا سر تا پا بسوزد.

هوبایرا به نرمی گفت: "این کار رو تموم شب تکرار می کنن. از یه گل میرن سراغ بعدی ، گرده جمع می کنن ، بعد به آشیونه شون بالای سیخ پرواز می کنن و دوباره برای گرده ی بیشتر برمیگردن. خاکستر گلهایی

که می سوزن خوراک خاک میشه و فردا گلهای جدید از اون سبز میشن تا یکی دو روز دیگه دوباره شب تاب ها رو مهمون کنن."

تل حسانی با شگفتی گفت: "هرگز راجع به این موجودات چیزی نشنیده بودم." هوبایرا شانه ای بالا انداخت و گفت: "شاید فقط توی سیخ زندگی می کنن. ما که خیلی بهشون توجه نمی کنیم. به جز نورشون فایده ی دیگه ای ندارن و چون استفاده ی چندانی از سیخ نمی کنیم کمتر گذرمون به اینا میافته."

هوبایرا دوباره جلو رفت. شب تاب ها پراکنده شدند ولی چیزی نگذشت که دوباره جمع شده و گرده افشانی را در فاصله ی بالاتری که به نظرشان امن می آمد ، از سر گرفتند.

هوبایرا تا سه ساعت بعد از سرعتش کم نکرد ، تل حسانی درست پشت سرش بود و جبل کمی دورتر می آمد. پسرک وادی زیر لباس چرمی آستین بلندش که برای مقابله با سرمای سیخ به تن کرده بود ، خیس عرق بود و پاهایش درد می کرد. تنها به این دلیل که عزمش را جزم کرده بود در مقابل یک دختر کم نیارود ، از درخواست استراحت خودداری می نمود.

بالاخره هوبایرا ایستاد و گفت: "اینجا می خوابیم." و به گوشه ای از سیخ رفت. جبل حفره ای آنقدر بزرگ که هر سه را در خود جا دهد ، در دیوار مشاهده کرد. هوبایرا به داخل آن خزید و بدون هیچ زیراندازی روی زمین خوابید.

تل حسانی پرسید: "نیازی نیست یه نفرمون مراقب بایسته؟" او درباره ی حیوانات وحشی سیخ داستانهها شنیده بود.

هوبایرا خمیازه ای کشید و گفت: "نه. من طوری آموزش دیدم که موقع خطر بلافاصله از خواب می پریم." تل حسانی کوله بارشان را باز کرد و برای جبل و خودش زیرانداز و بالش آورد. جبل دلش می خواست زیرانداز را کناری بزند و مانند هوبایرا روی زمین سخت بخوابد ، اما همان طور هم به حد کافی احساس سرما و ناراحتی می کرد ، گذران شب روی کف سنگی و بدون هیچ پوششی از تحملش خارج بود.

جبل بعد از آنکه هر دو شام ناچیزی خوردند (هوبایرا دعوت آنها را رد کرده بود) به درون حفره و کنار دخترک خزید و پرسید: "چرا مردمتون از سیخ استفاده نمی کنن؟" محو تماشای دیوارهای بیرون از حفره شده بود ، جایی که شب تاب ها هنوز در جنب و جوش بودند.

هوبایرا جواب داد: "گذشتن از کوهستان سخت تره. سیخ فقط واسه بچه هایی مثل من یا مواقع اضطراری استفاده میشه. گاهی وقتا هم حیوونا رو از اینجا رد می کنیم ، البته اگه نشه از کوهستان عبورشون داد ولی ترجیح می دیم این کارو نکنیم. از این گذشته توی سیخ امکان گیر افتادن زیاده. توی کوهستان که باشیم اگه بهمون حمله بشه امکان حرکت و فرار خیلی بیشتره."

جبل خواست پرسد کی یا چی ممکن است به آنها اینجا حمله کند ولی هوبایرا روی پهلویش غلت زد و دقیقه ای نگذشته بود که خر و پفش بلند شد. جبل هم سعی کرد مانند هوبایرا بخوابد ولی ساعتها بیدار ماند و به رقص شب تاب ها و خطرات ناپیدا فکر کرد.

صبح روز بعد جبل و تل حسانی برای صبحانه چند نوار گوشت نمک سود خوردند ، اما هوبایرا باز هم دعوتشان را رد کرد. گفت: "قصد بی احترامی ندارم ولی یکی از شرایط این امتحان اینه که به جز گیاه خودرو یا حیوونی که خودم شکار کرده باشم چیز دیگه ای نخورم."

جبل پرسید: "گرسته ات همیشه؟"

هوبایرا جواب داد: " گاهی وقتا. ولی ما طوری آموزش می بینیم که بتونیم گرسنگی رو نادیده بگیریم. من میتونم چهار روز بدون غذا طاقت بیارم. یه نفر بالغ میتونه راحت یه هفته رو بدون اینکه چیزی بخوره سر کنه."

ساعتی پس از طلوع خورشید به راه افتادند. جبل مشاهده کرد که در طول شب تپه ها را پشت سر گذاشته و اکنون در قسمتهای سنگی العتیق جلو می رفتند. محیط اطراف به اوج تنوع طبیعت خود در منطقه نرسیده اما همچنان منظره ی فوق العاده ای به حساب می آمد. کوهستان از هر دو طرف آنها قد علم کرده و به یک اندازه در وسط از هم فاصله گرفته بودند.

زیبایی حقیقی سیخ در ادامه ی روز آشکار شد. رنگها و شکلها حیرت آور بودند ، همه و همه اثر طبیعت هنرمند ، و به دور از دخالت انسانی ساخته شده بود. سیخ باریک بود (بعضی جاها می شد دستها را همزمان به هر دو سوی دیوار چسباند) و پیچ در پیچ. به جز صدای گاه و بیگاه پرنده ای بالای سر که به دنبال شکار می گشت ، سکوت محض حکمفرما بود.

هوبایرا راحت تر از روز پیش صحبت می کرد. از اینکه داشت به خانه باز می گشت و یک قدم به بلوغ نزدیکتر می شد ، به هیجان آمده بود. از زندگی اش برای جبل و تل حسانی تعریف می کرد ، اینکه تک تک افراد نژادشان جنگجو بودند. وقتی نوزادی به دنیا می آمد نیزه ی کوچکی به دستش می دادند. اگر نیزه را در دست نگه می داشت او را در ابو سیخ بزرگ می کردند و اگر نیزه را می انداخت او را به کوهستان می برده و همان جا می گذاشتند تا بپوسد. حتی جبل هم احساس کرد این کار کمی بیش از حد سختگیرانه است.

مردم ابو سیخ در هر برهه ای از زندگی ، خودشان را اثبات می کردند ، آزمون به آزمون ، رقابتی بعد از رقابت دیگر. بچه ها وقتی از شیر گرفته می شدند باید در کنار بچه های دیگر در پوست می خوابیدند. مجبور بودند برای غذا و لباس با هم بجنگند. خیلی از نوزادان زنده نمی ماندند. تنها سرسخت ترین ها دوام می آوردند. جایی برای آدمهای ضعیف وجود نداشت. تک تک افراد قبیله در صورت لزوم قادر به جنگیدن بودند. این گونه بود که مستقل و مستحکم در برابر دشمنان قدرتمند خود ایستاده و طی قرنهای بسیار از شهرشان دفاع کرده بودند. حتی گاهی مجبور به ترک آن شده و در کوهستان پناه گرفته بودند اما همیشه بازگشته و اشغالگران را بیرون رانده و انتقام خود را گرفته بودند.

جبل مطمئن نبود چه تصویری از هوبایرا داشته باشد. او به هیچ وجه زیبا نبود ، ولی جبل به طرز عجیبی جذب قدرت و اعتماد به نفس او شده بود. شک نداشت دخترک در مبارزه ی تن به تن به راحتی او را زمین می زند ، همان طور که هر کدام از پسرهای ابوآینه را می توانست شکست دهد ولی این موضوع دیگر آزارش نمی داد. او زنهای ابو سیخ را از باقی زنهای جدا کرده بود. در شکست خوردن از آنها شرمی وجود نداشت.

جبل متوجه شد در این فکر است که ازدواج با زنی مثل هوبایرا انتخاب ارزشمندی می توانست باشد. هیچ مردی در ابوآینه زن جنگجویی نداشت که به آن افتخار کند. شاید ، اگر سفرش را با سربلندی به پایان می رساند و باز می گشت تا دیبا آغ را از آن خود کند ، روزی دوباره به سمت شمال بیاید و هوبایرا یا زنی شبیه به او را به عنوان همسر دوم برگزیند.

در حالی که تلاش می کرد خیلی آشکارا جلوه نکند ، از هوبایرا درباره ی رسومات ازدواجشان پرسید. او جواب داد: " در حال حاضر تعداد مردامون از زنا بیشتره. واسه همین هر زنی چند تا شوهر داره. اگه وضع در آینده تغییر کنه هر کدوم از مردا می تونن بیشتر از یه زن انتخاب کنن. همیشه رسممون همین بوده." جبل پرسید: " در مورد ازدواج با مردم کشورهای دیگه چطور؟"

"ما با خارجی ها وصلت نمی کنیم." هوبایرا با این تصور خرناسی کشید و با حرفی که زد رشته های جبل را برای انتخاب همسری از ابو سیغ پنبه کرد.

حتی موقع ظهر هم دما چندان بالا نرفت. بعد از چند ساعت برای استراحت ایستادند و هنگام بعد از ظهر برای چرتی کوتاه باز هم توقف کردند. هوبایرا گفت که اگر شب تا دیروقت در حرکت باشند و صبح روز بعد ، زودتر شروع کنند ، تا عصر به ابو سیغ می رسند.

در قسمتی از مسیر ، تل حسانی متوجه بقایای زهکشی ساخته ی دست انسان شد که روی دیوار ساخته شده بود. وجود آن به نظرش عجیب و نا به جا آمد ، برای همین از هوبایرا در مورد آن سوال کرد. هوبایرا غرید و سازه را زیر ضربات لگد خرد کرد و چیزی نگذشت که زهکش به خاک تبدیل شد. جبل و تل حسانی با سردرگمی تماشایش کردند. وقتی هوبایرا آرام شد دلیل رفتارش را توضیح داد.

" خیلی وقت پیش به نژاد قدرتمند ابو سیغ رو اشغال کرد. اونا بیشتر از هر متجاوز دیگه ای اونجا موندن و تقریباً نسلمون رو منقرض کردن ، فقط نوزده نفر از ما زنده موند. اشغالگرا سعی کردن زندگی رو واسه ی خودشون راحت تر کنن. با ساختن سد و زهکش جویباری رو که اون موقع توی سیغ جریان داشت تغییر جهت دادن و عمارتهای جدید و بزرگی ساختن ، چند تا از پیچیده ترین ساختمونهایی که مخرص به خودش دیده.

" اون نوزده نفری که نجات پیدا کرده بودن ، زاد و ولد کردن و قوی شدن ، طوری بچه هاشون رو آموزش دادن که از خودشون هم سرسخت تر بشن. انتظار کشیدن و بعد از گذشت نسلهای زیاد برگشتن و تک تک اشغالگرا رو کشتن. ساختمونای جدید رو خراب کردن و سد و زهکشا رو از بین بردن. ولی خب سیغ خیلی دور و درازه و یه قسمتی از زه کش زیر شن و سنگ چندین قرنه که باقی مونده ، فقط وقتایی که زمین یه تکونی میخوره سر و کله شون پیدا میشه. هر جایی که اثری ازشون بینیم با خاک یکسانشون می کنیم."

داستان هوبایرا تل حسانی را تکان داد. همان طور که قبلا به جبل گفته بود ، مردم او زمانی بیشتر مخرص را تحت اختیار داشتند. در افسانه هایشان آمده بود که وقتی در اوج قدرت بودند شهری فوق العاده را در طبیعت وحشی بنا کردند تا خانه ی زمینی خدایانشان شود. (در آن زمان آنها هم چندین خدا را می پرستیدند.) طبق آن افسانه خدایان شهر را رد کرده (چون از شهرهای خودشون باشکوه تر بود) و آن را نابود کردند.

آیا ابوسیغ همان شهر افسانه ای بود ؟ آیا اجداد تل حسانی نه زیر پای خدایان فرازمینی بلکه به دست مردم انتقامجوی ابوسیغ از پا در آمده بودند ؟ برده احساس کرد که بخش مهمی از رمز و راز گذشته ی مردمش را کشف کرده است. اما وقتی به خاطر آورد که هرگز نمی تواند این کشف را با مردمش در میان بگذارد و احتمالاً آن را در غاری از سرنوشت در کوهستان خالی از جمعیت شمال با خود به گور می برد ، آه سنگینی کشید.

شب در سیغ فرا رسید. جبل لباس اضافه ای پوشید و مانند خیلی از مردم ابوآینه وقتی در مناطق سردسیر حرکت می کردند ، پارچه ی درازی دور سرش پیچید. هوبایرا این کارها را نشانه ی ضعف او می دانست ولی چیزی نگفت. راه و رسم مردم خارجی ربطی به او نداشت البته تا جایی برایش اسباب زحمت نمی شد.

مدت چندان از غروب نگذشته بود که شب تاب ها دوباره سر و کله شان پیدا شد و شکار پایان ناپذیر گرده را از سر گرفتند. بوی خاکستر سوخته به مشام جبل رسید. این بو او را به یاد رایحه ی خون تازه انداخت و خاطره ی شهر زادگاه و تماشای اعدامهای عالی بی شمار را در یادش زنده کرد. بعد به یاد اعدام فجیع و تهوع آوری که در حساح دیده بود ، افتاد و همان طور که به روشهای اعمال قانون ابونخله بد و بیراه می گفت ، رو

ترش کرد. این زندانها دیگر نوبرش بودند! هیچ چیز با یک ضربه ی تمیز و ماهرانه ی تبر برای اجرای عدالت قابل قیاس نبود.

جبل همان طور که به زندانها و اعدامها فکر می کرد ، شعله های رقصان ساخته ی شب تاب ها نیز از نظرش دور نمی ماند ، ناگهان دید که آتش بالای سرش گسترش می یابد. او قبلا هم پخش شدن و گسترش آتش را از گلی به گل دیگر دیده بود ، ولی این بار فرق می کرد. عوض اینکه گلها یکی پس از دیگری آتش بگیرند ، تعداد زیادی از آنها در آن واحد شعله ور شد و در مسیری مستقیم با سرعت به سوی مسافران پیش آمد. با نگرانی پرسید: " هوبایرا این به خاطر تند باده ؟"

هوبایرا برگشت و به او خیره شد ، بعد به جایی که او اشاره می کرد نگاه کرد. وقتی چشمش به خط تاریکی که گسترش می یافت ، افتاد ، ناسزایی گفت ، خنجرش را بیرون کشید و چوبدستی اش را بالای سرش چرخاند. با خنجر در دست چپ و چوبدستی در دست راست ، جلوتر از جبل و تل حسانی قرار گرفت. داد زد: " برین عقب. سلاح هاتون رو آماده کنین. اگه من رو زد ، با چنگ و دندان بجنگین. فرار نکنین. ممکنه توی درگیری شما رو بکشه ولی اگه در برین میاد دنبالتون و شکارتون میکنه ، اون طوری مرگتون حتمیه."

قبل از اینکه جبل بتواند بپرسد چه چیزی قرار است شکارشان کند ، موجود سایه وار و درشت اندامی از روی دیوار سیخ جست زد و غرید. صدای نعره اش به قدری تیز بود که جبل و تل حسانی دستهایشان را روی گوشها گذاشتند. ولی هوبایرا خنجرش را بالا برد و نیم قدم به جانور نزدیکتر شد.

حیوان رو به هوبایرا دوباره غرید ، ولی وقتی دید خیال فرار ندارد ، هجوم آورد و با چنگال بلندی به او حمله ور شد. هوبایرا خم شد و ضربه ی پنجه را با چوبدستی اش دفع کرد ، بعد با چرخشی خود را به جانور رساند و خنجر را در بدنش فرو کرد. جانور نعره ای زد و عقب پرید ، بعد دوباره حمله کرد.

جبل در نور جرقه هایی که از برخورد پنجه های جانور با خنجر دخترک ابوسیخ ایجاد می شد ، تصویرهای زودگذری از حیوان می دید. هرگز موجودی شبیه به آن را ندیده بود. جثه اش شبیه خرس بود ولی پاهایی به مراتب بلندتر و سری باریک داشت ، با دو ردیف دندان که روی هم قرار گرفته بودند.

خنجر هوبایرا در شکم جانور فرو رفت. وقتی داشت خنجر را بیرون می کشید ، حیوان از شدت درد جیغ گوشخراشی کشید ولی این بار به جای عقب پریدن خود را روی دخترک انداخت. او تقریباً خودش را از زیر دست جانور کنار کشید ولی حیوان پایش را چنگ زد و او را زمین زد. خواست با چوبدستی حمله کند که جانور با ضربه ای آن را از دستش بیرون انداخت و با سرعت خودش را روی بدن دختر بالا کشید و با دندانهایش به سینه و گردن او حمله ور شد.

از وقتی حیوان حمله کرده بود ، تل حسانی عقب ایستاده و تکان نمی خورد ولی وقتی دید هوبایرا گرفتار شده ، برای کمک به او جلو پرید. وقتی آنقدر نزدیک شد که ضربه بزند ، متوجه استخوان لاک ماندی شد که پشتش را پوشانده بود. زیر دست و پای جانور هوبایرا همچنان با خنجرش ضربه می زد و زخمهای بسیاری به شکم بی دفاع حیوان وارد کرده بود ، ولی آنقدر فضا نداشت که زخمی عمیق و کاری وارد کند.

لاک جانور لایه لایه بود و در سرتاسر آن شیارهایی به چشم می خورد. وقتی ماهیچه های جانور کشیده می شد ، بین شیارها ، شکافهایی دهان باز می کرد. تل حسانی شمشیرش را در محلی که دو تا از شیارها بهم می رسیدند جاسازی کرد. هیولا به سر هوبایرا حمله برده بود ، ولی چند ثانیه بعد کش و قوسی به تنش داد تا گردن طعمه اش را هدف بگیرد. شکاف بین دو شیار باز شد و تل حسانی شمشیر را به سمت داخل و پایین فشار داد.

نفس جانور بند آمد و سرش به عقب برگشت. جبل که داشت جلو می آمد تا به آن دو بیوندد به گمان اینکه مبارزه به پایان رسیده، مکث کرد. شمشیر تل حسانی تا نیمه فرو رفته بود. سعی کرد بیشتر آن را فرو کند ولی نتوانست و خواست آن را بیرون بکشد.

اینجا بود که هیولا دیوانه شد. با سرعتی باورنکردنی چرخید و با سرش به تل حسانی ضربه زد. سرش به سختی با شکم برده اصابت کرد و او را کناری انداخت، قبضه ی شمشیر از دستش رها شد و در لاک شیاردار جانور باقی ماند. حیوان از روی هوبایرا رد شد و به سمت تل حسانی خیز برداشت. همان طور که لحظاتی پیش دخترک ابو سیغ را گرفتار کرده بود، برده را زمین زد.

وقتی جبل تل حسانی را در در خطر دید، شمشیرش را کشید. ضربه ی آن بدون اینکه آسیبی بزند از لاک جانور کمانه کرد ولی توجه حیوان جلب شد. چشمهای سبز تیره ی هیولا روی پسرک قفل شد و میزان تهدید آمیز بودنش را سبک سنگین کرد، بعد از او رو برگرداند و دوباره تل حسانی را گاز گرفت.

جبل دوباره و سه باره ضربه زد ولی حیوان اعتنایی نکرد. نفس زنان عقب رفت، مطمئن نبود چه باید بکند که ناگهان هوبایرا که از جا بلند شده بود، از پشت سر او را کنار زد و حمله کرد. از چندین جا خونریزی داشت ولی مصمم بود کاری را که آغاز کرده به پایان برساند. روی پشت هیولا پرید، هدف گرفت و خنجرش را در گردن او فرو کرد.

حیوان خرخر کرد و با پاهایش ضربه زد. هوبایرا به هوا پرت شد و محکم به دیوار برخورد کرد. همان طور که تلو تلو می خورد، جانور با پنجه به صورتش کوبید. دوباره به عقب پرت شد، به دیوار خورد و روی زمین افتاد. هیولا سرش را به طرف تل حسانی که تقلا می کرد از جایش بلند شود، چرخاند که به شنهای اطرافش چنگ می زد تا چیزی برای دفاع از خود پیدا کند. حیوان که انگار نیشخند می زد، با اطمینان از پیروزی اش آرام آرام به سمت او رفت.

جبل احتمالات را از نظر گذراند. اگه هیولا تل حسانی را می کشت و شروع به خوردنش می کرد شاید پسرک می توانست بی سر و صدا دور شود. دو جنازه مطمئنا به اندازه ی کافی حتی حیوانی به این بزرگی را سیر می کرد. باید فرصت را غنیمت می شمرد و فرار می کرد. هیچ راهی نبود که بتواند حیوان را شکست دهد. دیوانگی بود که خودش را به کشتن بدهد. ولی ...

تل حسانی برای نجات دخترک جلو پریده بود. او با دیدن دخترک مغلوب، چانش را به خطر انداخته و به کمک او شتافته بود. مرد ابوخشابایی هنوز زنده بود و تا جایی که جبل می دید هوبایرا هم همین طور. اگر فرار می کرد یعنی شجاعتی کمتر از یک دختر و یک برده از خود نشان داده بود. این غیر قابل قبول بود. یا باید می جنگید یا تا آخر عمر در شرم زندگی می کرد.

وقتی جبل به جلو قدم برداشت تا دوباره با شمشیر حمله کند چیزی روی زمین توجه اش را به خود جبل کرد. قلاب سنگ هوبایرا بود. شکی نبود که در خلال نبرد از کمرش افتاده است. جبل ایستاد. او هیچ وقت توانایی های یک جنگجو را نداشت، زیادی لاغر و استخوانی و بیش از حد ضعیف بود. ولی دید خوب و دستهای استواری داشت و هیچ وقت در بازی هدف گیری با سلاح هایی مثل تیر و کمان یا قلاب کم نمی آورد.

جبل خم شد، قلاب سنگ را برداشت و چند سنگ با اندازه ی مناسب از روی زمین انتخاب کرد. یکی را در قلاب گذاشت و آن را تا نیمه عقب کشید و هدف گرفت. هیولا داشت انگشتهای پای تل حسانی را آرام گاز می گرفت، خیال داشت قبل از کشتن طعمه کمی با آن بازی کند. ضربه به پشت جانور حاصلی نداشت،

وقتی شمشیر نتوانسته بود در آن لاک زره مانند نفوذ کند ، یک تکه سنگ هیچ شانس نداشت. پس جبل لبه‌ایش را غنچه کرد و سوت زد. وقتی دید جانور اعتنایی نمی کند فریاد زد: " آهای! بدتر کیب!" حیوان سرش را برای کسری از ثانیه برگرداند ، ولی همین برای جبل کافی بود. قلاب را تا آخر کشید و رها کرد. قلوه سنگ با سرعت و دقت روانه شد ، چشم راست جانور ترکید و مایع غلیظی از آن به اطراف پخش شد.

هیولا چنان عربده کشید که پرده ی گوش را کر می کرد ولی جبل جم نخورد. سنگ دیگری در قلاب گذاشت و دوباره شلیک کرد. می خواست چشم دیگر جانور را هم ناکار کند ولی حیوان سرش را چرخاند و سنگ تنها به پیشانی آن برخورد کرد. قبل از اینکه بتواند سنگ دیگری پرتاب کند ، حیوان خود را روی او انداخت. اگر به او می خورد بدون شک تکه ی بزرگش گوشش بود. ولی جانور که بینایی اش تحلیل رفته و تمرکز نداشت ، از روی جبل رد شد و به دیوار پشت سرش برخورد کرد. چرخه زد و سرش را تکان داد ، جبل به کناری پرید و سنگ سوم را شلیک کرد. این بار سنگ به چشم دیگر برخورد کرد و با آنکه نابود نشد ولی پلک باد کرده اش جلوی دید جانور را گرفت و او را کور کرد.

همان طور که هیولا دور خودش می چرخید و در خاک و شن غوطه می خورد و به هوا چنگ می زد ، تل حسانی که انگار شمشیرش را از جانور پس گرفته بود ، جلو آمد. هدف گرفت و نوک شمشیر را تا انتها در سر جانور فرو کرد.

هیولا برای آخرین بار جیغ کشید ، بعد روی زمین افتاد ، به خود پیچید و بی حرکت ماند. تل حسانی برای اطمینان یک بار دیگر به آن ضربه زد و تلو تلو خورد. داشت به زمین می افتاد که جبل او را گرفت و نگه داشت. تل حسانی با گیجی به جبل خیره شد ، بعد لبخند ضعیفی زد و گفت: " ممنونم." جبل نیشخندی زد و برده را رها کرد. پرسید: " حالا واقعاً سقط شد؟"

تل حسانی گفت: " آره." خون را از روی صورتش پاک کرد و ادامه داد: " تو هم خوب جنگیدی." جبل با خجالت لبخند زد و با خنده گفت: " بالاخره یکی باید به دادت می رسید. جیئال همیشه می گفت جنگ برده ها به مفت نمی ارزه."

صورت تل حسانی سخت شد و با لحن سردی گفت: " چه پیروزی پر افتخاری سرورم. حالا اگه اجازه بدی یه نگاهی به همراه زخمی مون بندازم."

وقتی تل حسانی روی هوبایرا که بی حرکت روی زمین پهن شده بود ، خم می شد ، جبل اخم کرد. برده خیلی نازک نارنجی بود. کوچکترین شوخی به او بر می خورد. جبل جان تل حسانی را نجات داده بود. یک تشکر خشک و خالی مردک سفید پوست را که نمی کشت.

ولی وقتی تل حسانی دخترک را برگرداند و گوشش را روی دهان او گذاشت ، عصبانیتش را فراموش کرد. هوبایرا برای نجات جان هر دوی آنها جنگیده بود. می توانست از آنها به عنوان طعمه استفاده کرده و فرار کند ، ولی این کار را نکرد. الان وقت بگو مگو با تل حسانی نبود ، وقت این بود که نگران دخترکی باشد که به خاطر آنها خودش را به خطر انداخته بود.

جبل با عجله جلو رفت و با نگرانی کنار تل حسانی ایستاد. صورت هوبایرا بهم ریخته و تکه تکه شده بود. گردن و قسمت بالایی سینه اش هم لت و پار شده و استخوانی از شکمش بیرون زده بود. نفس می کشید ولی به سختی و خون از دهانش بیرون می زد.

جبل پرسید: " زنده میمونه؟" از شنیدن جواب وحشت داشت.

تل حسانی ابتدا گردن و بعد شکم دخترک را معاینه کرد. به آرامی لبهایش را از هم گشود ، خون را از دهانش مکید و به بیرون تف کرد. نگاهش روی زخم روی گلوی دخترک که خون از آن بیرون می زد قفل شد. آهی کشید و گفت: "نه."

جبل یخ زد. اصرار کرد: "ولی حتما باید یه کاری باشه که واسش بکنیم."

تل حسانی جواب داد: "برای آرامش روحش دعا کن."

"ولی ..."

هوبایرا سرفه ای کرد ، پلکهایش لرزید و باز شد. برای لحظه ای به نظر می رسید که از خوابی رویایی بیدار شده ، ولی بعد پلک زد و هشیار شد. با صدای قورباغه ماندی پرسید: "ماملا ... چی شد؟"

تل حسانی جواب داد: "مرده."

هوبایلا لبخند کمرنگی زد و گفت: "اونا کم پیش میاد که ... حمله کنن. ولی وقتی پیداشون میشه ... معمولا شکار از زیر دستشون ... جون سالم به در نمی بره. کارمون ... خوب بود." دوباره سرفه کرد و خون از دهانش بیرون پرید و روی چانه اش سرازیر شد. به تل حسانی نگاه کرد و گفت: "من ... زخمی شدم."

"آره."

"خیلی ... جدیه؟" برده آرام سر تکان داد. دخترک پرسید: "یعنی ... زنده نمی مونم؟"

تل حسانی لحظه ای مکث کرد و بعد دوباره سر تکان داد. گفت: "شش هات پاره شدن. کاری از دست ما بر نمیاد."

هوبایرا خرناسی کشید و بعد خندید. خون از دهانش بیرون زد و مجبور شد کمی آرام بگیرد تا نفسش سر جا بیاید و بتواند دوباره حرف بزند.

"لااقل توی ... مبارزه کشته شدم. مردن به دست ... ماملا ... ننگ نیست. چقدر وقت ... دارم تا ...؟"

تل حسانی با مهربانی خون روی صورتش را پاک کرد و جواب داد: "فقط چند دقیقه."

هوبایرا خواست چیز دیگری بگوید ولی درد امانش نداد و دچار تشنج شد. جبل فکر کرد دیگر کارش تمام است ولی وقتی بدنش از لرزش باز ایستاد هنوز زنده بود. با تلاشی زیاد رو به تل حسانی گفت: "خنجرم رو ... بزار توی ... دستم." تل حسانی همین کار را کرد. ادامه داد: "به مردمم بگین ... ما با هم ... جنگیدیم. این باید ... کمکتون کنه تا ... قبولتون کنن."

تل حسانی قول داد: "بدن رو به دست خانواده ات می رسونیم. کاری می کنیم که تشییع جنازه ات ..."

دخترک حرفش را قطع کرد: "نه. منو ... همین جا ول کنین. فقط ... سرم رو ... جدا کنین. برای خانواده ام ... همون کافیه."

تل حسانی اخم کرد و پرسید: "مطمئنی؟"

هوبایرا با ضعف سر تکان داد و گفت: "بدنم ... مهم نیست. ولی ... سرم رو ... اینجا ول نکنین."

بار دیگر لرزید و با وجودی که بعد از آرام گرفتن هنوز تسلیم مرگ نشده بود ، دیگر قدرت حرف زدن نداشت. همان طور که روی زمین دراز کشیده بود ، به دیوارهای سیخ ، به شب تاب ها و به آسمان زل زد. سعی کرد با انگشت به چیزی اشاره کند ولی قبل از اینکه حرکتش به سرانجامی برسد ، دستش پایین افتاد. جبل و تل حسانی سرشان را برگرداندند تا ببینند او به چه چیزی اشاره می کرد ، ولی چیزی ندیدند. وقتی دوباره نگاهشان را به سوی هوبایرا برگرداندند ، دخترک از دنیا رفته بود.

فصل شانزدهم

شب را کنار دو جنازه سپری کردند ، خستگی ناشی از مبارزه توان حرکت برایشان باقی نگذاشته بود. تل حسانی با سر و صدا خوابید ، از درد جای پنجه های ماملا به خود می پیچید. ولی جبل بیشتر شب را بیدار بود. دست و پنجه نرم کردن با مرگ او را به وحشت انداخته بود که نکند در خواب نیز کابوس ماملا به سراغش بیاید.

صبح اول وقت هر دو برخاستند. تل حسانی با شمشیر کشیده بالای سر هوبایرا مردد ایستاده بود. پرسید: " به نظرت راجع به جدا کردن سرش جدی می گفت؟"

جبل سر تکان داد و با پوزخند گفت: " می ترسی سرش رو جدا کنی؟"
" نه ولی اگه به خاطر شوک و دردی که داشت پرت و پلا گفته باشه ، مردمش ممکنه به خاطر بی احترامی به جنازه اش اعداممون کنن."

جبل با نگرانی چانه اش را خاراند و گفت: " اگه به کسی نگییم اصلا اون رو دیدیم ..."
تل حسانی پرسید: " می خوای دروغ بگی سرورم؟" این بار نوبت او بود که پوزخند بزند.
جبل از خشم سرخ شد ، بعد اخم کرد و به جسد اشاره کرد: " قطعش کن بره بابا. خودش این رو ازمون خواست. اگه بخوان به خاطر عمل کردن به آخرین خواسته اش ما رو بکشن ، به درک."

تل حسانی خم شد ، شمشیر را روی گردن دخترک بیجان گذاشت و تا جایی که می توانست بدون کثیف کاری شروع به بریدن کرد ، به آرامی تیغه را روی گوشت سرد عقب و جلو می برد تا اینکه سر جدا شد. یک کیسه ی خالی در آورد و سر هوبایرا را با دقت در آن گذاشت.

تل حسانی از جبل پرسید که می خواهد صبحانه بخورد یا نه ولی پسرک وادی گرسنه نبود. وقتی برده داشت وسایلشان را جمع می کرد جبل ماملا را وارسی کرد. حالا در روشنایی روز آنقدر بزرگ به نظر نمی رسید ، بیشتر شبیه بیر بود تا خرس ولی پنجه هایش به همان تیزی و بلندی بودند. از یادآوری نبرد و خطری که از سرش گذشته بود به خود لرزید.

حرکت کردند و جنازه ی هوبایرا و ماملا را رها کردند تا غذای پزندگان لاشه خوار و حیوانات دیگری شوند که گذارشان به آن سو می افتاد. تل حسانی سر را با خود حمل می کرد.

در سکوت پیش می رفتند. کبودیهای برده درد می کرد و زخمهای صورت و گردنش می سوخت ولی از سرعتش کم نکرد ، نمی خواست شبی دیگر را در سیخ بگذرانند.

جبل دیگر اعتنایی به رنگها و شکل های زیبای نقش بسته روی سنگها نداشت. هر بار اطراف را نگاه می کرد یاد مبارزه و پایان خونین هوبایرا می افتاد ، این بود که سرش را پایین گرفته و از زمین چشم بر نمی داشت.

بالاخره کمی پیش از غروب خورشید یکی دیگر از پیچهای راه را پشت سر گذاشتند و ناگهان شهری که در قلب سیخ بنا شده بود ، در مقابلشان پدیدار گشت. طوری از ظهور ناگهانی آن جا خوردند که سر جایشان به تماشا ایستادند. شهر در دره ای گسترده شده و از تمام جهات در محاصره ی کوهستانهای پوشیده از برف بود. بیشتر خانه ها از سنگهای رنگارنگ ساخته شده و خاک روی آنان جا خوش کرده بود ، ولی بعضی های دیگر در دل کوهستان کنده شده بودند.

جبل و تل حسانی ایستادند و به خانه ها زل زدند ، دورنمای شهر را برانداز می کردند. مرکز شهر یا چیزی شبیه به آن به چشم نمی خورد. خانه ها همگی به نظر یکسان می آمدند. تل حسانی به جبل زل زد و گفت: "یا باید بریم پایین و از شون درخواست عبور کنیم یا اینکه منتظر بشیم شب برسه و سعی کنیم بی سر و صدا دورشون بزیم."

جبل فوراً گفت: "میریم پایین." ترجیح می داد مردم ابوسیغ سرش را بزنند تا اینکه به دست ماملا تکه تکه شود.

در سراسیمی به راه افتادند. می توانستند مردم را در خیابانها ببینند ولی انگار کسی از اهالی شهر متوجه آنها نشده بود. تنها وقتی به نخستین خانه رسیدند و گروهی جنگجو از آن خارج شده و راهشان را سد کردند ، فهمیدند از همان ابتدا زیر نظر بوده اند. جبل نوزده زن و مرد را شمرد ، تعداد معمول هر هنگ جنگجو در ابوسیغ از زمان نوزده بازمانده ی حمله ای که هوبایرا برایشان تعریف کرده بود.

یکی از مردها جلو آمد. شمشیر نکشیده بود اما دستش نزدیک به قبضه ی آن قرار داشت. گفت: "اینجا از غریبه ها استقبالی نمیشه."

تل حسانی نگاه سرد مرد را پاسخ داد ولی حرفی نزد.

مرد ابوسیغ به تندی پرسید: "کی هستین ؟ چی می خواین ؟"

در جواب ، تل حسانی کیسه ی حامل سر هوبایرا را در آورد و گفت: "می خوام با خانواده ی هوبایرا صحبت کنم."

مرد پلک زد ، بعد به کیسه خیره شد. کمی این درخواست عجیب را سبک و سنگین کرد ، سپس به مردی در منتها الیه سمت چپ صف ، با سر اشاره کرد. مرد از صف جدا شد و با عجله به درون شهر دوید. در مدت زمان غیبتش هیچ کس حرفی نزد.

کمی بعد یک زن و سه مرد پدیدار شدند. زن جلوتر می آمد و مردها او را دنبال می کردند. به فاصله ی چند قدمی تل حسانی ایستادند. زن گفت: "من قطر هستم. مادر هوبایرا."

تل حسانی کیسه را باز کرد و کناره هایش را پایین زد تا چهره ی هوبایرا آشکار شود. جبل انتظار داشت او از جا بپرد و نفسش بند بیاید ، ولی مادر دخترک مرده با نگاهی بی تفاوت به سر خیره شد ، طوری که انگار هیچ موردی برای هیجان زده شدن وجود ندارد.

در نهایت نگاه خیره ی قطر بالا آمد و پرسید: "چطور ؟"

تل حسانی جواب داد: "تویه مبارزه با ممالا. از مون خواست سرش رو براتون بیاریم."

یکی از مردها پرسید: "چطور شد که با هم همسفر شدین ؟"

تل حسانی توضیح داد: "جلوی ورودی سیغ به هم برخوردیم. بهش گفتیم مسافر ماجراجو هستیم و می خوایم از اینجا بگذریم. اونم گفت ما رو به حضور ریش سفیدای شهر می رسونه تا اونا تصمیم بگیرن می تونیم از اینجا رد بشیم یا نه."

قطر پرسید: "ماملا رو کشت ؟"

"نه. هر سه تامون با هم عمل کردیم تا بتونیم از پا درش بیاریم."

قطر گفت: "ولی از بین شما سه نفر فقط اون بود که جونش رو از دست داد." تشخیص اینکه لحنش مبارزه طلبانه بود یا تنها واقعیت را بازگو می کرد ، امکان نداشت.

تل حسانه شانه بالا انداخت و گفت: "بخت با ما یار بود ولی با اون نه."

سکوت کشدار و خطرناکی حکمفرما شد. بعد قطر سر دخترش را گرفت و گفت: "ازتون ممنونم که این رو برامون آوردین." سپس به سمت خانه اش برگشت.

سه شوهر قطر به جبل و تل حسانی تعظیم کردند. یکی از آنها گفت: "خوش اومدین. دوست دارین با ما هم سفره بشین؟"

تل حسانی جواب داد: "باعث افتخارمونه." بعد او و جبل پشت سر مردان به سمت شهر به راه افتاده و نگاه های چپ چپ حاکی از شک و تردید سربازها را نادیده گرفتند.

مردی که آنها را مورد خطاب قرار داده بود **رحمان** نام داشت، پدر هوبایرا. او و قطر با جبل و تل حسانی غذا خوردند، دو شوهر دیگر جای دیگری بودند. با وجودیکه زنهای ابو سیغ بیش از یک شوهر داشتند، همگی در یک خانه زندگی نمی کردند. هر شوهر خانه ی جداگانه ای داشت و زنها بخشی از وقتشان را در هر یک از خانه ها می گذرانند.

خانه آنچنان تزیینی نداشت. دیوارها را رنگ نکرده بودند (وقتی رنگهای متنوع سیغ در دسترس قرار داشت دیگر نیازی به رنگ کردن نبود) و هیچ پرده یا کرکره ای مقابل پنجره وجود نداشت. تنها یک قالیچه و میزی کوچک در خانه بود. صندلی کاربرد نداشت. قطر و رحمان چهار زانو روی زمین نشستند و مهمانانسان از آنها تقلید کردند.

بعد از گفتگویی کوتاه که در خلال آن تل حسانی برای دو نفر اهل ابوسیغ از هدف سفرشان گفت(اشاره ای نکرد که او برده بوده و قرار است اگر به تاییغات برسند، قربانی شود)، قطر غذا را آماده کرد. او با دو بشقاب که مقدار قابل توجهی گوشت خام در هر کدام قرار داشت، برگشت. آنها را بین چهار نفر گذاشت، بعد تکه ای برداشت و گاز زد. رحمان هم تکه ای برداشت و رو به جبل و تل حسانی سر تکان داد. برده تکه ی کلفتی برداشت و حریصانه به آن حمله ور شد. جبل آنقدرها مشتاق نبود. نازکترین تکه ای را که می توانست انتخاب کرد و خود را وادار نمود آن را در دهان بگذارد. ولی وقتی گوشت را گاز زد از مزه ی مطبوع آن غافلگیر شد. گوشت به ادویه و مخلفات گیاهی آغشته شده و ابدًا به بد مزگی که به نظر می رسید، نبود.

قطر، کیسه ی حاوی سر هوبایرا را نزدیک در گذاشته بود که تا اتمام صرف غذا همان جا ماند. نه او و نه رحمان از مرگ دخترشان ناراحت به نظر نمی رسیدند. جبل نسبت به علت آن کنجکاو بود ولی زبانش را نگه داشت. شاید به خاطر اینکه اجل به او مهلت به پایان رساندن امتحاناتش را نداده، باعث سرافکندگی آنها شده بود. یا شاید اصلا از همان اول علاقه ی چندانی به او نداشتند.

وقتی کارشان با خورد و خوراک تمام شد هوا دیگر تاریک شده بود. آتشیهای بزرگی در خیابانها برپا شده و نوری که از پنجره ها می تابید برای دیدن کافی بود. کسی از فاصله ی دور شروع به خواندن آوازی کرد و صداهای دیگر با آن اوج گرفتند تا اینکه شهر یکپارچه غرق در صدا شد. آواز به زبان مردم ابو سیغ بود، آرام و سنگین و عبوس. قطر و رحمان با آواز همراه نشدند ولی آهنگ آن را زمزمه می کردند. وقتی آواز به پایان رسید و سکوت حکمفرما شد، تل حسانی پرسید که آیا آوازی مذهبی بوده است.

قطر جواب داد: "نه. این آواز همبستگی است. ما هر روز و هر شب یکصدا اون رو می خونیم، تا یادمون بندازه که همگی بهم وابسته ایم و یکی هستیم."

رحمان گفت: "ابوسیغ هنرمند و نویسنده نداره. ما مردم خلاق نیستیم. این آواز تنها استثنا است. صدها ساله که حفظش کردیم، اون رو جلا دادیم، تعدیل کردیم و ارتقاء بخشیدیم. اون تاریخ مکتوب ماست، توصیف

پیروزیها و شکستهامونه. اون گذشته ی ما رو به حال و آینده ، مرده ها رو به زنده ها و بهشت رو به زمین پیوند میده."

در خانه ای نزدیک به آنها آواز دوباره آغاز شد و اوج گرفت ، تا اینکه تمام شهر بار دیگر خواندن آن را به پایان بردند.

قطر گفت: " این وضع ساعتها ادامه داره. محو میشه و دوباره رنگ می گیره. مردم بسته به شرایط و حال و هواشون با آواز اوج می گیرن یا از اون جدا میشن."

تل حسانی لبخندی زد و به عقب تکیه داد ، چشمهایش را بست و تمام حواسش را وقف آواز غم انگیز نمود. به نظر جبل آهنگ محزونی بود که آدم را دق می داد ولی مثل تل حسانی لبخند زد ، چشمهایش را بست و وانمود کرد شیفته ی آهنگ شده است. بهتر بود اسباب ناراحتی این مردم عجیب و غریب را فراهم نکند وگرنه امکان داشت عاقبت سر او هم مثل سر هوبایرا به یک کیسه ختم شود!

جبل و تل حسانی روی تخت های سنگی به خواب رفتند. صبح روز بعد ، پس از کش و قوس فراوان و صرف صبحانه که باز هم گوشت خام بود ، رحمان آنها را بیرون برد تا شهر را ببینند. گفت: " اینجا زیاد مهمون واسمون نیما. این اولین بارمه که می خوام شهرم رو به کسی نشون بدم. اگه دیدین کارم رو درست انجام نمی دم باید بهم گوشزد کنین."

به جز تنوع خارق العاده ی سنگها ، باقی شهر چیزی به جز ساختمانهای های ساده نبود. خانه ها همگی یکسان ساخته شده بودند ، با گوشه های زمخت و نا میزان. هیچ جاده یا مسیری به چشم نمی خورد ، به جز ردی که در اثر عبور مردم به جا مانده بود. نه تابلویی ، نه نقاشی و نه مجسمه ای.

جبل پرسید: " تاجرهاتون کجا مستقرن ؟ مسافر خونه ها و بازارها و دادگاهتون کجاست ؟ این خونه ها که همه انگار شبیه هم هستن."

رحمان جواب داد: " چون واقعا شبیه هم هستن. مردم ابوسیغ همه جنگجو هستن. البته کارهای دیگه هم می کنن ، از دباغی و آهنگری گرفته تا معماری ، ولی قبل از هر چیز جنگجو هستن. ابوسیغ یه سرباز خونه ی بزرگه. هیچ مسافر خونه و بازاری در کار نیست."

جبل با اصرار گفت: " اصطبل و آغل چطور ؟ حیواناتون رو کجا نگه می دارین ؟"
رحمان جواب داد: " نگه نمی داریم. برای غذا شکار می کنیم. همیشه این کار را کردیم و همیشه هم خواهیم کرد."

خانه های حفر شده در کوهستان با ابهت تر بودند. وسعت زیادی داشتند. بعضی هایشان ده برابر خانه های عادی ارتفاع داشت. اکثر آنها با علائم زیبای حک شده در سنگ تزیین شده بودند ، هرچند گذر زمان طولانی آنها را تحت تاثیر قرار داده و از شکل انداخته بود. عمارتهای عظیم الجثه و توخالی که انگار به جایی دیگر تعلق داشتند. نسبت به بقیه ی ابوسیغ تافته ای کاملا جدا بافته بودند.

به اتاق گرد وسیعی که سه خانواده در آن سکنی داشتند ، سر زدند. پنجره ها پنج گوش بود ، با قطعات ریز شیشه های رنگی در گوشه ها. نقاشی های رنگ و رو رفته ای بر دیوارها خودنمایی می کرد. صحنه ای از یک جنگ بر روی یک دیوار ، تصویری از یک عده سرگرم ماهیگیری بر دیوار کناری و شماییلی از یک بازی با جزئیات بر دیواری دیگر به چشم می خورد.

تل حسانی پرسید: " کی اینجا رو ساخته ؟"

رحمان خرناسی کشید و گفت: "اجدادمون. خیلی نسل پیش مردم ما از جنگاوری فاصله گرفتند. ما ثروتمند بودیم. زمنه به کامون بود. از غریبه ها استقبال می کردیم و از اونا چیز یاد می گرفتیم. می نوشتیم ، نقاشی می کردیم و مجسمه می ساختیم. بعد تصمیم گرفتیم ابوسیخ رو تغییر بدیم. این شهر رو به یکی از زیباترین شهرهای مخرص تبدیل کردیم.

"ولی همین کارها عامل زوالمون شد. ضعیف شده بودیم و دشمنای کینه توز قد علم کردن. اونا همه رو قتل عام کردن ، به جز نوزده نفری که تونستن به کوهستان فرار کنن."

تل حسانی گفت: "هوبایرا داستانش رو برامون تعریف کرده. اینکه اونا زاد و ولد کردن و نسل بعدی بچه های بیشتر به دنیا آورد و در نهایت ارتشی ترتیب دادین و شهرتون رو پس گرفتین."

رحمان گفت: "آره. اشغالگرا شهر رو گسترش داده و زیباترش کرده بودن. ولی وقتی از کشتنشون فارغ شدیم دیگه وقت برای این کارا نداشتیم. هر چیزی رو که ساخته بودن با خاک یکسان کردیم به جز این خونه ها که توی کوه کنده شده بودن و زورمون بهشون نرسید. برای همین اول تمام ورودی هاشون رو بستیم ولی بعد بازشون کردیم تا توی این کاخهای مخروبه قدم بزنیم و ضعف و شکست گذشته رو به خاطر بیاریم. از اون موقع به بعد ما همیشه جنگجو باقی موندیم."

آنها از کاخهای قدیمی بیشتری دیدن کردند. مردم ابوسیخ بعضی از آنها را اشغال کرده بودند. الباقی به کنام حیوانات وحشی تبدیل شده بود. جبل پرسید آیا این حیوانات را برای غذا می کشتند. رحمان پاسخ مثبت داد اما تنها در شرایطی که نیازشان شدید باشد ، مثلا اگر در اثر طوفانی شدید گرفتار برف شده و نمی توانستند به شکار بروند.

چیزی تل حسانی را آزار می داد. وقتی سکه ی نقره ی کهنه ای را که تا نیمه در خاک غار کوچکی فرو رفته بود ، پیدا کرد ، تصمیم گرفت سوالش را بپرسد.

خطاب به رحمان گفت: " قصد فضولی ندارم ، ولی مردم شما توی مخرص ثروتمندترین هستن. شما از هر کشتی که از تنگه ی العتیق عبور می کنه مالیات می گیرین. روزی خروار خروار سکه به جیبتون می ریزه ، به علاوه ی حیوونا و غذاها و نوشیدنی ها و جواهرات و چیزای دیگه. اینا رو کجا نگه می دارین؟"

رحمان خندید و گفت: " مونده بودم کی می خوای این سوال رو بپرسی!" بعد با جدیت به جبل و تل حسانی نگاه کرد و ادامه داد: " باید ازتون بخوام سوگند بخورید. خیال دارم یه راز بزرگ رو واستون برملا کنم. اگه قول بدین جایی بازگو نمی کنین ، منم روی شرفتون حساب می کنم و به قولتون اعتماد می کنم."

تل حسانی دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: " قول میدم."

جبل شانه ی چپش را ، جایی که خالکوبی تبر زیر لباسش پنهان بود لمس کرد و گفت: " منم همین طور."

رحمان نیشخند زد: " ما هر چی رو که از کشتی ها می گیریم میندازیم دور."

جبل و تل حسانی همزمان پلک زدند و رحمان خندید.

جبل نفس زنان گفت: " دارین شوخی می کنین."

رحمان جواب داد: " نه نمی کنم. یه سری فلز رو که واسه ساخت اسلحه کاربرد دارن نه چیز دیگه ، نگه می داریم. حیوونا رو هم توی طبیعت ول می کنیم. اگه نجات پیدا کنن و غریزه ی وحشی شون بیدار بشه بعدا هم میشه اونا رو شکار کرد. یه مقدار از سکه و جواهرات رو هم توی جاهای سری و مخفی ذخیره می کنیم ، همین طور غذا ، تا اگه بهمون حمله شد و مجبور شدیم فرار کنیم آذوقه داشته باشیم. بقیه رو توی دریاچه ها یا غارهای اطراف کوهستان دور می ریزیم."

جبل جیغ زد: "دور می ریزین؟"

"چیزهای شما برای ما هیچ اهمیتی نداره. در واقع برامون مثل اضافاتیه که باید از شرشون خلاص بشیم." تل حسانی پرسید: "پس چرا اصلاً این مالیات ها رو می گیرین؟"

رحمان جواب داد: "اقتدار. مردم شما قدرت رو در ثروت می بینن. اونا فکر می کنن که مردم ما روی یه خروار اسلحه که هیچ کس مثل و ماندشون رو ندیده، جا خوش کرده، و اینکه میتونیم در صورتی که تعداد دشمنان ما بیشتر بود، پول خرج کنیم و مزدور اجیر کنیم. اگه حقیقت رو بفهمن وقت رو تلف نمی کنن و به اینجا هجوم میارن."

"برای همین ازتون خواستم قسم بخورین. در حال حاضر سایر ملل مخرص ما رو یکی مثل خودشون به حساب میارن، که از همون قوانین و همون علایق و همون مصالح پیروی می کنن. اگه به گوششون برسه که ما چطوری زندگی می کنیم، که چطور ثروتمون رو دور می ریزیم، بهمون حمله می کنن و ما مجبور میشیم با تمام قوا از چیزی که متعلق به ماست، دفاع کنیم."

جبل زمزمه کرد: "با عقل جور در نیما. ولی چون قسم خوردم چیزی در این مورد به کسی نگم، حرفی نیست."

تل حسانی گفت: "منم به رازی که دارین و لزوم مخفی موندنش احترام میزارم، و البته برای من با عقل جور در میاد."

جبل خرناسی کشید. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

مردم ابوسیغ رسماً دیوانه بودند. هر چه زودتر از آنها جدا می شدند و به راه خودشان می رفتند، بهتر بود.

وقتی از غار بیرون می رفتند، پرسید: "کی اینجا رو ترک می کنیم؟"

تل حسانی به طرف رحمان چرخید و گفت: "ما خیال داریم قبل از بارش برف به سفرمون ادامه بدیم. امکانش هست؟"

رحمان جواب داد: "هر وقتی که عزم رفتن کنین کسی جلوتون رو نمی گیره. ولی یه هنگ سرباز قراره به سمت ابوسقا حرکت کنه. بهتره صبر کنین و با اونا برین. این طوری امنیتش بیشتره."

تل حسانی گفت: "توصیه ی به جاییه. خوشحال میشیم که صبر کنیم و پیشنهاد همراهی مردمتون رو بپذیریم."

رحمان لبخند زد: "پس این یعنی برای مراسم **خزان** حضور دارین."

جبل پرسید: "چی هست؟"

مرد ابوسیغ آهی کشید و گفت: "توی اون مراسم که می فهمین هوبایرا برای چی ازتون خواست سرش رو قطع کنین و بیارین."

فصل هفدهم

صبح روز بعد پیش از طلوع آفتاب ، رحمان جبل و تل حسانی را از خواب بیدار کرد. قطر که کیسه ی حاوی سر هوبایرا را در دست داشت ، دم در ایستاده بود. رحمان گفت: " وقت برگزاری مراسم خزانه است. " به محض اینکه خانه را ترک کردند ، آواز هم بستگی دوباره طنین انداز شد. یکی از همسایه های قطر و رحمان آغازگر آن بود ولی کمتر از یک دقیقه بعد به نظر رسید تک تک آدمهایی که در ابوسیغ زندگی می کردند ، با آن همراه شده اند.

قطر و رحمان در کنار هم قدم بر می داشتند ، در حالیکه سایر شوهرهای قطر پشت سرشان می آمدند. مردم بیشتری از اهالی ابوسیغ به جمع پیوستند ولی مانند جبل و تل حسانی از کناره های مسیر پیش می آمدند. جمعیت به سمت تپه ای در شرق ابوسیغ حرکت کردند و پس از دست کشیدن به آن در دره ای سرازیر شدند که عجیب ترین دستگاهی که جبل در تمام عمر خود دیده بود در آن انتظارشان را می کشید. گوی بزرگی بود که از سرتاسر آن ده ها پره آسیاب مانند بیرون زده بود. گوی روی گودال بزرگی قرار داشت در نتیجه تنها نیمه ی بالایی سطح پره دارش در معرض دید بود. وزنه هایی از پره ها آویزان بود و گوی ، بسیار آهسته می چرخید.

مردم ابوسیغ پخش شدند تا حلقه ای دور گودال تشکیل دهند. هیچ کدام از خواندن باز نمی ایستادند. جبل احساس کرد تمام اهالی ابوسیغ آنجا جمع شده ، به پره ها خیره شده و آواز هم بستگی را می خوانند. جبل و تل حسانی در شرقی ترین قسمت گودال ، جایی که قطر ایستاده بود ، قرار گرفتند. او جلوتر از بقیه قد راست کرده و بلندتر از همه آواز می خواند ، در همان حال به آرامی کیسه را در دستانش تکان می داد. رحمان نیم قدم عقب آمد تا جبل و تل حسانی صدایش را بشنوند. گفت: " این دستگاه اسمش خزانه است. به ساعت آفتابی بزرگ. کارش اینه که ... "

صدای آواز ناگهان اوج گرفت و شتاب بیشتری یافت. رحمان با عجله جلو رفت و کیسه را از دست قطر گرفت. همان طور که کیسه را نگه داشته بود ، همسرش گره را گشود ، دستش را درون آن برد و سر قطع شده ی هوبایرا را بیرون آورد. دخترک بعد از مرگ زیباتر از زمانی که زنده بود ، به نظر می رسید. جبل که تحت تاثیر قرار گرفته بود برای لحظه ای خواست جلو رفته و او را ببوسد ولی خودش را نگه داشت. هوبایرا طوری تمام توجه اش را به خود جلب کرده بود که متوجه تغییری که در پره ها رخ می داد ، نشد. وقتی متوجه آن شد که تل حسانی سقلمه ای به پهلویش زد و زمزمه کرد: " نگاه کن. "

جبل خیال کرد چشمهایش او را فریب می دهند و سرهایی که روی پره ها می دید تحت تاثیر مدت زمانی بود که به چهره ی هوبایرا خیره مانده بود. ولی وقتی چشمهایش را مالید و دوباره به جلو خیره شد ، سرها همچنان روی پره ها قرار داشته و به آهستگی روی گودال می چرخیدند. تعدادشان زیاد بود ، مجموعه هایی با قسمتهای باقیمانده ی پوست و مو ، که به پره ها متصل شده و همگی رو به خورشید قرار داشتند ، خورشیدی که داشت از شرق دور کوهستان سر بر می آورد.

همان طور که خزانه می چرخید و سرهای بیشتری را آشکار می کرد ، جبل متوجه شد که وضعیت باقی آنها به قدمت و وخامت سرهای نخستی که دیده بود ، نیست. بعضی هایشان گوشت و موی بیشتری داشتند و چشمی ، گوشی یا حتی قسمتی از زبانشان باقی مانده بود.

قطر و رحمان در کناره ی گودال قدم زنان سرها را بازدید کردند. بعد از چندین دقیقه ایستادند و رحمان دستش را به سوی یکی از جمجمه ها دراز کرد. سر مورد نظرش تمام اجزایش را از دست داده و از تابش مداوم خورشید سفید شده بود. آن را با نخ به پره بسته بودند ، که رحمان به سادگی آن را برید و جدا کرد. وقتی سر آزاد شد ، آن را به سوی جمعیت پشت سرش پرتاب کرد. کسی برای گرفتنش تلاشی نکرد ، سر روی زمین افتاد و مردم با پا آن را خرد و خاکشیر کردند ، در همان حال با هیجان آواز می خواندند.

در همان زمان که اهالی ابوسیغ سرگرم له کردن جمجمه بودند ، قطر سر هوبایرا را روی پره می گذاشت. رحمان مقداری نخ تازه در آورد و هر دو مشغول بستن سر فرزندشان شدند. وقتی سر محکم سر جایش بسته شد ، هر دو عقب رفتند ، دست یکدیگر را گرفتند و با صدایی به مراتب بلندتر و ریتمی سریع تر از پیش آواز را رهبری کردند. باقی اهالی ابوسیغ با ریتم هماهنگ شده و شروع به دست زدن کردند.

یکدفعه همگی ساکت شدند. سکوتی برقرار شد ، بعد یک بار دیگر بخش آخر آواز را خواندند ، یک بار دیگر محکم پا به زمین کوفتند و یک بار دیگر دست زدند. اینجا بود که اهالی یکی یکی به سمت خانه هایشان رهسپار شدند و چیزی نگذشت که تنها چهار نفر کنار گودال و مابین چرخش آهسته ی سرهای بیجان و خورشید فلق باقی ماندند.

جبل نگاه خیره اش را از جمجمه ها به قطر و رحمان انداخت و مجددا روی سرها متمرکز شد.

رحمان پرسید: " فهمیدین چی شد؟ "

تل حسانی زیر لب جواب داد: " نه. "

رحمان گفت: " خزانه سیصد و شصت و یک سر رو میتونه نگه داره. "

قطر اضافه کرد: " نوزده ضرب در نوزده تا. "

رحمان ادامه داد: " این آخرین کار نبوغ آمیزمون بعد از پس گرفتن ابوسیغ از اشغالگرا بود. قبل از اون ما هم مثل باقی نژادها برای از دست رفته هامون عزا می گرفتیم. ولی با اون همه عزیزی که از بینمون رفته بودن ، تصمیم گرفتیم گریه و زاری رو پشت سر بزاریم. "

قطر آهی کشید و گفت: " گفتنش آسون بود. فقدانمون عذاب آور بود و مرگ رو نمی شد فراموش کرد. ولی ما راهش رو پیدا کردیم ، از طریق خزانه. "

رحمان توضیح داد: " ما سرهای از دست رفته هامون رو به پره ها وصل می کنیم. خزانه دائم در حال چرخشه و مسیر حرکت خورشید رو دنبال می کنه ، برای همین سرها لحظه به لحظه ی روز رو به خورشید هستن و با غروب اون به تاریکی فرو میرن. "

جبل اخم کرد: " این چطوری کمک میکنه که گریه زاری نکنین؟ "

رحمان جواب داد: " تا وقتی که مرده ها بخشی از خزانه باشن ، واقعا نمردن. روح اونا همچنان بخشی از شهر ماست و انگار که با ما آواز می خونن. ما معتقدیم اونا هم مثل ما توی شهر قدم می زنن و فقط پرده ی مرگه که دیدنشون را برای ما غیر ممکن می کنه ، اما این باعث نمیشه فکر کنیم از پیش ما رفتن. "

قطر گفت: " روح اهالی ابوسیغ فقط وقتی مخرص رو ترک می کنه که سرش رو از خزانه جدا کنن. از اونجا که خزانه گنجایش سیصد و شصت و یک سر رو داره و اونا به ترتیب جایگزین میشن (اول سرهای قدیمتر) ، هر کسی که سرش اونجاس معمولاً برای مدت یه نسل جزئی از خزانه است ، حتی گاهی وقتا برای دو یا سه نسل. بیشتر اوقات وقتی سری از خزانه جدا میشه و روحش می خواد بالاخره دنیا رو ترک کنه ، دیگه کسی زنده نمونده که اون رو بشناسه و بخواد واسش ماتم بگیره. "

رحمان ادامه داد: " برای همین که ما واسه هوایرا گریه نمی کنیم. چون شما سرش رو برامون آوردین انگار که ما واقعا از دستش ندادیم. اون بخشی از ابوسخ هست و برای سالهای سال بخشی از اون باقی میمونه. هر وقت دلمون هوای اونو بکنه میتونیم صبح بیاییم اینجا و منتظر بشیم تا سرش ظاهر بشه. اگه سرش رو برامون نیاورده بودین تا آخر عمر جای خالیش رو توی قلبمون حس می کردیم."

قطر گفت: "خب. کار زیاد داریم. باید بریم."

والدین هوایرا زمزمه کنان به طرف شهر بازگشتند و جبل و تل حسانی حیرت زده را تنها گذاشتند که به خزانه و سرهای انسانهایی که واقعا نمرده بودند ، خیره مانده بودند.

جبل و تل حسانی بیشتر روز را در معیت رحمان که به کارهای روزانه اش می پرداخت ، سپری کرده و باقی قسمتهای شهر را از نظر گذراندند. تل حسانی سوالهای زیادی داشت ، بیشترشان هم به خزانه مربوط می شد. بعد از ظهر رحمان مجبور شد آنها را دوباره تنها بگذارد تا در ساخت خانه ای کمک کند. تل حسانی پیشنهاد کمک داد ولی رحمان نپذیرفت ، در ابوسخ رسم نبود از خارجی ها کمک قبول کنند. زوج ماجراجو بی هدف در شهر به گشت و گذار پرداختند و در نهایت خود را دوباره کنار خزانه یافتند. تل حسانی از وقتی که رحمان آنها را تنها گذاشت ، چیزی نگفته بود. جبل ، خسته از سکوت ، وقتی برده محو تماشای خزانه بود ، پرسید: " چی فکرت رو مشغول کرده ؟"

" چی باعث شده فکر کنی اصلا چیز خاصی فکرم رو مشغول کرده سرورم ؟"

جبل جواب داد: " دیگه شناختمت. از صبح تا حالا به چیزیت میشه."

تل حسانی جا خورد ، اصلا فکر نمی کرد پسرک تا این حد هشیار باشد. این بهت زدگی باعث شد درنگ کند. جبل از مکث برده اشتباه برداشت کرد و با بدخلقی گفت: "اگه خصوصیه نمی خواد چیزی بگی."

تل حسانی جواب داد: " خصوصی نیست سرور... خصوصی نیست. داشتم به اعتقادات مردم ابوسخ و خطیب فکر می کردم."

جبل اخم کرد: " چرا ؟ هم اینا هم اون مارپرستا که عقلشون پارسنگ بر میداره."

تل حسانی مخالفت کرد: " آدم همیشه میتونه از اعتقادات دیگران چیز یاد بگیره."

جبل با تغییر گفت: " چی چی یاد بگیره ؟ اگه آدم بدونه که حقیقت خدایان رو میدونه ، یا در مورد تو حقیقت خدا رو ، دیگه عقاید بقیه کیلویی چنده ؟"

تل حسانی جواب داد: " فقط خداست که از حقیقت محض آگاهه. دانستنیهای آدمها هیچ وقت کامل نیست. ما کم کم به درک بیشتر می رسیم و هر بار بخشی از حقیقت رو کشف می کنیم. هیچ کس هرگز نباید ذهنش رو به روی عقایدی که براش تازگی داره ، ببندد."

جبل گفت: " اشتباه می کنی. مردم ما همه چیز رو راجع به خدایان کشف کردن ، اینکه چطور دنیا ساخته شده ، چی درسته و چی غلطه و از این جور چیزا. اگه درباره ی عقاید ما خونده بودی الان تو هم همه چی رو می دونستی."

تل حسانی جواب داد: " ولی مردم ابوخشابا اون عقاید رو هم خوندن. ما درباره ی تمام مردم مخرص تحقیق کردیم. فکر می کنیم که هر نژادی توی مخرص بخشی از این پازل رو با خودش داره. فقط با اشتراک عقاید که میشه به حقیقت نزدیک شد. برای همین که ما از مردم ابوآینه متنفر نیستیم ، با وجود تمام بلاهایی که توی این سالها سرمون آوردن. ما بهتون نیاز داریم ، درست همون طور که شما بهمون نیاز دارید."

جبل منفجر شد: "چطور جرات می کنی! ما بهتون هیچ نیازی نداریم. مردم ابواینه به هیچ کس نیاز ندارن ، مخصوصا برده های ابوخشاها. به خاطر این حرفت باید بدم اونقدر شلاقت بزنی که پوست از استخونت جدا بشه."

تل حسانی با خونسردی گفت: "ولی این کارو نمی کنی. وگرنه از دست مردم ابوسیغ جون سالم بدر نمی بری. ببین ، تو در واقع بهم نیاز داری ، همون طور که من بهت نیاز دارم تا زن و بچه هام آزاد بشن. ما هم مثل تمام انسانها بهم وابسته ایم ، فقط یه احمق ممکنه نسبت به کسایی که بهشون نیاز داره احساس نفرت بکنه."

با خرخری خشمناک ، جبل پشتش را به خزانه کرد و با قدمهای بلند دور شد. صدای پای تل حسانی را پشت سرش شنید ، دوست داشت به او بگوید تنهایش بگذارد ، ولی نمی توانست. چون برده راست می گفت ، جبل به او نیاز داشت. لاقل تا وقتی که به تاییدات می رسیدند. آنجا ... پسرک شرورانه لبخند زد. به آنجا که می رسیدند درس خوبی درباره ی نیاز، به برده می داد!

روز بعد هنگ مذکور ، از شمالی ترین شاخه ی سیغ آماده ی حرکت بود. قطر و رحمان برای بدرقه ی جبل و تل حسانی تا خروجی آمدند و یک بار دیگر از آنها به خاطر برگرداندن سر دخترشان تشکر کردند. همین طور گوشت خشک شده و کتهایی ضخیم از پوست حیوانی که جبل نمی شناخت به آنها هدیه دادند.

قطر توصیه کرد: "بدون معطلی از ابوسقا رد بشین. مردمشون خیلی از مسافرا رو برای کار توی معادن به بردگی می گیرن."

تل حسانی به او اطمینان داد: "حتما مراقب هستیم." رحمان گفت: "امیدوارم بازم ببینمتون."

تل حسانی جواب داد: "منم همین طور." بعد بی صدا ادامه داد: "هر چند گمون نکنم ملاقات بعدیمون توی این دنیا باشه."

ارتفاع سیغ در قسمت شمالی بیشتر از بخش جنوبی آن بود و کم کم رو به بالا شیب پیدا می کرد ، چیزی نگذشت که به جای اینکه از زیر کوهستان بگذرند ، به بالای آن راه پیدا کردند. قله ها همچنان بالای سرشان قد علم کرده بود ولی جبل و تل حسانی دیگر احساس نمی کردند در دل و روده ی مخرص می خزند.

هوا اینجا سردتر بود و سنگها سخت و تیره به نظر می رسیدند. راه هم کمتر هموار بود و مجبور شدند از تخته سنگ ها و بعضی جاها حتی از تپه های سر راه بالا بروند. کار طاقت فرسایی بود و حتی برای مردم ابوسیغ هم مشکل به نظر می رسید.

قبل از استراحت تا پاسی از شب همچنان پیش رفتند. صبح وقتی جبل از خواب برخاست از سرما به خود می لرزید ، با ادامه ی حرکت از شدت آن کاسته نشد. زیر لباسهای گرمی که به تن داشت ، شدیداً عرق کرده بود. تل حسانی متوجه ناراحتی پسرک شد و وقتی برای استراحت توقف کرده بودند ، اصرار کرد او را معاینه کند. وقتی گلویش را وارسی کرد و نبضش را گرفت ، در حالیکه دستش را روی پیشانی جبل گذاشته بود ، گفت: "اون قدر جدی نیست. ولی باید چند روزی توی یه جای گرم استراحت کنی."

تل حسانی تصمیم داشت بعد از خروج از سیغ به سمت غرب راهشان را کج کرده و در کنار سربازها خودشان را به تنگه ی العتیق برسانند ، بعد از کناره ی عز سوادات به سمت شمال بروند. ولی با توجه به این شرایط

نقشه اش را تغییر داد. گفت: "پس می ریم سمت قدیر. اونجا زیاد از خروجی سیخ دور نیست ، می تونیم توی مسافرخونه اقامت کنیم تا حالت بهتر بشه."
جبل دماغش را بالا کشید و بدون توجه به خطراتی که ممکن بود پس از جدا شدن از سربازها تهدیدشان کند ، گفت: "هر طور بهتر میدونی."
ولی اگر هیچ کدام از سرنوشتی که در قدیر انتظارشان را می کشید ، باخبر بودند ، بدون وقت تلف کردن مستقیم به طرف غرب می رفتند ، حتی اگر به هزار و یک تب و بیماری مرگبار هم مبتلا بودند.

Rahgozaran.us

فصل هفتم

قدیر شهری کوچک بود که به فاصله ی کمتر از یک روز پیاده روی از دهانه ی سیخ قرار داشت. تل حسانی از زمانی که سربازها را پشت سر گذاشته بودند ، هدایت راه را برعهده گرفته بود. جبل بیش از پیش لرز داشت و عرق می کرد ، ولی تل حسانی چندان نگران به نظر نمی رسید. او بیشتر نگران وضعیت قدیر بود. مردم ابوسقا معمولا به غریبه ها روی خوش نشان نمی دادند ، احتمال اینکه گمشده ها و از کاروان دورافتاده ها را به بردگی بگیرند هم زیاد بود ، پس می دانست که باید داستان خوبی از خود بسازد وگرنه زوج ماجراجو به آسانی هدف قرار می گرفتند.

از آنجا که آرام پیش می رفتند ، یکی دو ساعت از غروب آفتاب گذشته بود که به دروازه ی شهر رسیدند. شهر را مربع شکل ساخته و دور تا دورش دیوار کشیده بودند. در هر زاویه ی این مربع یک ورودی قرار داشت و نگهبانهای بدگمان از سکوی بالای دروازه ها مسافران را زیر نظر می گرفتند. اگر کسی مورد تایید آنها قرار نمی گرفت ، دیگری پر از روغن داغ کنار دستشان بود که آن را روی مسافر بخت برگشته می ریختند.

نگهبانی که جبل و تل حسانی را مورد خطاب قرار داد از سر تا پا پوشیده در خز ضخیم بود و تنها می شد بخش کوچکی از چهره اش را دید. به زبان بومی خود آنها را صدا کرد تا از قصد و غرض ورودشان آگاه شود. تل حسانی جواب داد: " ما زیون شما رو بلد نیستیم."

نگهبان چشمهایش را چرخاند و عقب ایستاد تا یکی دیگر از افرادش جلو بیاید. نگهبان دوم نعره زد: " شما کی هست ؟ اهل کجا بود ؟"

تل حسانی که می دانست اگر زادگاه واقعی اش را برملا کند هیچ شانسی نخواهد داشت (اهالی ابوسقا ، حتی بیشتر از هم ولایتی های جبل ، برده ها را حقیر می شمردند) ، گفت: " ما تجار ابوآینه هستیم. از ابوسیخ میایم. می خواهیم چند روزی اینجا بمونیم تا زمینه ی چند تا معامله ی بازرگانی رو فراهم کنیم." نگهبان غرید: " از سیخ رد شد ؟ من باور نکرد!"

تل حسانی شانه ای بالا انداخت و گفت: " هر جور که راحتی. ولی اگه نزارین وارد بشیم ، وقتی باقی کاروانمون رسیدن و از وضعیت ما خبردار شدن ، خودتون باید به بالادستی هاتون جواب پس بدین." نگهبان پرسید: " تنها سفر نکرد ؟"

تل حسانی پوزخند زد: " البته که نه. ما جزو یه کاروان تجاری هستیم. بقیه از راه رودخونه میان. ما از خشکی اومدیم چون می خواستیم راه کوهستانی رو ببینیم."

نگهبان تردید کرد ، این زوج شبیه بازرگانها به نظر نمی رسیدند ولی اگر واقعا از ابوسیخ می آمدند نمی شد آنها را همین طوری جواب کرد. با عریده ای دستور باز کردن دروازه را صادر کرد. تل حسانی از او تشکر نکرد ، تنها جبل را به داخل هل داد قبل از اینکه نگهبان نظرش را عوض کند.

قدیر شهری تنگ و شلوغ بود. خانه ها بهم فشرده ساخته شده و تنها باریکه ای از نور نقره ای ماه را به سوی کوچه ها عبور می دادند. مردم شهر عبوس و ترشرو بوده و به غریبه ها روی خوش نشان نمی دادند. افراد ناشناس چندان سر راهشان ندیدند. داد و ستد رونق چندان در این شهر نداشت. زمانی معدن آهنی در نزدیکی آن وجود داشت ولی سالها پیش تمام آن را استخراج کرده بودند. تنها دلیل وجود این شهر نزدیکی بیش از حد آن به سیخ بود و اینکه می توانستند از طریق آن مردم ابوسیخ را زیر نظر بگیرند.

تعداد مسافرخانه ها محدود بود. دوتای اول وضع خوبی نداشتند. سومی اتاق خواب نداشت. چهارمی طبق گفته های پیرزنی که بیرون در آن چمباتمه زده بود ، بهترین مسافرخانه در قدیر به شمار می آمد که مورد توجه تجاری بود که دستشان به دهانشان می رسید. تل حسانی سکه ی نقره ی ناچیزی کف دست پیرزن گذاشت و با جبل وارد شد. به سمت پیشخوان رفتند و تل حسانی تقاضای اتاق کرد. صاحب مسافرخانه زبانشان را بلد نبود ولی فهمید چه می خواهند. با ایما و اشاره ، شش سکه ی نقره برای یک شب درخواست کرد. تل حسانی چانه ای زد و مبلغ را به چهار تا کاهش داد ، بعد جبل را از پله ها بالا برد.

اتاق در بالاترین طبقه ی مسافرخانه قرار داشت. قالیچه ی ساده ای روی حصیر به عنوان تخت پهن شده و صندلی زهوار در رفته ای کنار پنجره ای کوچک قرار داشت ، ولی بهتر از چیزی بود که تل حسانی انتظار داشت. از جبل خواست روی تخت دراز کشیده و لباسهایش را در آورد ، بعد سینه ی پسرک را معاینه نمود. جبل شدیداً سرفه می کرد ولی هیچ اثری از عفونت خطرناک دیده نمی شد.

تل حسانی گفت: "حالت خوب میشه. هنوز بدنت به سرما و رطوبت عادت نکرده. با استراحت و گرم نگه داشتن خودت ، چشم بهم بزنی سر حال شدی."

جبل نالید: "حالم خیلی خرابه. تو چرا چیزیت نشده؟"

"من زیاد سفر کردم. بدنم به تغییر آب و هوا عادت داره."

جبل دماغش را بالا کشید و گفت: "این بی انصافیه. تو برده ی منی. تو باید درد بکشی نه من."

تل حسانی خندید و از جبل خواست لباسهایش را دوباره بپوشد. بعد از پله ها پایین رفت تا ببیند می تواند کمی شیر و عسل پیدا کند.

جبل چهل و هشت ساعت بعد را لرزان و سرفه کنان در تخت خواب سپری کرد ، ولی به تدریج رو به بهبود بود و تل حسانی فکر می کرد تا آخر هفته می توانند سفرشان را به سمت شمال از سر بگیرند.

وقتی از پرستاری جبل فارغ می شد ، تل حسانی وقتش را در بازارهای کم رونق قدیر می گذراند و سوالاتی درباره ی خرید و فروش کالا می کرد. مدت کوتاهی پس از رسیدنشان به شهر ، نگهبانی را دیده بود که صاحب مسافرخانه صحبت می کرد. همین باعث شد به فکر بیافتد و کاری کند تا بیشتر شبیه تجار به نظر بیاید. این بود که دوره می گشت و مترجم استخدام کرده بود تا سوالهایی از قبیل وضعیت اجناس ، قیمتها و زمان تحویلشان بپرسد. طوری وانمود می کرد که نماینده ی گروه بانفوذی از تجار است. زیاد راجع به کارش صحبت نمی کرد ولی عمداً اشاراتی مربوط به آن از زیر زبانش در می رفت ، طوری که مردم خیال کنند با مردم ابوسیخ معاملاتی انجام داده است.

روز سوم حال جبل خیلی بهتر شده بود. بعد از معاینه ی مختصری تل حسانی اجازه داد پسرک برای صرف ناهار پایین بیاید. زوج ماجراجو تازه به پاگرد پله ها رسیده بودن که در اتاق کناری شان باز شد و مردی با خوشحالی نعره زد: "من شرط رو بردم ارباب بلیر."

صدای دیگری جواب داد: "آره بردی ارباب بلیر. همیشه حس شیشمت خوب کار می کنه."

جبل با هیجان چرخید و گفت: "ارباب بوش! ارباب بلیر!"

دو تاجری که در شیفات ملاقات کرده بودند ، در آستانه ی در ایستاده و لبخند می زدند. همان لباسهایی را که در ابوآینه به تن داشتند ، پوشیده بودند ، به علاوه ی جورابهایی بلند و ضخیمی که ارباب بوش زیر ردایش پوشیده و سنلهای خاکستری سنگینی که هر دو دور شان هایشان پیچیده بودند.

ارباب بوش لبخند زنان به ریش بزی اش که حالا پرپشت تر شده بود دستی کشید و گفت: "سلام جبل رام."

ارباب بلیر هم به آرامی ضربه ای به پشت جبل زد، بعد جلو رفت تا با برده دست بدهد و گفت: "و درودی دیگر به تو، تل حسانی."

جبل با صدای بلند پرسید: "چند وقته اینجا هستین؟ ما همین اتاق بغلی رو کرایه کردیم!" ارباب بوش جواب داد: "این رو می دونیم." با دهان بسته خندید و ادامه داد: "از صدای خرناست معلوم بود. راستش ما همین چند ساعت پیش رسیدیم. وقتی داشتیم اتاق می گرفتیم راجع به زوج تاجری شنیدیم که از ابوسیغ اومده بودن. به ارباب بلیر گفتم شرط می بندم اینا همون رفقای هیستن که توی شیپهاش از شون جدا شدیم."

ارباب بلیر شکلکی در آورد و گفت: "که منم جواب دادم چرت و پرت نگو بابا! فکر می کردم خیلی وقت پیش خوراک تمساح ها شدین."

جبل گفت: "چیزی نمونده بود همین طور هم بشه. مارها رو که دیگه نگو، تازه ... " ارباب بوش حرفش را قطع کرد: "آروم باش دوست جوان من. شک ندارم ماجراهای هیجان انگیز زیادی واسه تعریف کردن داری، ولی چون میخوام این داستانا رو با یه وعده غذای حسابی بزنینم به بدن. و با وجودیکه غذای اینجا ... نمی خوام بگم تهوع آور ... ولی در حد چندان قابل قبولی نیست، مطمئنم با داستانا ی پرهیجانی که می خوای تعریف کنی، انگشتامون رو هم قورت می دیمن."

با خنده ای صمیمانه، تاجر لاغر اندام آنها را به پایین پله ها و غذاخوری هدایت کرد و اصرار داشت که دو مسافر خسته، نهار را مهمان او و ارباب بلیر باشند.

ارباب بوش و بلیر بعد از جدا شدن از جبل و تل حسانی سفر لذت بخشی را پشت سر گذاشته بودند. زوج تاجر با قایق از شمالی ترین شاخه ی عز سوروت گذشته و پای پیاده خود را به حساح رسانیده بودند. آنجا چند معامله جوش داده (ارباب بلیر خرخر کنان گفته بود: "تونستیم ... درست نیست بگم پول قلمبه ... ولی مبالغی بهتر از معمول به جیب بزنینم.") و بعد از تنگه ی العتیق به سمت ابوسقا آمده بودند. با چندین معدنچی درباره ی نقشه ی تاسیس معدن در زمینهای شمال کوهستان المتاع صحبت کرده و حالا قصد داشتند خود را به دیسی، پایتخت ابوسقا برسانند.

ارباب بوش اظهار کرد: "اصل قضیه رفتن به دیسیه. اکثر معدنچی هایی که باهاشون صحبت کردیم اونقدرها از نقشه ی ما خوششون نیومد، ولی مطمئنم توی دیسی آدمای مشتاق تری به تورمون می خورن." آنها تحت تاثیر ماجراهایی که جبل و تل حسانی از سر گذرانده بودند قرار گرفته و با اصرار می خواستند جزئیات سفرشان را بدانند. چند سوال مختصر راجع به مردم خطیب، روش زندگی و کالاهایشان پرسیدند، ولی علاقه شان به اهالی مرداب نشین ابداً با اشتیاق آنها برای دانستن درباره ی مردم ابوسیغ، قابل قیاس نبود. می خواستند راجع به موقعیت مسیر سیغ، سبک خانه سازی، قدرت نظامی و چیزهایی از این قبیل بدانند. جبل راحت تر صحبت می کرد، ابوسیغ را با تمام جزئیاتی که به خاطر می آورد توصیف می نمود و از نگاههای حاکی از رشک زوج تاجر و تعریفهای بیش از حدشان لذت می برد.

ارباب بلیر زمزمه کرد: "باید پولشون از پارو بالا بره." ارباب بوش گفت: "آره. راستی افسانه ها راستن؟ واقعا روی تخت طلا می خوابن و بچه هاشون با جواهرات تیله بازی می کنن؟"

جبل خندید و خواست بگوید افسانه ها تا چه حد مسخره اند ، ولی تل حسانی دستش را زیر میز برد و زانویش را نیشگون گرفت ، جبل تکانی خورد و به برده خیره شد ، ولی بعد قولی که به رحمان داده بود را به یاد آورد. زیر لب گفت: " اون افسانه ها یکمی زیادی یک کلاغ چهل کلاغ کردن ، ولی فقط یه خرده. "

ارباب بلیر پرسید: " به در و دیوارشون الماس می چسبونن ؟ کف کوچه و بازارشون همین طور سکه ریخته ؟ همیشه همین طوری واسه خودت بچرخه و جیبات رو پر کنی و یه عمر راحت زندگی کنی ؟ "

تل حسانی گفت: " نه. اونا چهارچشمی از ثروتشون مراقبت می کنن. آدم باید خیلی شجاع و البته احمق باشه که خیال دزدی از ابوسیغ به سرش بزنه. "

صورت ارباب بلیر شل شد ولی ارباب بوش پوزخندی زد و گفت: " هیچ وقت اون افسانه ها باورم نشد. از خزانه واسم بگیرن. به نظرم دستگاه حیرت آوری باید باشه. "

همان طور که جبل شروع به توصیف دوباره ی خزانه می کرد ، سه نفر از اهالی ابو سقا وارد مسافرخانه شدند. همگی ریشهای پرپشتی داشتند و لباسهایی به رنگ آبی تیره پوشیده بودند. یکی از آنها حلقه ی زنگ زده ای به کمر بندش داشت که یک دوجین کلید کوچک از آن آویزان بود. وقتی ارباب بلیر این صحنه را دید ، سرش را کج کرد و با تردید به مرد مذکور خیره شد. بعد از جا بلند شد ، عذرخواهی کرد و به سمت پیشخوان رفت ، آنجا خود را به جمع سه نفره معرفی نمود و درگوشی با آنها به صحبت پرداخت. بعد از مدتی برگشت و همان طور که می نشست ، لبخند زنان گفت: " فکر کردم یکی از اونا رو میشناسم ولی اشتباه کرده بودم. "

جبل داشت از مبارزه شان با ماملا تعریف می کرد. همان طور که داشت ماجرا را جزء به جزء برای ارباب بلیر شرح می داد ، تاجر دست راستش را روی میز گذاشت و آرام با انگشتانش روی آن ضرب گرفت. نه جبل و نه تل حسانی توجهی نکردند ولی چشمان ارباب بوش باریک شد و لبهایش را روی هم فشار داد. گوش چپش را خاراند ، نگاه گذرایی به سه مرد ابوسقایی انداخت و با کشیدن لاله ی گوشش علامت داد.

اینجا بود که ارباب بوش از پشت میز بلند شد و گفت: " باید بعد از این همه حرف زدن تشنه شده باشین. بزارین پیاله هاتون رو پر کنم. " لیوان جبل را برداشت و همان طور که برای برداشتن لیوان تل حسانی دست دراز می کرد ، پرسید: " نوشیدنی قوی تر از آب نمی خوای دوست من ؟ "

تل حسانی جواب داد: " نه. راستش گمونم دیگه باید برگردیم به ... "

ارباب بلیر نعره زد : " حالا چه عجله ایه! " لیوان تل حسانی را چنگ زد و به طرف ارباب بوش سُر داد. ادامه داد: " می دونم این پسر جون حالش زیاد خوب نیست ولی حرف زدن واسش خوبه. بیاین یه پیاله ی دیگه بنوشیم و بعدش همگی میریم یه چرت عصرونه بزنینم. "

ارباب بوش پرسید: " شیر بز چطوره ؟ یه لیوان شیر واسه هر کدوم. شیر واسه آدم مریض حرف نداره ، مخصوصا اگه یکی دو قاشق عسل هم بهش اضافه کنی. "

تل حسانی گفت: " اینجا عسل ندارن. "

ارباب بوش با ذوق گفت: " ولی ما داریم. ارباب بلیر عاشق چیزای شیرینه. ما هر جا میریم دو سه تا شیشه باهامون هست. الان یکم میارم. "

تل حسانی به جبل نگاه کرد. جبل گفت: " هنوز دلم نمیخواد برم بالا. "

" بسیار خب. " تل حسانی با قدردانی خطاب به ارباب بوش سر تکان داد و گفت: " ولی پول نوشیدنی های قبلی رو شما دادین. لطفا بزارین پول اینها رو ما حساب کنیم. "

ارباب بوش خرناس کشید: "حرفش رو هم نزن." قبل از آنکه تل حسانی بتواند بیشتر بحث کند، تاجر با چالاکي به سمت پیشخوان رفت و دو لیوان از مرغوب ترین شیر موجود را سفارش داد، بعد به سرعت از پله ها بالا رفت و با کیسه ی بزرگی بازگشت. کیسه را کنار لیوانها گذاشت، آن را باز کرد، در شیشه ای که داخلش بود را گشود و قاشقی در آن فرو برد. همان طور که پشتش به تل حسانی و دیگران بود، دو سه قاشق در یکی از لیوانها و نیم قاشق در لیوان دیگر ریخت، بعد در شیشه را سفت کرد و انتهای کیسه را بست. وقتی داشت لیوانها را به طرف میز می آورد، سه مرد ابوسقایی پول نوشیدنی هایشان را حساب کرده و از مسافرخانه بیرون رفتند.

وقتی ارباب بوش دوباره پشت میز قرار می گرفت رو به جبل گفت: "به سلامتی شما."

وقتی جرعه ی اول را نوشیدند، ارباب بلیر تل حسانی را خطاب کرد و گفت: "و سلامتی شما."

جبل شکلکی در آورد و گفت: "مزه ی عجیب غریبی میده." تل حسانی هم صورتش را جمع کرده بود.

ارباب بلیر گفت: "عسل ابونخله است دیگه. از زنبورهای العتیق. چند برابر زنبورای دیگه هیکل گنده کردن ولی مزه ی عسلشون به پای اونا نمی رسه. از هیچی که بهتره. یه مدت بگذره از مزه اش خوشتر هم میاد مخصوصا وقتی عسل دیگه ای دم دست نباشه."

ارباب بوش بحث را به برنامه های بعدی جبل و تل حسانی کشاند. اینکه عازم کجا بودند؟ پول کم دارند یا نه؟ آیا کمکی برایشان از دست او و ارباب بلیر بر می آمد؟ جبل گفت که مشکلی ندارند، می خواهند به طرف شرق بروند و بعد در امتداد عز سوادات به سمت شمال حرکت کنند. هشدار تل حسانی را به خاطر داشت و راجع به مقدار پولی که او و برده اش با خود داشتند، چیزی نگفت، فقط اشاره کرد آنقدری دارند که آنها را به مقصد برساند.

به دروغ گفت: "بیشتر وقتا واسه غذا شکار می کنیم. کم کم داریم شکارچی های ماهری میشیم."

جبل فکر کرد تل حسانی از اینکه طوری دروغ می گفت که مولای درزش نمی رفت، خوشش بیاید ولی برده توجهی به او نداشت. سرش داشت گیج می رفت و دیدش تار شده بود. بعد دل و روده اش بهم پیچید و دولا شد. اول فکر کرد غذا به او نساخته ولی وقتی دوباره سرش را بالا آورد متوجه نگاه سرد بلیر به خودش شد و فهمید به آنها حقه زده اند. مرد ابوخشابایی تمام قدرتی که برایش مانده بود را جمع کرد و خواست از جا بلند شده و فریاد بزند. ولی سرگیجه امانش نداد و ناله کنان از صندلی اش پایین افتاد.

جبل داد زد: "تل حسانی! خم شد تا برده را به پهلو بچرخاند. پرسید: "چت شد؟"

ارباب بوش او را بلند کرد و گفت: "آروم باش رام جوان. اگه گرفتار صرع شده باشه ممکن بهت صدمه بزنه." زیر نگاه صاحب مسافرخانه و باقی مشتری ها وانمود کرد تل حسانی را معاینه می کند. بعد ناسزایی بر زبان آورد و گفت: "ارباب بلیر، خودت از اون عسل خورده بودی؟"

ارباب بلیر جواب داد: "از اون شیشه نه. چطور؟"

ارباب بوش با اوقات تلخی گفت: "سرت کلاه گذاشتن. تاریخ مصرفش گذشته."

جبل داد زد: "چش شده؟ حالش خوب میشه؟ کاری هست که بتونیم..."

ارباب بلیر گفت: "نیازی نیست بررسی." خم شد تا تل حسانی را از روی زمین بلند کند. ادامه داد: "عسل فاسد شکم آدم رو زیر و رو می کنه. ولی چیز نگران کننده ای نیست. می بریمش بیرون و شکمش رو مالش میدیم، وقتی بالا بیاره حالش سر جاش میاد."

ارباب بوش طرف دیگر مرد ابوخشایبی را گرفت. ایستادند و برده ی نیمه جان را بلند کردند. ارباب بوش غرید: "جبل ، میشه در رو واسمون باز کنی ؟ عسل به زودی روی تو هم اثر می کنه." جبل جلو دوید تا در را باز کند. او هم کمی احساس تهوع می کرد ولی هنوز از پا نیفتاده بود. کنار ایستاد تا زوج تاجر تقلا کنان بیرون رفتند ، بعد در را بست و همان طور که کشان کشان تل حسانی را به سمت کوچه ی پستی مسافرخانه می بردند ، دنبالشان راه افتاد. آنجا مملو از کثافت و وزوز حشرات بود. ارباب بوش و بلیر ، تل حسانی را نزدیک فاضلاب روی زمین انداختند ، بعد عقب رفتند و با لبخندی مودیانه لباسهایشان را تکاندند.

جبل پرسید: "بهتر نیست نگهش داریم تا بالا بیاره ؟ تازه گمونم گفتین می خواین شکمش رو ..." ارباب بوش به سرعت برق با چماقی به کنار سر جبل کوبید. همان طور که جبل رو به عقب تلو تلو می خورد ، ارباب بوش دستهایش را پشت بدنش پیچاند و با تکه پارچه ای آنها را بهم بست. بعد تویی چرمی در دهانش فرو کرد و با تکه پارچه ی دیگری دهان و گردنش را بست ، طوری که صدایی بلندتر از خرخر از او در نمی آمد.

در خلال این مدت سه مرد ابوسقایی که در مسافرخانه دیده بودند ، خود را نشان دادند. دو نفر از آنها تل حسانی را بلند کرد. ارباب بلیر جلویشان را گرفت و گفت: "یه لحظه صبر کنین آقایون عزیز." روی برده خم شد و جیبهایش را گشت و کیسه های پولش را برداشت. بعد عقب رفت و نیشخند زد: "خدمت شما." یکی از مردهای ابوسقایی که چشمش به کیسه های سکه بود ، گفت: "شما نگفت اون سکه داشت." ارباب بلیر جواب داد: "شاید هم نداشته باشه. ما نمی دونیم توی این کیسه ها چیه. ولی هر چی که باشه مال ماست. فقط برده گیر شما میاد نه چیز دیگه ، همون طوری که قرار گذاشتیم." مرد غرید: "شاید ما پسر هم برداشت. و هیچ پول به شما نداد."

ارباب بلیر با لحنی خطرناک گفت: "قرارمون این نبود. شما مجبور نشدین واسه تصاحب برده درگیر بشین. ما داریم در عوض چندرغاز سکه اونو تقدیمتون می کنیم. کار احمقانه ایه که بخواین دعوا راه بندازین ، بهتره بی دردرس پولی رو که قرار گذاشتیم رد کنین بیاد و دمتون رو بزارین روی کولتون و رفع زحمت کنین." مرد ابوسقایی خارجی ها را برانداز کرد. آنها از او و همراهانش ریزنقش تر بودند ، ولی به نحوی حس می کرد به این راحتی ها در مبارزه کم نمی آورند. از آن گذشته ، او و همراهانش تنها برای چند ساعت استراحت به قدیر آمده بودند. برده مفت به چنگشان افتاده بود. چرا باید جانشان را بی دلیل به خطر می انداختند. مثنی سکه ی نقره به طرف فاضلاب پرت کرد و گفت: "بگیر. کیسه ها و پسر مال خودت. امیدوار بود کوفت شما شد."

ارباب بلیر خندید و گفت: "برده هم کوفت شما هم شد آقای عزیز." خم شد تا سکه ها را جمع کند ، بعضی ها را از میان کثافت ها بیرون می کشید ، بدون اینکه به آلودگی و توده ی حشرات مودی اعتنا کند. جبل وقتی دید مردهای ابوسقایی تل حسانی را برداشتند و دور شدند ، با دهان بسته غرید. ارباب بوش را با لگد کنار زد و نامیدانه سعی کرد دستهایش را باز کند. ولی ارباب قلابی با مهارت آنها را بسته بود. می دانست که پسرک نمی تواند آن را باز کند ، برای همین لحظه ای ایستاد و تقلا ی خشمناک جبل را نظاره کرد ، بعد چماقش را در آورد و به زانوی راست جبل کوبید ، که باعث شد از شدت درد به زمین بیافتد. بوش گفت: "هر دفعه که اسباب دردرس بشی همین بلا سرت میاد."

بلیر جلو آمد و لگد محکمی حواله ی دنده ی جیل کرد و افزود: " این هم برای اینکه نگاه چپ به ما انداختی."

بعد جیل را بلند کردند ، سکه هایش را برداشتند و او را جلوتر از خود به سمت مسافرخانه هل دادند. در همان حال خیلی عادی راجع به چیزهایی که می توانستند با مقدار پول قابل توجهی که از پسرک رقت آور و برده ی دیلاکش به جیب زده بودند ، بخزند با هم گفتگو می کردند.

Rahgozaran.us

فصل نوزدهم

کارکنان و مشتری های مسافرخانه وقتی دو تاجر عجیب و غریب بدون مرد بلند قد و همراه با پسرک دست و دهان بسته بازگشتند ، خم به ابرو نیاوردند. این در ابوسقا تازگی نداشت.

بوش و بلیر جبل را در اتاقش چپاندند و پاهایش را بهم بستند. دهانش را باز نکردند. بوش شلوار جبل را پایین کشید و لگنی کنارش گذاشت. بعد هر دو پایین رفتند و چند ساعت بعد جبل می توانست صدای آواز خواندن مستانه شان را بشنود که تا پاسی از شب ادامه داشت. شبی تنها و طولانی.

نمی توانست اتفاقاتی را که افتاده بود باور کند. دنیای او همواره روی حساب و کتاب در جریان بود. زندگی اش آرام و از روی اصول پیش می رفت. ولی حالا همه چیز بهم ریخته و زمام امور تمام و کمال از دستش خارج شده بود. نه تنها در به پایان رساندن سفرش شکست خورده بلکه آزادی اش هم به یغما رفته بود. برای چندمین بار از زمان ترک وادی ، به تصمیم عجولانه اش برای این سفر ، لعنت فرستاد. جستجو برای شکست ناپذیری چقدر احمقانه بود ، وقتی می توانست شرم و خجالتش را فراموش کند و یک زندگی عادی را در پیش بگیرد. زندگی زیر سایه ی ننگی خاموش ، به عنوان یک تاجر یا معلم به مراتب بهتر از بردگی یا مرگی سریع و زودرس بود.

موقع بررسی احتمالات موجود ، جبل مکث کرد ، برای لحظه ای سردرگمی بر وحشتش غلبه کرده بود. اربابان قلابی چه نقشه ای در سر داشتند ؟ اگر می خواستند او را بفروشند بدون شک بهترین کار آن بود که او را هم با تل حسانی راهی کنند. می خواستند شکنجه اش بدهند ؟ او را بکشند و بخورند ؟ یا بدتر ؟

جبل آن شب در تقلائی بی نتیجه با بندهایی که دست و پایش را بسته بود ، خواب به چشمش نیامد. سعی کرد صندلی را بشکند و از تکه چوبی تیز برای بریدن طنابهایش استفاده کند ، ولی نتوانست. با لگد به در کوئید به امید اینکه توجه کسی را جلب کند ، ولی یا کسی در سر و صدای آوازی که از بار می آمد صدایش را نشنید ، یا اینکه مردم قدیر با بی تفاوتی از کنار آن می گذشتند. او حتی به خدایان التماس کرد تا راه فراری برایش دست و پا کنند اما بعد خجالت کشید و از اینکه خاطر خدایان را مکدر ساخته بود ، پشیمان شد.

صبح روز بعد ، بوش و بلیر تا ظهر خوابیدند. وقتی بیدار شدند برای حمام و صرف صبحانه پایین رفتند و وقتی دوباره بالا آمدند تا در اتاق جبل را باز کنند و بندهایش را از نو محکم نمایند ، شاد و شنگول بودند.

بوش بندی که زانوهای جبل را نگه داشته بود ، برید و گفت: " داریم میریم. تو هم با ما میای. از من به تو نصیحت که سرنوشتت رو قبول کنی و باهات کنار بیای."

بلیر چانه ی جبل را چنگ زد و اضافه کرد: " چیزی که دیشب بهت گفتیم کاملاً جدی بود. اگه اسباب دردسر بشی تنبیه میشی. اگه دیگه کار رو از حد بگذرونی کلکت رو می کنیم."

بوش با مهربانی گفت: " ولی اگه خوب کار کنی بهت پاداش می دیم. ما که غول بی شاخ و دم نیستیم. دو نفر آدم اهل معامله ایم که انصاف سرمون میشه."

بلیر گفت: " خدمتکاری رو که شلاق بزنی بدرد نمی خوره. ترجیح می دیم تشویقت کنیم تا تنبیه."

بوش قول داد: " آدم باش و بهمون احترام بزار ، ما هم هوات رو داریم. حتی ممکنه پیشرفت کنی و یه روزی توی کار ما واسه خودت کسی بشی."

بلیر گفت: "خودت رو یه برده در نظر نگیر ، فکر کن یه ... نمی خوام بگم نوچه ... ولی یه جورایی شاگرد ما هستی. می تونی از ما چیز یاد بگیری و بالاخره یه روزی آزادیت رو بدست بیاری ، یا اینکه می تونی لجبازی کنی و درد بکشی."

با این حرف ، جبل را از اتاق به بیرون هل دادند ، از پله ها پایین رفتند ، از شهر قدیر گذشتند و در نهایت سر از طبیعت وحشی و سرد ابوسقا در آوردند.

گروه سه نفره به کندی به سمت شمال پیش می رفتند ، جبل با فلاکت در جلو راه می رفت ، بوش و بلیر هم به دنبالش می آمدند و درباره ی هوا ، مناظر و اینکه شام چه بخورند ، گپ می زدند. دهان جبل را باز نکرده بودند. وقتی بعد از ظهر برای استراحت ایستادند ، داشت ضعف می کرد ، ولی زوج تاجر بی اعتنا به او از سبذ حاوی میوه و ساندویچ خود خوردند. وقتی از خوردن فارغ شدند ، با همان سرعت قبلی پیش رفتند و پیش از تاریکی هوا با رسیدن به روستایی ، اتاقی خصوصی اجاره کردند. بوش و بلیر روی تختهایی نازک جا خوش کردند در حالیکه جبل بدون حتی یک زیر انداز روی زمین پهن شده بود.

صبح روز بعد ، زوج تاجر غذا خوردند و پس از خرید کمی گوشت و نان ، با اندکی انحراف به غرب ، به راه خود ادامه دادند. ظهر در کنار جویباری برای صرف ناهار ایستادند. جبل با شکمی که قار و قور می کرد ، نگاه خشمگین و گرسنه اش را به آنها دوخت که بقایای نان و تکه های گوشت را به اطراف می پراکندند.

وقتی زوج تاجر سیر شدند ، بوش نگاهی به جبل انداخت و اخم کرد. با دست اشاره ای به بلیر کرد ، او هم پسرک را برانداز کرد و سر تکان داد. بوش خود را پشت سر جبل رساند و گره دهان بندش را گشود. پارچه را باز کرد و توپ چرمی را با احتیاط از دهان جبل درآورد ، می ترسید دستش را گاز بگیرد.

جبل چندین بار سرفه کرد و هوای تازه را به درون ریه هایش فرستاد. لبهایش ترک خورده و زخم شده بودند ، احساس می کرد دهانش پر از خون است. بوش کوزه ی آبی دست پسرک داد. جبل جرعه ی بزرگی نوشید ، آن را در دهانش قرقره و به بیرون تف کرد. بعد جرعه ی دیگری نوشید و این بار آرام آرام از گلویش پایین فرستاد. اولش دردناک بود ولی چیزی نگذشت که برایش عادی شد.

بلیر با چکمه ی گلی اش به بقایای گوشت و نانی که روی زمین ریخته بود ، زد و گفت: "می تونی از اینا بخوری." در هر حالت دیگری جبل هرگز همچنین پیشنهاد توهین آمیزی را نمی پذیرفت ، ولی در آن لحظه گرسنه تر از آن بود که فکر شخصیت اش باشد. روی زانوهایش خم شد و خود را به زمین انداخت ، بعد مانند یک خوک تکه های نان و گوشت را با دهانش از روی زمین جمع کرد و جوید.

بوش و بلیر غذا خوردن جبل را با لبخندی کمرنگ نظاره کردند. قصدشان از ابتدا این بود که جبل را تا سر حد مرگ گرسنه نگه دارند ، تا یاد بگیرد به آنها وابسته باشد و حتی کوچکترین لطفی را که در حقش می کردند ، با دل و جان بپذیرد. از روی تجربه ی قبلی می دانستند که این تازه یکی از درسهای زیادی است که باید به او بدهند. نمی توانستند انتظار داشته باشند که پسرک بلافاصله تبدیل به یک برده ی شش دانگ شود. ولی برای شروع بد نبود.

وقتی جبل سیر شد ، زوج تاجر را خیره نگاه کرد. به خاطر رفتار پست و تحقیر آمیزش از خود متنفر شده بود و در دل قسم خورد هرگز این کار را تکرار نکند ، ولی می دانست هر بار او را اینطور گرسنه نگه دارند ، همین رفتار از او سر خواهد زد.

جبل غرید: "چرا این کارو می کنین ؟ ما دوستتون بودیم."

بلیر با دهان بسته خندید و جواب داد: " نه پسرک بیچاره و فریب خورده ی من. شما قربانی هایی بودین که باید ازتون استفاده می شد."

بوش پرسید: " واقعا خیال کردی اتفاقی بود که ما همزمان با شما توی قدیر سر و کله مون پیدا شد. قدیر که اصلا سر راه دیسی نیست. اگه واقعا مقصدمون اونجا بود که مستقیم عز سودات رو می رفتیم بالا." بلیر گفت: " ما توی قدیر منتظر شما بودیم. ورودی سیخ رو زیر نظر داشتیم تا ببینیم زنده از اونجا در میان یا نه."

جبل با سردرگمی به آنها زل زد و پرسید: " ولی چرا؟" بوش جواب داد: " امیدوار بودیم با کوله باری پر از سکه و جواهر پیداتون بشه. اگر هم چیزی با خودتون نیاوردین، می دونستیم که میشه برده ات رو بفروشیم و تو رو برده ی خودمون بکنیم. می بینی که فکر همه جاش رو کرده بودیم و به هر حال یه چیزی بهمون می ماسید." جبل گفت: " ولی شما که تاجرای ثروتمندی هستین. پولتون از پارو بالا میره. چرا به دو نفر مسافر ساده مثل ما گیر دادین؟"

بلیر ابرویش را بالا برد و پرسید: " کی بهت گفت ما پولداریم؟" " خودتون گفتین."

بوش خنده ای کرد و گفت: " و تو هم حرفمون رو باور کردی؟ پس از چیزی که فکر می کردم احمقتری! نه رام جوان، ما دو تا دله دزد خالی بند هستیم. کل زندگی دنبال پول بودیم و دو سه باری به یه جاهایی هم رسیدیم، ولی هیچ وقت واقعا پولدار نشدیم. اگه شده بودیم که خیلی وقت پیش خودمون رو بازنشسته کرده بودیم و کیف دنیا رو می بردیم. زندگی توی سفر حال می ده ولی بالاخره آدم رو خسته می کنه." جبل حس کرد حالش دارد بد می شود، پرسید: " همش دروغ بود؟"

بلیر جواب داد: " همش که نه. ما واقعا خیلی سفر کردیم، البته نه اونقدری که قبلا وانمود می کردیم. و جدی جدی امیدواریم یه روزی توی المتاع معدن بز نیم و یه پول و پله ی حسابی بز نیم به بدن. ولی خوب معدن زدن خرج داره و در حال حاضر ما هشتمون گروهی نه مونه."

جبل با خشم پرسید: " پس از جون من چی می خواین؟ چرا تل حسانی رو فروختین ولی منو نگه داشتین؟" بوش لبخندی زد و گفت: " آهان." به کنار بینی اش آرام ضربه زد و ادامه داد: " این، برده ی جوان من، چیزیه که در آینده ای نه چندان دور خودت می فهمی. فعلا بهتره چیزی ندونی. خب، حالا اگه قول بدی که هر بار از کنار کسی رد شدیم جیغ و داد راه نندازی، دهنه تو باز می زاریم. در غیر این صورت ... " توپ چرمی را درآورد و در دستش بالا و پایین کرد.

جبل آرام گفت: " قول میدم."

بوش توپ را در جیب فرو کرد و گفت: " تصمیم عاقلانه ای گرفتی. به هر حال داد و بیداد فایده ای هم نداره. توی این سرزمین بی در و پیکر کسی واسه یه برده ی لاغر مردنی تره هم خرد نمی کنه."

جبل پرسید: " دستام چی؟ اونا رو هم باز می کنین؟"

بوش لبهائیش را بهم فشرد و نگاهی با شریکش رد و بدل کرد.

بلیر گفت: " هنوز زوده. هزار یه چند هفته ای بگذره تا ببینیم چی پیش میاد."

چند هفته ...

برای جبل به نظر یک عمر می آمد.

نخستین بارش برف آن سال چند روز بعد آغاز شد. جبل قبلا هرگز برف واقعی ندیده و وقتی صبح بیدار شد و خود را در محاصره ی طبیعت سپید پوش دید ، مجذوب زیبایی و عظمت آن شده بود. برای لحظاتی کوتاه درد و رنجش را از یاد برد و با شگفتی محو تماشای مناظر اطرافش شد. انگار خدایان همه جا را رنگ سفید زده بودند. قسمتهایی از بوته ها و درختان هنوز دیده می شد ولی بیشتر منطقه در طول شب زیر برف ناپدید شده بود.

بوش که خود را درون روانداز کلفتی از جنس پوست ، پیچیده بود ، گفت: " برف افسانه ای ابوسقا. حالت ازش بهم نمی خوره ارباب بلیر ؟"

بلیر که با پتویی از جنس مشابه از خود در مقابل سرمای صبحگاهی محافظت می کرد ، جواب داد: " چه جورم. هنوزم میگم بهتر بود زمستون رو توی ابوآینه می موندیم."

بوش اعتراض کرد: " ولی فکر کن اگه این کارو می کردیم چه پولی از دستمون می رفت. همیشه کار ارجحیت داره. آخر این راه دراز برفی ، شبهای گرم و لذتبخش بهار و تابستون در پیشه که میتونیم با توشه ای که توی زمستون جمع کردیم حسابی تلافیش رو در بیاریم."

بلیر آهی کشید: " میدونم. با این وجود ... عطسه ای کرد و ادامه داد: " ازش متنفرم ارباب بوش. کل ثروت مخرص هم نمیتونه این احساس رو تغییر بده."

بوش گفت: " سخت نگیر دیگه. " پتویی که دورش پیچیده بود را سر جایش محکم کرد و مانند شاپرکی تند و تیز رو به جلو راه افتاد. ادامه داد: " بریم سر کارمون و چند تا درس مفید به رام جوان بدیم."

چند روز دیگر زمان برد تا جبل معنای واقعی کار را بفهمد. زوج تاجر بدون عجله و به آهستگی جلو می رفتند. به جز یک جفت جوراب اضافه و کلاهی پشمی ، بوش و بلیر چیز دیگری به جبل ندادند. دستهایش را زودتر از مدت زمانی که تهدید کرده بودند ، باز کرده و او حالا مجبور بود برای جلوگیری از یخ زدن دائم در حال راه رفتن ، دستهایش را به هم بزند و روی لباسهایش بالا و پایین مالش دهد. دندانهایش به هم می خورد و چنان می لرزید که موقع آب خوردن به زحمت می توانست کوزه را در دستهایش نگه دارد. شبها وقتی آتش روشن می کردند ، تا جای ممکن به آن نزدیک می شد و در حالیکه تمام حرارت آتش سوزان را می بلعید ، نشسته خوابش می برد.

بالاخره پس از یک هفته پیاده روی بی هدف ، به شهری رسیدند. مثل قدیر دور تا دور آن دیوار ساخته شده بود. وقتی بوش و بلیر چشمشان به آن خورد ، یکی از نقشه های بسیاری که با خود داشتند را بیرون کشیدند و در گوشی با هم شروع به صحبت کردند ، بعد شهر را دور زده و روی یک تپه توقف نمودند. بدون اینکه آتش روشن کنند ، پیچیده در خز به انتظار تاریکی هوا سر جایشان نشستند ، در مقابلشان جبل بالا و پایین می پرید و دستها را به کناره های بدنش می مالید تا گرم بماند.

وقتی شب فرا رسید حرکت کردند. ماه تقریبا کامل بود و به راحتی جلوی پایشان را می دیدند. جبل انتظار داشت به طرف شهر بروند ولی زوج تاجر آن را به سمت شمال دور زدند تا به قبرستانی برسند که دورتادور آن حصار ی پوشیده از تیغ و میخ و اشیاء تیز دیگر کشیده شده بود.

بوش و بلیر بعد از اینکه یک بار قبرستان را دور زدند ، مقابل دروازه ی پشتی آن ایستادند. از قبرستانهای بزرگتر ابوسقا محافظت می شد ولی این یکی محافظ نداشت. به احتمال زیاد مردم شهر از عهده ی مخارج حفاظت بیست و چهار ساعته از قبرستان بر نیامده و برای دور نگه داشتن مزاحمین ، تنها به یک ردیف حصار اکتفا کرده بودند. جبل صدای بلیر را شنید که زیر لب گفت: " به نظرت ارزش وقت گذاشتن داره ؟"

بوش جواب داد: " حالا که تا اینجا اومدیم به امتحانش میارزه. تازه ، واسه این پسره شروع خوب و بی دردسریه."

دروازه با چهار قفل و زنجیر مجزا بسته شده بود ، ولی بوش یک مشت سوزن بلند از جیبش خارج کرد و مشغول ور رفتن با آنها شد تا یکی پس از دیگری آنها را باز کرد. وقتی کارش با آخرین قفل هم تمام شد ، دروازه را هل داد و به درون قبرستان قدم گذاشت. بلیر جبل را به جلو هل داد ، بعد به سرعت پشت سرشان وارد شد و دروازه را دوباره بست.

قبرستان محل تاریک و ترسناکی بود. درختان کم و بیش جلوی نور ماه را گرفته و برف روی زمین به ضخامت بیرون نبود. هیچ سنگ قبری به چشم نمی خورد ، تنها آرامگاه های کوچک و بزرگ دیده می شدند. بوش و بلیر در میان آنها قدم زنان جلو رفتند. بوش داشت به آرامی سوت می زد و بلیر در همراهی با او آهنگی را زمزمه می کرد. جبل آهنگ مزبور را شناخت ، تصنیفی قدیمی به نام "رقص پرشور مردگان" بود. از آنجا خوشش نمی آمد و امیدوار بود هر چه زودتر آنجا را ترک کنند. ولی اصلا چرا وارد شده بودند ؟ قرار بود کسی را ملاقات کنند ؟ می خواستند مراسمی عجیب و غریب راه بیندازند که با ارواح و مردگان در ارتباط بود ؟

مقابل یکی از آرامگاه های بزرگتر ایستادند. هیچ اسمی روی آن به چشم نمی خورد ولی تصویر افرادی که درون آن به خاک سپرده شده بود را روی پلاکی بر دیوار شرقی مقبره حک کرده بودند. پنج نفر می شدند و همگی مرد بودند. هیچ زنی آنجا به خاک سپرده نمی شد. زنها در ابوسقا در طبقه ای پست تر قرار داشته و کم پیش می آمد از عهده ی مخارج خاکسپاری خود برآیند.

بلیر که تصاویر عبوس روی پلاک را از نظر می گذراند ، گفت: "یه مشت آدم مزخرف."

بوش غرق در تفکر گفت: " ولی غلط نکنم پولدار." بعد به دیوار مقبره اشاره کرد و دستور داد: " برو بالا."

جبل به تاجر خیره شد و پرسید: "کدوم بالا ؟" بوش به سقف اشاره کرد. دوباره پرسید: " واسه چی ؟"

بلیر لگدی حواله اش کرد و جواب داد: " نیاوردیمت اینجا هی سوال بلغور کنی. تیز بپر بالا وگرنه همین جا بغل دست مرده ها می بندیمت و می رییم!"

جبل ارتفاع سقف را سبک سنگین کرد ، بعد به هوا پرید تا لبه را بگیرد. سقف پوشیده از برف بود و باعث شد انگشتهایش سر بخورد. دوباره سعی کرد ولی نتیجه همان بود. گفت: "یکی باید واسم قلاب بگیره."

بوش دستهایش را در هم قفل کرد و خم شد. جبل پای راستش را روی دستهای قلاب شده محکم کرد ، دو سه باری بالا و پایین نمود و بعد پرید. بوش هم از پایین هل داد و جبل با شکم روی سقف فرود آمد. داشت دوباره سر می خورد که بلیر پای دیگرش را گرفت و به سمت بالا فشار داد. وقتی تعادلش را به دست آورد ، لرزان از جا بلند شد و دور و برش را نگاه کرد. قبرستان از آن بالا به مراتب ترسناک تر به نظر می رسید.

مشتاق بود هر چه زودتر کاری را که به خاطرش آمده بودند ، تمام کند. پرسید: " حالا چی ؟"

بوش گفت: " باید یه پنجره ی کوچیک وسط سقف باشه."

جبل جواب داد: " من که فقط برف می بینم."

بلیر با پرخاش گفت: " پس چهار دست و پا برو جلو تا پیداش کنی."

جبل آرام آرام روی سقف خزید ، برف را از سر راهش کنار می زد و با ضربات آهسته سقف را امتحان می کرد. چیزی نگذشت که پنجره را یافت و برف را از رویش پاک کرد. دایره شکل بود. شیشه ای چند رنگ در

آن کار گذاشته بودند ولی هنوز می شد درون مقبره را دید. پنج تابوت از جنس سنگ و فلز داخل آن به چشم می خورد.

جبل به کناره ی سقف خزید و به بوش و بلیر گفت چه دیده است. بلیر گفت: "خیلی خوبه. اونقدر ها که فکر می کردم احمق نیستی. حالا کاری که باید بکنی اینه که ..."

بوش حرفش را قطع کرد و پیشنهاد نمود: "شاید یکم درس تاریخ درباره ی رسومات خاکسپاری مردم ابوسقا بد نباشه ، ارباب بلیر ؟"

بلیر نیشخند زد: "چرا که نه ؟ بیشتر مردم فکر می کنن اهالی ابوسقا خدایی ندارند ، از اونجا که در ظاهر هیچ قدرت برتری رو پرستش نمی کنن. ولی در واقع اینطور نیست. اونا خدا دارن و دنیای بعد از مرگ رو هم قبول دارن ، ولی معتقدن باید برای اینکه کنار خدای مورد علاقه شون محشور بشن باید سر کیسه رو شل کنن. در نتیجه اونایی که دستشون به دهنشون میرسه اون دنیا هم خوب و خوش و خرم واسه خودشون ول می چرخن ولی فقیر فقرا وقتی بمیرن به هیچ و پوچ تبدیل میشن.

"واسه اطمینان از اینکه بعد از مرگ عاقبت به خیر می شن ، مردم ابوسقا باید با بهترین تپشون به خواب ابدی برن. یعنی با حلقه و جواهرآلات و عصای طلا کاری شده و دستبند و اینجور چیزا. در واقع یه جورایی دارن واسه بهشت رفتن هم رشوه می دن. واسه همینه که اینجا فقط مقبره و آرامگاه هست. دیگه زحمت خاک کردن فقرا رو به خودشون نمی دن ، همه رو میندازن توی یه گودال و ولشون می کنن تا بیوسن. توی ابوسقا از قشر متوسط خبری نیست. یا رومی رومی یا زنگی زنگی."

بوش زمزمه کرد "برای آدمای متمدنی مثل ما قبولش سخته. ولی فکر می کنم این خودش بهترین انگیزه رو به آدم میده که توی این دنیا تا جای ممکن واسه خوشبختی و ثروت تلاش کنه و هیچ فرصتی رو از دست نده."

بلیر ادامه داد: "کم پیش میاد کسی این مقبره ها را لخت کنه. مردم ابوسقا وحشی هستن ولی از طرفی احترام زیادی واسه مرده های ثروتمندشون قائلن. طوری اونا رو قبول دارن که مردم شما جنگجوها و جلادای مشهورتون رو قبول دارین. واسه اینکه شر دزدای خارجی رو هم کم کنن ، هرگز جلوی کسی غیر از مردم ابوسقا لام تا کام راجع به ثروتی که با مرده ها خاک می کنند چیزی نمی گن. ظاهرا اعتقاد دارن خدایان ، هر کسی رو که به غریبه ها چیزی درباره ی این رسم و رسوم بگه ، نفله می کنن."

بوش با دهان بسته خندید و گفت: "ولی حتی خشم خدایان هم نمیتونه جلوی بعضی از آدمای دهن لق رو بگیره. ما پونزده سال پیش از زبون یکی از همکارای نه چندان عزیزمون راجع به قضیه شنیدیم. از اون موقع به بعد ، هر چند سال یه بار واسه زیارت این اطراف خدمت می رسیم ، همیشه هم زمستون میایم که ملت ، کمتر هوای دیدار عزیزای از دست رفته به سرشون می زنه ، نتیجه اینکه تا مدتی بعد از اینکه ما اومدیم و خوردیم و رفتیم ، گند کار بالا نیامد."

بلیر گفت: "حتی اگه به موقع هم شستشون خبردار بشه ، توی این باد و بوران و برف احتمالش کمه که بخوان اقدامی بکنن."

زوج تاجر به جبل لبخند زدند. او احساس کرد از درون هم مانند بیرون یخ می زند. با صدای قوباغه ماندی گفت: "نه. من این کارو نمی کنم. نمی تونم."

بوش گفت: "البته که میتونی. اون پنجره ها معمولا واسه من و ارباب بلیر زیادی فسقلی هستن. مجبوریم دور پنجره رو هم بکنیم تا بتونیم داخل بشیم. ولی تو با این هیکل استخونیت باید بتونی مثل آب خوردن بری تو."

جبل دوباره گفت: "نه. من جرات ندارم خواب مرده ها رو بهم بزنم. خدایان منو لعنت می کنن." بلیر خرناس کشید: "خدایان تو چه اهمیتی به مردم ابوسقا میدن؟ بیخیال بچه. ما که نخواستیم قبر مردم خودت رو لت و پار کنی." جبل التماس کنان گفت: "خواهش می کنم. هر کاری که بگین می کنم. یا اگه می خواین منو بفروشین. ولی ازم نخواین ..."

بوش بی صدا به او توپید: "تو که ده تا سکه ی ناقابل هم نمی ارزی. در ضمن یه توله ی لاغر مردنی اهل ابوآینه مثل تو هیچ استفاده ی دیگه ای واسه ما نداره. پس یا کاری رو که بهت می گیم می کنی یا تیکه تیکه ات می کنیم و میزاریم خوراک لاشخورا بشی."

بلیر به سردی گفت: "تو اولین بچه ای نخواهی بود که سرش رو زیر آب کردیم." جبل با بغض گفت: "ولی اگه برم تو دیگه نمی تونم پیام بیرون. اونجا حبس میشم." بلیر جواب داد: "نه با این." چیزی را روی سقف انداخت. نردبانی طنابی که میله ای فلزی با لبه های پهن به انتهایش بسته شده بود. ادامه داد: "اینو بنداز توی سوراخ سقف. میله رو بالا جاسازی کن. حتی اگه یه موقع میله هم افتاد پایین جای نگرانی نیست، من یا ارباب بوش میایم بالا و می کشیمت بیرون." جبل فهمید که زوج تاجر به هیچ وجه دست بردار نیستند. ناله کنان به کنار پنجره خزید و به درون تاریکی ملال آور مقبره زل زد، بعد شروع به ضربه زدن کرد.

بوش آرام جیغ کشید: "سر و صدا نکن! ممکنه مردم از خواب بیدار شن!" جبل مکث کرد و به فکر فرو رفت. این می توانست شانس مناسبی برای فرارش باشد ... بلیر انگار فکر پسرک را خوانده بود، چون همان موقع که جبل داشت خودش را آماده می کرد تا با بیشترین قدرت به پنجره بکوبد و جیغ بکشد، خطاب به او گفت: "اگه مردم ابوسقا بالای اون مقبره ببینن، می بندنت به درخت و ولت می کنن تا بمیری."

بوش هشدار داد: "واسه گریه زاری و ادعای بیگناهی هم تره خرد نمی کنن." بلیر اضافه کرد: "و فکر نکن میزارن یخ بزنی و سریع و بی دردسر نفله بشی. یه آتیش کنارت روشن می کنن تا حشراتی که توی درختای این دور و بر تا دلت بخواد وول می خورن، خدمتت برسن." بوش گفت: "چوب درخت رو که راحت می جون، چه برسه به پوست و گوشت لذیذ تو." جبل نفس عمیقی کشید، بر اعصابش مسلط شد و پرسید: "پس اگه قرار نیست بشکنمش چطوری باید برم داخل؟"

بلیر جواب داد: "یکی از لبه های اون میله رو تیز کردیم. بزارش لای قاب پنجره و یکمی جا باز کن. بعد با دستت بگیر و بکشش بیرون. حواست باشه از دستت نیفته."

جبل گفت: "ولی دستکش ندارم. دستم رو می برم."

بوش خندید: "عیب نداره. بزرگ میشی یادت میره."

"ولی اگه خونریزی کنم ممکنه شیشه لیز بشه و از دستم سر بخوره."

سکوتی برقرار شد و بعد یک جفت دستکش چرمی کنارش فرود آمد. جبل سریع آنها را به دست کرد. گرمای اندکی که در مقابل سرمای بیرون عابدش شد، لذت بخش بود. چشمهایش را بست و دستهایش را به سینه فشرد تا لحظاتی کوتاه طعم این آسایش مختصر را بچشد. بعد نفس لرزانش را بیرون داد، میله را دست گرفت و همان طور که شیشه را سر جایش شل می کرد، دست چرم پوشش را زیر آن نگه داشته بود تا نیافتد.

وقتی شیشه را از جا در آورد، سعی کرد از حفره ی خالی وارد شود. تا سینه اش که داخل شد، میله را بالای سوراخ محکم کرد، بعد همان طور که میله را گرفته بود، پایین پرید. پاهایش را دراز کرد، لحظه ای آویزان باقی ماند و خودش را رها کرد. یکی دو فوت پایین تر به نرمی روی زمین فرود آمد.

جبل صبر کرد تا چشمهایش به تاریکی عادت کنند. وقتی دوباره توانست ببیند، به پنج تابوت خیره شد و منتظر ماند تا همان طور که در داستانهای دزدهای مقبره شنیده بود، مرده ها سرپوش تابوتها را کنار بزنند و به او حمله کنند. وقتی این اتفاق نیفتاد، به سمت نزدیکترین تابوت جلو رفت و در آن را امتحان کرد. درپوش به بدنه ی تابوت پیچ نشده بود و با وجودیکه به نظر سنگین می آمد لایه ی صیقلی فلزی که در حد فاصل بین بدنه و درپوش قرار داشت، به جلو و عقب هل دادن آن را آسان می کرد.

جبل چندین نفس عمیق کشید تا شجاعت دست زدن به تابوت را پیدا کند. به همان سردی بود که انتظار داشت. روی درپوش نقشهایی کنده کاری شده بود، همچنین تصویری سیاه قلم از چهره ی مردی که در آن قرار داشت. جبل آنها را نادیده گرفت و درپوش را هل داد. درپوش سنگی به راحتی کنار رفت. آنقدر آن را فشار داد تا نیمی از درون تابوت آشکار شود، بعد خود را وادار کرد به چهره ی مرد بیجان نگاه کند.

داد زد: "پناه به خدایان!" و با وحشت عقب رفت. چشمهای مرد در چهره ای به طراوت صورت جبل، باز بود. انگار همان لحظه بیدار شده و می خواست جبل را به خاطر بر هم زدن آرامش اش زنده زنده ببلعد.

جبل به سمت نردبان چنگ زد، نتوانست آن را بگیرد، به تابوت دیگری خورد و روی زمین افتاد. همان طور که قلبش به سرعت یک گنجشک می زد، روی زمین خشک اش زده بود. چشمهایش به تابوت باز خیره مانده و فکر کرد دستی از تاریکی درون آن بیرون می آید. خواست جیغ بکشد... بعد وقتی فهمید که دست، تنها وهم و خیال بوده، جلوی خودش را گرفت.

جبل نفس زنان روی زمین پهن شد. کمی بعد سر پا ایستاد و تلو تلو خوران به طرف تابوت باز شده رفت. جسد هنوز سر جایش بود، چهره اش همچنان به نظر زنده می آمد و چشمهایش باز بود. ولی این بار جبل متوجه شد اثری از زندگی در چشمهایش وجود نداشته و از لبهایش نفسی بیرون نمی آید. حتما سرمای درون مقبره جسد را از پوسیدگی حفظ می کرد یا اینکه مردم ابوسقا از ماده ای نگهدارنده استفاده می نمودند. به هر صورت این جسد هیچ آسیبی به جبل نمی توانست بزند و با وجودیکه او هنوز احساس لرزش می کرد، دیگر نمی ترسید.

نگاه جبل از چهره ی جسد به گردن و دست راستش افتاد. او را با گوشواره هایی از جنس الماس و دو انگشتر طلا، یکی در انگشت اشاره و دیگری در انگشت میانه اش، به خاک سپرده بودند. جبل دستش را به سمت گوشواره ها دراز کرد. مکث نمود. دستش را بالا برد و کف آن را روی پیشانی سرد جسد گذاشت.

زمزمه کرد: "منو ببخش. من برده ی آدمهای شیطان صفتی هستم و باید به میلشون رفتار کنم، وگرنه من رو هم توی سرزمین مردگان به تو ملحق می کنن."

بعد گوشواره ها را در آورد و انگشترها را از دستهای جسد بیرون کشید. کار آسانی نبود ، انگشترها محکم سر جایشان قرار گرفته و در گوشت فرو رفته بودند. جبل مجبور شد از تکه شیشه ی تیزی برای بریدن و جدا کردن انگشترها استفاده کند ، وقتی کارش تمام شد هنوز قسمتهایی از گوشت به آنها چسبیده بود. جبل سعی نکرد تمیزشان کند. خیال داشت این کار تهوع آور را به بوش و بلیر واگذار کند.

جبل به سمت دیگر تابوت رفت و درپوش را در جهت مخالف هل داد ، تا بتواند به سمت دیگر جسد دسترسی پیدا کند. انگشتری دیگر در این دست بود و جبل دوباره مجبور شد آن را ببرد و جدا کند. آن را هم در تکه پارچه ای کنار باقی جواهرات پیچید و در تابوت را بست. بعد چند لحظه مکث کرد.

همان طور که سرش را روی تابوت گذاشته و نا منظم نفس می کشید ، با چشمانی بسته و لرزشی غیر قابل کنترل به کاری که انجام داده بود ، فکر می کرد. چطور می توانست دوباره غذا بخورد ، وقتی می دانست این انگشترها گوشت سرد و خاکستری مرگ را لمس کرده اند ؟ برای اولین بار بعد از سالها پیش که پدرش تهدید کرده بود اگر دوباره گریه کند ، او را از فرزندگی خودش خلع خواهد کرد ، اشک از گونه هایش سرازیر شد ، ولی دیگر اهمیتی نمی داد. الان زمان و مکان مناسبی برای گریه کردن بود.

با آنکه جبل هیچ دلش نمی خواست کار را ادامه دهد ، می دانست که نمی تواند تا ابد آنجا بنشیند و برای انسانیت از دست رفته اش ماتم بگیرد. باید کارش را تمام می کرد و با وجود بیزاری اش از انجام آن ، می دانست که هر چه زودتر کار را به پایان برساند زودتر می تواند از آن مکان دور شود. این بود که خودش را جمع و جور کرده و اشکهایش را از روی گونه پاک نمود ، بعد به کندی یک جسد ، خود را به تابوت دوم رساند.

برای لحظه ای در میانه ی مرگ و سرمای شب ، جبل به فکر افتاد با تکه شیشه ای گلوی خود را ببرد. ولی خودکشی در قاموس مردم ابوابینه جایی نداشت. این کار تنها زمانی قابل قبول بود که یک رسوایی خانمان سوز دامن فرد را گرفته و کار دیگری برای جبران آن از دستش بر نمی آمد. ولی جبل فکر نمی کرد در صورت خودکشی ، خدایان او را تایید کنند. هنوز امیدی باقی بود. هنوز شانس داشت تا در آینده برای آزادی اش بجنگد. خودکشی در این حالت نشانه ی بزدلی او محسوب می شد.

این بود که به کارش ادامه داد ، از تابوتی به تابوت دیگر جلو رفت تا اینکه جواهرات هر پنج تا را غارت نمود. در تابوت آخر را سر جایش محکم کرد ، خود را از نردبان طنابی بالا کشید ، وقتی پایش به سقف رسید نردبان را هم به دنبال خود جمع کرد ، به کناره ی سقف غلت خورد و پایین پرید. پارچه ی پیچیده شده ی برآمده را به سمت بوش و بلیر گرفت ، بعد چند قدم از آنها جدا شد تا هوای تازه را به درون ششهایش بمکد.

بوش و بلیر تحت تاثیر کار جبل قرار گرفته بودند. بوش گفت: " کارت عالی بود."

بلیر به نرمی اضافه کرد: " حرف نداشت. ولی دفعه ی بعدی یکم بجنب ، این بار خیلی طولش دادی."

جبل خواست جواب دندان شکنی بدهد ، ولی زوج تاجر سر حال بودند و لزومی نداشت آنها را عصبانی کند. در عوض آهی کشید و پرسید: " نمی خواین برم داخل یه مقبره ی دیگه ؟"

بوش به ماه خیره شد و سری تکان داد. گفت: " طمع زیادی آدمو هلاک می کنه. همین جا کار رو تموم می کنیم و صحیح و سالم می زنیم به چاک."

بلیر انگشترها و گوشواره ها را در جیب گذاشت و گفت: " موافقم. رمز موفقیت در آهسته و پیوسته پیش رفتنه." آرام پشت جبل کوبید و ادامه داد: " امشب کارت خوب بود رام جوان. فردا واسه ناهار با یه وعده غذایی چرب و چیلی تلافی می کنیم."

بوش گفت: "همین طور با یه جفت دستکش دیگه و یه شنل."
جبل دوست داشت این هدایا را رد کند و بگوید این چیزها را سر قبر خودشان و آنهایی که ازشان دزدی کرده بودند ، بگذارند. ولی این کار فایده ای نداشت. پس به زور لبخندی زد ، تعظیم کرد و با صدایی آهسته اما کم و بیش قابل باور گفت: "ممنونم."
بوش با ذوق گفت: "می بینی ؟ زندگی با ما اونقدرها هم بد نیست ، مگه نه ؟" بعد آنها را به خارج از قبرستان هدایت کرد و دروازه را پشت سرشان قفل نمود. باقی شب را با سرعت پیش رفتند و تا نزدیکی های صبح هر چه قدر که می توانستند بین شهر و خودشان فاصله انداختند.

Rahgozaran.us

فصل بیستم

در خلال هفته های بعدی به شهرهای مرفه تر قسمتهای جنوبی ابوسقا سر زدند و مقبره های بیشتری را غارت کردند. اکثرشان به آسانی اولی نبود. خیلی از قبرستانها نگهبان داشتند ، با آنکه دزدی از آنها به ندرت اتفاق می افتاد ، اما هر از چند گاهی پیش می آمد و مردم ثروتمندتر ابوسقا ترجیح می دادند هر جا که ممکن بود ، نیروهای گشتی بگذارند.

اگر بوش و بلیر تنها بودند ، از خیر قبرستانهای محافظت شده ، می گذشتند و جان خود را بر ثروت بیشتر مقدم می شمردند. ولی از آنجا که چندان نگران جان جبل نبودند ، با رضایت کامل او را جلو می فرستادند تا پنهانی از مقابل نگهبانها عبور کند و خود به تنهایی مقبره ها را غارت کند.

جبل از این موقعیت ها بیشتر از هر چیز نفرت داشت ، اینکه مجبور باشد بدون دیده شدن از مقابل نگهبانها عبور کند و با نگرانی از اینکه هر آن ممکن است شناسایی شود بی سر و صدا کار کند. بار اولی که او را تنها فرستادند ، سعی کرد به دروغ سرقت را ناموفق جلوه دهد. چند ساعتی در سایه های یکی از مقبره ها صبر کرد ، بعد بیرون آمد و ادعا نمود مقبره قبلا غارت شده است. ولی بوش و بلیر دستش را خواندند. بوش جلوی دهانش را گرفت و بلیر نوک هر دو انگشت اشاره اش را برید. تهدیدش کردند اگر بار دیگر دروغ بگوید هر دو انگشت را کامل قطع می کنند ، بعد دوباره او را به داخل قبرستان فرستادند.

هر از چند گاهی به قبرستانی می رسیدند که تحت محافظت بیشتری بود و مجبور می شدند از خیر آن بگذرند ، ولی از این موارد کم پیش می آمد. بوش و بلیر تنها جاهایی از فرستادن جبل خودداری می کردند که شرایط همگی به طرز نگران کننده ای علیه او قرار داشت. با وجود اظهاراتشان مبنی بر اینکه وجود او اهمیت بسیاری برایشان دارد ، جبل می دانست اگر بلایی سرش بیاید حتی خم به ابرو نمی آورند. فکر نمی کرد بخواهند بعد از زمستان هم او را پیش خود نگه دارند. اگر حین سرقت از یکی از مقبره ها گیر نمی افتاد ، مطمئن بود قبل از آنکه بهار شود و به سمت جنوب حرکت کنند ، او را به برده دارها می فروشند یا در خواب گلویش را می برند.

اربابان قلابی حالا دیگر به جبل اجازه می دادند دستکش به دست کند ، شلی دور خود بپیچد و موقع خواب روی حصیر بخوابد. همین طور غذای بیشتری به او می دادند ، البته نه خیلی زیاد چون لاغر او بیشتر از چاق به کارشان می آمد و با وجودیکه جبل می گفت هر چقدر هم غذا بخورد تاثیری بر ظاهرش نمی گذارد ، آنها تمایلی نداشتند این موضوع را امتحان کنند. جبل دیگر ضعف نمی کرد اما هیچ گاه هم فاصله ی چندانانی از مرز گرسنگی نداشت.

می دانست لباس و غذای بیشتری که به او می دادند به خاطر این بود که او بیش از پیش مطیع اراده ی بوش و بلیر شود. آنها فکر می کردند شخصیتش را خرد کرده و از این قبیل هدایا برای اینکه او را مدیون و وابسته به خود نگه دارند ، استفاده می کردند. زوج مستبد ، زیرک بودند اما زیادی به خود اطمینان داشتند. هرگز به ذهنشان خطور نکرد که شاید جبل نقش بازی می کند ، شاید کمتر از چیزی که وانمود می کند دلسرد و درمانده شده است. شاید در همان حال که خود را در نظر آنها شکست خورده جلوه می دهد ، در فکرش مشغول کشیدن نقشه ی فرار است.

صاحبانش دیگر دستهایش را به جز هنگام شب نمی بستند. وقتی راه می رفتند ، جبل عمدا عقب می ماند و به دروغ از خستگی گله می کرد. بوش و بلیر اجازه می دادند از پشت سر بیاید و بعد از آنها به محل توقف برسد ، جبل هر روز کمی دیرتر از روز قبل خود را به آنها می رساند تا مدت زمانی را که موقع فرار نیاز داشت ایجاد کند.

ولی آیا زمانش هیچ وقت می رسید ؟ همیشه وقتی از نزدیکی شهری می گذشتند یا در امتداد رودخانه ای که امکان عبور و مرور قایق وجود داشت حرکت می کردند ، او را نزدیک خود آورده و دست بسته جلو می بردند. اینجا در طبیعت وحشی هم به کجا می توانست فرار کند ؟ کجا پنهان می شد ؟ بوش و بلیر ردپای باقیمانده در برف را دنبال می کردند ، مثل سگهای وحشی او را شکار کرده و بیرحمانه مجازات می کردند.

راجع به تل حسانی خیلی فکر می کرد. آیا برده را در یک معدن به کار گرفته بودند ؟ جایی که دیگر هرگز نور خورشید را نمی دید ؟ اوایل جبل همه چیز را گردن مرد ابوخشابایی انداخته و معتقد بود محافظش باید پیش بینی این وضع را می کرد. ولی وقتی روزها به هفته ها تبدیل می شد ، کم کم به یاد آورد که برده تمام تلاش خود را کرده بود. او در شیپها به زوج تاجر مشکوک شده و به جبل هشدار داد ، ولی او اعتنایی نکرده بود. سرزنش کردن برده دردی را دوا نمی کرد. جبل با خود تصمیم گرفت اگر تا تابستان زنده نماند ، زمانی که ساحره ی وادی سعی می کرد با روحش تماس بگیرد ، آزادی زن و فرزندان تل حسانی را طلب کند.

هر شب برنامه ی دزدی از مقبره ها در کار نبود. بوش و بلیر محتاطانه عمل کرده و هیچ وقت در شهری که امکان داشت هشداری دریافت کرده باشد ، دست به سرقت نمی زدند. بعد از هر بار غارت ، دو یا سه روز در حرکت بوده و تنها برای غذا و استراحت توقف می کردند. وقتی از محدوده ی انتشار احتمالی خبر اعمال پلیدشان فراتر می رفتند ، دوباره وارد عمل می شدند.

هر چند هفته در شهری توقف می کردند تا حمامی رفته و خستگی سفر را از تن خارج کنند ، همین طور آذوقه ی هفته های بعدی خود را بخرند. مسافران دیگر در این قسمت از ابوسقا به ندرت یافت می شد اما هر از چند گاهی به تجاری حامل خرگوش و پوست روباه بر می خوردند که قصد فروش اجناس خود را داشتند. بوش و بلیر همواره به گرمی با آنها برخورد می کردند. غذا و نوشیدنی شان را با آنها شریک می شدند و اجناس آنها را با دست و دل بازی می خریدند ، حتی وقتی که نیازی نداشتند ، در حین گفتگو هم توصیه هایی راجع به شهرهای اطراف می کردند و اینکه بهتر است کجا و کجا نروند یا به چه مکان هایی سر بزنند. جبل این رفتار آنها را درک نمی کرد ولی به تدریج فهمید آنها از شهرهایی انتقاد می کنند که قبلا به آنها دستبرد زده اند. بوش و بلیر به کوچکترین جزئیات هم توجه داشتند ، چیزی که باعث می شد جبل با ناراحتی به فکر بیافتد نقشه ی آینده اش برای فرار به این راحتی ها به واقعیت تبدیل نخواهد شد.

از نقطه نظر کاملا حرفه ای ، جبل در غارت مقبره ها استاد شده بود. می توانست در عرض چند دقیقه کار را آغاز کرده و به پایان برساند. می توانست الماس واقعی را از تقلبی تشخیص دهد ، با یک نظر بگوید کدام مقبره ها ارزش امتحان داشتند و کدامشان نه و اینکه چطور مثل یک شیخ از مقابل نگهبانها بگذرد طوری که روحشان هم خبردار نشود. اگر می خواست کاری مثل این را به عنوان پیشه ی آینده اش انتخاب کند ، جایی بهتر از این نمی توانست آموزش ببیند.

اما تنها چیزی که تغییر نکرده بود احساس شرمی بود که از انجام این کار حس می کرد. او به خاطر کاری که بل اجبار انجام می داد از خودش بدش می آمد. او همچنان دستش را روی پیشانی هر جسدی که تابوتش را خالی می نمود ، می گذاشت و از آنها طلب بخشش می کرد. طوری خود را آموزش داده بود که در حضور

بوش و بلیر لبخند بزند و به شوخی هایی که درباره ی مرده ها می کردند ، بخندد. طوری رفتار می کرد که انگار هیچ فرقی بین این کار و دزدی عادی وجود ندارد. ولی خوب می دانست که این عمل در چهارچوب هیچ مقوله ی عادی و معمولی نمی گنجد. این کار ، کار شیاطین بود.

بارش برف بدتر شد. رگبارهای سهمگین با تگرگهایی به بزرگی چشم جبل ، بر سرشان فرود می آمد. بعضی روزها مجبور می شدند در جان پناهی دور شعله ی آتش چمباتمه بزنند و منتظر تمام شدن طوفان باشند. حتی بوش و بلیر هم این مواقع حس شوخ طبعی خود را از دست می داده و با یاد آوری داستانهای مسافرینی که زیر برف و بوران زنده به گور شده بودند ، به خود می لرزیدند. این یکی از مصیبتهای زندگی در ابوسقا بود و هر بار که برفی شدید باریدن می گرفت ، فکر می کردند شاید این آخرین بار باشد که آسمان صاف را به چشم می بینند.

جبل زیاد رویای خانه را می دید. بیشتر درباره ی دیبا آغ ، زیبایی اش و زمانی که او را بوسیده بود می افتاد. ولی چهره دخترک محو و محوتر می شد. نمی توانست به درستی رنگ چشمهایش را به خاطر آورد ، یا حالت راه رفتنش ، یا لباسهایی که می پوشید. هر وقت می خواست او را ببوسد چهره ی اش به بوش یا بلیر تبدیل می شد ، جبل حتی در خواب هم از دست آنها خلاصی نداشت.

گاهی اوقات خواب پدر و برادرهایش را می دید ، حتی خواب باستینا را. اشکهایش را موقع خداحافظی به یاد می آورد ، یا وقتی که هنگام مراسم اعدام از اشک زیاد سکسکه می کرد. هیچ وقت آن اشکها را درک نکرده بود ولی حالا می فهمید. باستینا از داستانهایی که مادرش درباره ی گذشته ی مردمشان برایش می گفت ، می دانست چقدر دنیا می تواند کریه باشد ، چقدر مردم می توانند ظالم باشند. او به همان دلیل گریه می کرد که جبل گاهی در رویاهایش و گاهی هنگام غارت مقبره ها اشک می ریخت. به شکلی غریب ، الان بیش از هر کس دیگری که ترک کرده بود با آن دخترک همیشه غمگین احساس نزدیکی می کرد.

جبل شدیداً مریض بود و اغلب سرفه می کرد. کم می خوابید و دوباره گرفتار سرماخوردگی شده بود. راه رفتن برایش سخت شده و اشتهايش کم شده بود. زیر چشمهایش حلقه های سیاهی شکل گرفته و از همیشه لاغرتر به نظر می رسید. موقع راه رفتن می توانست جلوی لرزش بدنش را بگیرد ، ولی وقتی شب هنگام توقف می کردند تا صبح می لرزید و در خواب ناله می کرد.

یک روز بعد از ظهر که باد اطرافشان شدت گرفته و برف ، حیات آتشی را که روشن کرده بودند تهدید می کرد ، بوش گفت: " شاید بهتره واسش دارو بگیریم. زیاد از شهر دور نیستیم. میتونیم ... " بلیر سرش را تکان داد و حرفش را قطع کرد: "اگه لیلی به لالاش بزاریم لوس میشه. اگه از این وضع نجات پیدا کرد قوی تر از پیش میشه. اگر هم نه ... خب ، من که اشکم در نمیاد ، تو چی ؟" بوش به جبل خیره شد. به نظر نمی آمد پسرک حواسش متوجه آنها باشد. به شعله ها زل زده و به شدت می لرزید. بوش تایید کرد: " منم نه."

ولی جبل داشت گوش می داد. و با وجودیکه از شنیدن آن حرفها تعجب چندانی نکرد ، ولی در تقویت اراده اش تاثیر داشت. با عصبانیت در دلش گفت: من نمی میرم. نمی زارم این جونورا با مردنم خوشحال بشن. زنده می مونم و قویتر میشم. فرار می کنم ، بعد بر می گردم و ازشون انتقام می گیرم. کاری می کنم از کرده شون پشیمون بشن.

معلمهایش همیشه می گفتند نفرت آدم را از راه بدر می کند. کسی که گرفتار خشم است نمی تواند درست فکر کند. ولی اینجا کلاس درس وادی نبود و جبل حالا می دانست که معلمها جواب صحیح همه ی سوالها

را نمی دانستند. نفرت برای زنده ماندنش حیاتی بود. نفرت او را به جلو سوق می داد. در سرزمینی که خدایان آن را از یاد برده بودند ، جدا مانده از خانواده اش ، دوستانش و تل حسانی ، تنها نفرت برایش باقی می مانده بود.

با این افکار سوزان ، جبل در مقابل بیماری اش می جنگید و خود را وادار می کرد دوباره مثل همیشه غذا بخورد. حلقه های سیاه زیر چشمهایش باقی ماند و نمی توانست جلوی لرزش خفیف دستهایش را بگیرد ، ولی دوام آورد. اگر قرار بود زیر دست بوش و بلیر جانش را از دست بدهد ، مثل یک مرد ، ایستاده می مرد ، نه مثل سگی لرزان که روی زمین جان بکند.

ولی جبل مراقب بود اراده ی آهنین اش را بروز ندهد. وانمود می کرد همچنان نحیف و مریض است و لرزش دستهایش را بیش از آنچه که بود نشان می داد. کم کم خود را وادار کرد برای هر وعده غذایی ناچیز یا کلمات محبت آمیز دروغبینی که بوش و بلیر نثارش می کردند ، از آنها تشکر کند. در حضورشان مثل سگی وفادار رفتار می کرد. بیش از حد پیاز داغش را زیاد نمی کرد ، تنها آنقدر که خیال کنند کاملاً خرد شده و تمام و کمال برده ی آنهاست.

یکی دو هفته بعد پس از غارت قبرستانی دیگر به کناره ی **عز دیسی** رسیدند ، نزدیک جایی که از العتیق جاری می شد. در فاصله ی دور ابرهای خلق شده از قطرات جوشان آبشارهای مشهور عز دیسی را می دیدند. گاهی اوقات مسافران تمام طول رودخانه را بالا می رفتند تا تنها عظمت این آبشارها را تماشا کنند. جبل بدش نمی آمد جلوتر رفته و نگاهی بیندازد حتی با وجود هوای مه آلود که دیدن آن را سخت می کرد. ولی بوش و بلیر علاقه ای به جلوه های طبیعت نداشتند.

بلیر ، همان طور که در کناره ی رودخانه ی خروشان ایستاده بودند پرسید: "چی میگی ارباب بوش ؟ بریم سمت شمال شرقی تا بیفتیم به جون مقبره های دیگه یا مستقیم بریم شمال سمت دیسی یه حالی بکنیم؟" بوش ریش بزی اش را که حالا خیلی بلند شده بود ، خاراند و خرناس کشید: "دیس ی که طلیده. ولی اگه بریم اونجا و مزه ی آسایش واقعی بره زیر زبونمون ، اون وقت من مست و تو دیوانه ، ما را که برد خانه ، مخصوصاً تو ی همچین هوایی."

بلیر سری تکان داد و گفت: "شاید هوا هم بهتر بشه. یه هفته استراحت مستی تو ی دنیای متمدن حالمون رو سر جاش میاره و واسه ادامه ی فصل حسابی انرژی می گیریم. اگر هم هوا بدتر شد و تو ی شهر گیر کردیم ، اونقدر سکه داریم که حالا حالا ها کفگیرمون ته دیگ نخوره. اگه مجبور بشیم میتونیم چند ماهی اونجا اساسی خوش بگذرونیم."

بوش زمزمه کرد: "اونجوری بهار که برسه باید دوباره از صفر شروع کنیم." بعد خرناسی کشید و ادامه داد: "ولی تا اون موقع کی مرده که زنده است ؟ مثل همیشه حق با توست رفیق قدیمی. حقشه یه استراحت درست و حسابی بکنیم. تو چی میگی رام جوان ؟ از اینکه می خوایم دیسی رو ببینیم هیجان زده نیستی؟"

جبل شانه ای بالا انداخت و جواب داد: "هر جا شما برین منم میام ارباب."

بوش نیشخند زد: "پس تصمیم گرفته شد. آهای دیسی ، داریم میایم."

فصل بیست و یکم

دیسی شهری بزرگ و بی در و پیکر بود، چند تا از بهترین مسافرخانه های مخرص و در عین حال چند تا از بدترین آنها در این شهر وجود داشتند. معدن دارهای پولدار و معدنچی های بی پول برای استراحتی کوتاه و فرار از سوراخهایی که در آن کار می کردند، به اینجا می آمدند و شهر نیازهای هر قشری را به خوبی تامین می کرد.

وقتی غارتگران مقبره ها به شهر رسیدند، برف می بارید، حدود یک هفته می شد که در بوران شدید به سمت شمال آمده بودند. سردشان بود و حال و هوای خوشی نداشتند، به همین دلیل در اولین مسافرخانه ی سر راه اتاق گرفتند. چنگی به دل نمی زد ولی مسافری خسته، خوشحال از اینکه برف و بوران را پشت سر گذاشته اند بدون هیچ اعتراضی در رخت خوابهای خود فرو رفته و تنها لحظه ای تامل نمودند تا بوش، جبل را ببندد.

وقتی صبح روز بعد، دیر هنگام از خواب بلند شدند، تلو تلو خوران از پله ها پایین رفتند و صبحانه ی تهوع آوری نوش جان کردند، حتی جبل هم نتوانست غذایش را تمام کند، بعد برای پیدا کردن مسافرخانه ای بهتر خارج شدند. پس از بازدید از چند مسافرخانه ی آبرومند، یکی را که مشرف به رودخانه ی عز دیسی بود، پسندیدند.

جبل وقتی اتاقشان را دید، دهانش باز ماند. اتاق به وسعت تمامی طبقه ی همکف خانه شان در وادی بود، با یک بالکن، چهار تخت خواب، یک دستشویی و حمام پشت پرده های ابریشمین، یک شومینه ی مشتعل، پنکه ای برای استفاده در تابستان و چلچراغی در مرکز اتاق.

بوش گفت: "همین آسایش و رفاهه که توی جاده منو به زندگی امیدوار می کنه." با علاقه ای وافر اتاق را برانداز کرد.

بلیر گفت: "بعضی ها واسه ادامه ی راه به یه کشتی و یه ستاره ی راهنما نیاز دارن." خود را روی یکی از تختها انداخت و صورتش را در متکای پردار فرو کرد. ادامه داد: "ولی واسه من همین کافیه!"

حتی جبل هم احساس می کرد روحیه اش بهتر شده است. بعد از مرارت چند ماه گذشته اینجا برایش مثل بهشت بود. با حالتی رویایی در اتاق قدم زد و به تخت خواب ها، شمعدانها و میز آرایش دست کشید. آیا این حقیقت داشت یا در همین لحظه زیر خروارها برف در حال یخ زدن بود و اینها خیال می کرد؟

شام هم دست کمی از باقی چیزها نداشت. پیشخدمتهای آنجا زنهای سفید پوست و نیمه برهنه ی ابوسقا بودند که غذایشان را آورده و از جامهای بزرگ نقره ای در دهانشان شراب می ریختند. بعد هم در اطراف تاجران شوخ و شنگ، پای کوبان رقصیدند.

بوش و بلیر بعد از غذا رفتند تا هم صحبتی برای خود دست و پا کنند. جبل را در اتاق بستند. برایش مهم نبود، می توانست راحت برای خودش آنجا استراحت کند. با خود فکر می کرد که شاید با خوابیدن روی تختی مثل این، رویای دیبا آغ به سراغش بیاید، ولی آن شب هم مثل بیشتر شبهای پیش، مرگ و مرده ها بودند که به خوابش آمده و عذابش دادند.

با فرا رسیدن صبح بوران به پایان رسیده و تا یک هفته خورشید در آسمان می درخشید. هر روز صبح زود برده ها را گروه گروه برای بیگاری به خیابانها می آوردند تا برف خیابانها را پارو کنند. پس از صرف صبحانه ای

لذیذ ، بوش و بلیر ، جبل را با خود بیرون بردند تا شهر را ببینند. طوقه ای طلایی با زنجیری از همان جنس که شب قبل خریده بودند ، به گردنش آویزان بود. خیلی از مردم ، برده ی مورد علاقه شان را در این وضع این طرف و آن طرف می بردند ، البته خیلی از برده ها فقط طنابی ساده به گردن داشتند.

شرم جبل قابل وصف نبود. زیر نگاه تحقیرآمیز مردم ابوسقا خون خونس را می خورد. می دانست کاری از او ساخته نیست و باید با این وضع بسازد تا فرصتی برای فرار به چنگ آورد ، ولی دانستن این موضوع تحمل آن تحقیر را برایش آسان نمی کرد.

در بازارها و مغازه های دیسی هر چیزی یافت می شد. گذشته از فروشگاههای لباس و مواد غذایی ، تجار فروشندگی لوازم معدنکاو ، ادویه های کمیاب ، انواع و اقسام جواهر ، و مجسمه و تابلوهای نقاشی اینجا و آنجا به چشم می خوردند.

بوش و بلیر در بازار طولانی جواهرفروش ها می چرخیدند. کیسه ای پر از جواهرات که بخشی از حاصل غارتگری ماههای اخیرشان بود (بیشتر آن را در اتاق خود در مسافرخانه پنهان کرده بودند) ، به همراه داشته و به فروش انگشترها و گردنبندها و جواهرات مشغول بودند. در هر مغازه تنها چند تکه از جواهرات را آب کرده و مراقب بودند میزان واقعی ثروتشان آشکار نشود. دیسی شهر خطرناکی بود و دزدها با گوشهها و چشمهای تیز هر جایی می توانستند باشند. زوج تاجر نمی خواستند سرنوشتی مانند آنهایی را که غارت کرده بودند ، پیدا کنند.

جبل به فکر افتاد به آنها خیانت کند ، اینکه به یکی از آدمهای مشکوک بسیاری که سر راه می دیدند ، درباره ی میزان واقعی جواهراتی که زوج تاجر با خود داشتند ، بگوید و در برابر این اطلاعات آزادی اش را باز پس بگیرد. ولی آنها همیشه او را نزدیک خود نگاه می داشتند. حتی اگر فرصتی پیدا می کرد و اطلاعاتش را با کسی در میان می گذاشت ، چه تضمینی بود او را هم به همراه اربابان قلابی اش به قتل نرسانند ؟ بهتر بود کلک او را هم می کردند تا بعدا کس دیگری از ماجرا خیردار نشود.

با تمام این تفصیلات ، جبل فکر می کرد در دیسی بهترین شانس را برای فرار خواهد داشت. بوش و بلیر تمام حواسشان متوجه فروشندگان ابوسقا بود و اعتنای چندانی به برده ی خود نمی کردند. و شهر پر از جاهایی بود که یک فراری می توانست در آن پنهان شود. اگر می توانست خود را آزاد کند ، احتمال اینکه جان سالم به در ببرد زیاد بود. نباید از الان نگران آینده اش بعد از فرار می بود. از این ستون به آن ستون فرج است. خلاص شدن از شر بوش و بلیر مهمترین اولویتش بود. سوال اینجا بود که کی باید اقدام کند. شب بهتر بود ولی شک نداشت شب ها او را می بندند. پس باید روز اقدام می کرد ، وقتی که دست و پاهایش آزاد باشند. ولی آیا بوش و بلیر روز دیگری هم او را بیرون می آوردند ؟ نمی توانست روی آن حساب کند.

باید همان روز اقدام می کرد.

با دانستن این موضوع که زمانش فرا رسیده ، وحشت جبل را در بر گرفت. در طول هفته های طولانی و فلاکت بار پیشین به فرار فکر کرده و رویای آزادی را با خود حفظ کرده بود. ولی تا همین لحظه ، آزادی تنها یک رویا بود ، آینده ای دور از دسترس ، فوق العاده اما مبهم. حالا که با واقعیت آن طرف شده بود ، ترس داشت جبل را تسخیر می کرد.

همه ی شرایط بر علیه او بود. مردم ابوسقا ممکن بود به خاطر تفریح هم که شده او را دنبال کنند و به بوش و بلیر برگردانند تا با شکنجه و اعدام از او استقبال شود.

قسمتی از وجودش که ترسیده بود در گوشش زمزمه کرد: زندگی الانت بده ولی می تونست بدتر از این هم باشه. اونا بهت غذا و لباس گرم میدن. شاید واقعا بهت به چشم یه شاگرد نگاه می کنن. با غارت مقبره ها کلی پول میشه به جیب زد. میتونی همه چی رو یاد بگیری و بعدا ازشون جدا بشی و کسب و کار خودت رو راه بندازی. ولی اگه در فرارت شکست بخوری مرگت حتمیه.

صدایی وسوسه انگیز بود. با جبل درباره ی بدشانسی های احتمالی ، کوچه های بن بست ، شکنجه های دردناک و رسوایی اعدام در ملا عام صحبت می کرد. و اگر فرار می کرد بعدش چه ؟ دو روز هم نمی توانست در طبیعت وحشی این سرزمین دوام بیاورد. آیا می خواست تمام زمستان را در دیسی مخفی بماند ؟ باید قبل از هر اقدامی درست و حسابی درباره اش فکر می کرد. شاید کمی خواب و استراحت هم بی تاثیر نبود.

جبل تردید کرد. او راه زیادی را آمده و چیزهای زیادی را از سر گذرانده بود ، ولی با تمام این تفصیل او تنها پسر بچه ای لاغر و ضعیف و بی تجربه بود. مسخره بود که خیال کند می تواند بوش و بلیر را فریب داده و بعد تنهایی در سرزمینی بیگانه دوام بیاورد. اگر فرار نمی کرد ، مقبره های بیشتر ، کابوسها و در نهایت مرگ یا فروخته شدن به برده دارها در پیش بود. ولی فعلا که زندگی چندان غیر قابل تحمل به نظر نمی رسید. شاید بهتر بود صبر می کرد تا وضعیت بدتر از این شود و آن وقت به فکر ...

همان طور که جبل داشت خود را قانع می کرد که فکر فرار را از سر بیرون کند ، سرنوشت به گونه ای رقم خورد که اگر ادعا کنیم خدایان در آن نقش داشتند ، پُر بیراه نباشد. بوش و بلیر سر چهارراهی ایستادند تا از سربازی آدرس بپرسند. جبل که پشت سرشان ایستاده بود ، اطراف را نگاه کرد و گروهی برده را دید که در راه سمت چپ برف پارو می کردند. بیشتر آنها آدمهایی کثیف ، با موهای بلند ، قد خمیده و روحیه ای در هم شکسته بودند که قبلا در معادن کار می کرده و یا زمانی که دیگر پیر شده و توان خدمت به اربابان سابق خود را نداشتند از سرزمینهای دیگر با کشتی به اینجا منتقل شده بودند تا روزهای آخر خود را به نظافت شهر بگذرانند. ولی یکی از آنها ، جوانتر از باقی گروهش ، با قدی بلند و برافراشته و اندامی عضلانی توی چشم می زد. جلوتر از بقیه ، با انرژی برف پارو می کرد و به آنها روحیه می داد.

تل حسانی!

جبل از تعجب خشکش زد. بعد مغزش به کار افتاد. دو نگهبان مسئول برده ها را دید که نزدیک تل حسانی ایستاده بودند. بوش و بلیر را دید که در انتهای خیابان با سرباز گرم گرفته اند. خیابانهای فرعی را دید که پشت سر تل حسانی و سایر برده ها به خیابان اصلی وارد می شدند. زنجیری را دید که مچ پاهای برده ها را بهم متصل می کرد و دسته کلیدی را دید که از کمربند یکی از نگهبانها آویزان بود. او امید را دیده بود.

پیش از آنکه هیجانش فروکش کند ، عمل کرد. زنجیری را که به قلاده ی گردنش وصل بود چنگ زد و خود را محکم از پشت به بلیر کوبید و او را به همراه بوش و سرباز به زمین انداخت. هر سه روی هم افتادند و زنجیر از دست بوش رها شد.

جبل با دهان بسته و چشمهایی که روی تل حسانی قفل شده بود ، با تمام سرعتش دوید. خواست با فریاد از او کمک بخواهد ولی بهتر دید نفسش را حرام نکند.

بوش ، بلیر و سرباز فریاد زدند. نگهبانهای گروه برده ها سرشان را برگرداندند. اکثر برده ها اعتنایی نکردند ، فرسوده تر از آن بودند که بخواهند به دنیای اطرافشان اعتنا کنند. تل حسانی از آنها مستثنی بود ، سرش را با هشیاری بالا آورد. وقتی جبل را دید دهانش باز ماند.

جبل نمی دانست که آیا بوش و بلیر از جا بلند شده اند و اینکه آیا سرباز داشت او را دنبال می کرد یا نه. جرات نداشت بایستد یا پشت سر را نگاه کند. مستقیم به سمت نگهبانها دوید. آنها دیگر حواسشان به برده ها نبود. نگاهشان به پسری که با سرعت به سمتشان می آمد ، جلب شده و دودل بودند که آیا ارزشش را دارد او را نگاه دارند یا نه.

حالا نوبت حرکت تل حسانی بود ، ولی آیا او فرصت را غنیمت می شمرد ؟ آیا برایش فرقی داشت که به عنوان برده در دیسی باقی بماند و تا موقع مرگ در خیابانهای شهر جان بکند ، یا دوباره برده ی جبل شود و در کوهستان تابیغات جاننش را از دست بدهد ؟ جبل تنها می توانست امیدوار باشد. او دیگر اقدام کرده بود. حالا همه چیز به تل حسانی بستگی داشت. اگر تا چند لحظه ی دیگر مرد ابوخشابایی حرکتی نمی کرد ، کار جبل تمام بود.

چشمان تل حسانی با سرعت از جبل به سمت نگهبانها چرخید. از بالای شانه ی جبل ، بوش و بلیر را می دید که دنبالش می دویدند. جبل فاصله اش را با آنها زیاد کرده بود ولی نه آنقدر که از تعقیب کردنش دست نگه دارند. در روشنایی روز فرار کار آسانی نبود ، با آنکه برف خیابانها را پارو کرده بودند ، لایه ی ضخیمی باقی مانده و رد پاها را شکار می کرد. تل حسانی قبلا هم به فرار فکر کرده بود ولی نه در این شرایط نا به سامان. تصمیم داشت صبر کند و در زمان مناسب اقدام نماید.

اما جبل داشت با سرعت به سمتش می آمد. کار از کار گذشت بود. یا حالا یا هیچ وقت. نگهبانها تقریباً در دسترس تل حسانی ایستاده بودند. با حرکتی رو به جلو پارویش را بالا برد و به سختی بر سر نگهبان نزدیکتر فرود آورد و او را به زمین انداخت. بعد پارو را به سمت نگهبان دیگر چرخاند ولی مرد ابوسقایی سریع واکنش نشان داده و عقب پرید. با فریادی از سر خشم و حیرت شمشیرش را کشید. جبل از پشت به او خورد و او را زمین زد. تل حسانی روی بدنش نشست ، شمشیر را از دستش در آورد و با مشت میان چشمهایش کوبید. نگهبان به طرز احمقانه ای پلک زد. تل حسانی دوباره مشت حواله ی صورتش کرد و او بیهوش روی زمین پهن شد.

جبل دسته کلید را از کمر بند نگهبان اول خارج کرده و دنبال کلیدی که قفل پای تل حسانی را باز کند می گشت. برده دسته کلید را از دست او قاپید و آنها را از نظر گذراند. او از مدتی پیش نگهبانها را زیر نظر داشته و نقشه ی فرار کشیده بود ، پس می دانست دقیقاً کدام کلید ، کلید صحیح است. یکی را انتخاب کرد و درون قفل زنجیری که قوزک چپ پایش را در بر گرفته بود ، فرو نمود. قفل بلافاصله با صدای کلیک باز شد. برده ی سفید پوست شرایط را سبک و سنگین کرد. بوش و بلیر ایستاده بودند و داشتند دستها را در جیب می کردند. درگیری درون مسافرخانه و توپ های مشبک چرمی با مثلثهای مرگبار را به خاطر آورد.

تل حسانی دسته کلید را به دست جبل داد. غرید: "بقیه رو آزاد کن!" بعد جلو پرید تا با سربازی که همراه با بوش و بلیر به زمین افتاده بود ، رو به رو شود ، او بعد از آنکه روی پاهایش بلند شد دنبال بوش و بلیر به سمت آنها دویده بود. همان طور که جبل مشغول باز کردن قفلها از پای برده های هیجان زده بود ، سرباز با تمام قدرت به تل حسانی یورش آورد. او ضربه ی شمشیر را با انتهای پارویش دفع کرد و با انتهای دیگر آن به زانوهای سرباز کوبید. ضربه محکم به زانوی چپش خورد و به زمین افتاد. تل حسانی پایش را روی شمشیر گذاشت و با لگد آن را از دستش خارج کرد. سرباز با پای زخمی خود را عقب کشید.

تل حسانی به بوش و بلیر خیره شد. توپهای مرگبار را در دستانشان می دید ، داشتند با احتیاط جلو می آمدند. تا چند ثانیه ی دیگر آنقدر نزدیک می شدند که بتوانند توپها را به سوی او و بقیه پرتاب کنند. جبل را نگاه

کرد. پسرک دو تا از برده ها را آزاد کرده و مشغول ور رفتن با قفل پای سومی بود. تل حسانی از پشت او را گرفت ، کلیدها را از دستش قاپید و به سمت یکی از برده های آزاد شده که با تردید سر جایش ایستاده بود و نمی دانست فرار کند یا نه ، پرتاب کرد.

به تندی گفت: " بقیه رو آزاد کن! فرار کنید. شاید همه چون سالم به در نبرین ولی چند نفری ممکنه بتونن فرار کنن." به بوش و بلیر اشاره کرد و ادامه داد: " مراقب اون دو نفر باشید. از چیزی که به نظر میان خطرناک ترن."

بعد جیل را به جلو هل داد و دنبالش دوید.

Rahgozaran.us

فصل بیست و دوم

اگر حق انتخاب با جبل بود ، در اولین کوچه ی فرعی سر راهش می پیچید ، ولی تل حسانی همه ی کوچه ها را رد کرده و به جبل گفته بود مستقیم بدود. دو کوچه ی فرعی دیگر را هم نادیده گرفت. وقتی به چهارمین کوچه رسیدند ، داد زد: "چپ!"

جبل با سرعت وارد کوچه ی تاریک شد. در نیمه های آن به خیابان بزرگتر ولی خلوتی پیچیدند. تل حسانی از اینجا به بعد را نمی شناخت ، پس ایستاد تا برای حرکت بعدیشان تصمیم بگیرد. همان طور که مردد مانده بود ، صدای قدمهای یک نفر که با سرعت می دوید از پشت سر به گوشش خورد.

تل حسانی شمشیر در دست آماده ایستاد. شک داشت بوش یا بلیر باشد ، انتظار داشت آن دو همیشه کارهایشان را با هم انجام دهند. شاید یکی از سربازها بود. مردی از کوچه ی فرعی با سرعت به سمتشان پیچید و تل حسانی شمشیر را چرخاند. مرد خود را روی زمین انداخت و داد زد: "نه! من خودی ام!"

تل حسانی شمشیر را نگه داشت. مرد یکی از برده هایی بود که در گروهشان کار می کرد. **خوبتا** ، اهل ابوراشراشا و یکی از اعضای جوانتر گروه بود که او را به خاطر ششهای ضعیفش از کار در معادن معاف کرده بودند.

خوبتا تند تند گفت: "منو با خودتون ببرید. نمی خوام توی بردگی بمیرم. من این خیابونا رو مثل کف دستم بلدم. میتونم کمکتون کنم مخفی بشین و فرار کنین."

برای فکر کردن وقت نداشتند. تل حسانی نمی دانست خوبتا چه جور آدمی است ولی تصمیم گرفت به برده ی جوان اعتماد کند. خوبتا را از جا بلند کرد و هشدار داد: "اگه عقب بمونی ، ولت می کنیم و میریم." خوبتا با درماندگی سر تکان داد. پرسید: "میدونین کجا دارین میرین؟"

"نه." خوبتا اطراف را از نظر گذراند و گفت: "من اینجا رو میشناسم. همین اطراف چندتا خونه ی متروکه هست. دنبالم بیاین."

خواست جلو برود که تل حسانی او را نگه داشت و گفت: "میتونن رد پامون رو توی برف تعقیب کنن." خوبتا پایین را نگاه کرد و ناسزایی به زبان آورد. جواب داد: "یه بازار نزدیک اینجا هست که فقط صبح ها باز میکنه. الان هیچ کس اونجا نیست. هنوز اونجا رو پارو نکرده بودیم واسه همین کلی رد پای مشتری ها روی زمین مونده."

تل حسانی گفت: "پس بیفت جلو." بعد پشت سر جبل روانه شد. زوج ماجراجو به دنبال برده ی ابوراشراشایی می دویدند. در همان حال تل حسانی شش دانگ حواسش جمع بود تا مگر صدای پای دیگری بشنود.

خوبتا به راست و بعد به چپ پیچید. وارد خیابان عریض و طولی شدند و به خیابانی به مراتب پهنتر پیچیدند ، جایی که آن روز صبح بازار برپا شده بود. همان طور که خوبتا پیش بینی کرد ، برف روی زمین انباشته بود. به دستور تل حسانی سرعتشان را تا مرز قدم زدن پایین آوردند تا رد قدمهایشان با سایر جای پاها تفاوتی نداشته باشد. از هم فاصله گرفتند ، خوبتا در سمت چپ ، جبل سمت راست و تل حسانی در وسط. در انتهای خیابان جاده ای بود. برف در اینجا به ضخامت قبل نبود ، ولی به قدری جای پا روی زمین وجود داشت تا کسی

نتواند رد آنها را بگیرد. تا اواسط راه پیش رفته بودند که خوبتا دوباره پیچید و در مقابل خانه ای قدیمی که سقفش فرو ریخته بود، ایستاد.

پرسید: "این چگونه؟"

تل حسانی اخم کرد: "زیادی به جایی که فرار کردیم نزدیکه."

خوبتا جواب داد: "اتفاقا اونا هم انتظار دارن تا جایی که میتونیم بدویم و دور بشیم. من آدمای زیادی رو دیدم که خواستن فرار کنن ولی فقط چندتایی تونستن از دیسی در برن. رمز موفقیت اینه که هر چه زودتر از خیابونا بیای بیرون. بعد صبر کنی تا شب بشه و سر فرصت یه نقشه بکشی. الان توی روز روشن زیادی تابلویییم. ممکنه دیده بشیم و پیدامون کنن."

حرفش منطقی بود، در نتیجه تل حسانی به جبل گفت که از در شکسته عبور کرده و وارد خانه شود. جبل نمی خواست خودش را در محیطی بسته گیر بیندازد ولی ریش و قیچی را بدست تل حسانی سپرده بود. خوبتا پشت سرش وارد شد و تل حسانی بعد از آنکه برای بار آخر دو سمت خیابان را از نظر گذراند تا مطمئن شود کسی آنها را ندیده است، داخل شد.

درون خانه سرد و تاریک بود. روی دیوارها جلبک سبز شده بود. اینجا و آنجا گودالهای آب یخ زده دیده می شد. فراری ها به سمت یکی از اتاقهای پشتی که پنجره هایش را با چوب بسته بودند، رفته و آنجا اطراق کردند. هر سه نفر می لرزیدند و از دهانشان بخار بیرون می آمد. جبل لباسهای گرم به تن داشت ولی تل حسانی و خوبتا تعریفی نداشتند.

وقتی نفسشان سر جا آمد (البته نفس نفس زدنهای خوبتا ظاهرا تمامی نداشت)، تل حسانی با ضعف به جبل لبخند زد و گفت: "فکر می کردم دیگه هیچ وقت نبینمت."

جبل خندید و گفت: "منم دیگه فکر نمی کردم دوباره ببینمت." احساس نزدیکی عجیبی با برده می کرد. ادامه داد: "خیال می کردم توی معدن مشغولت کردن."

تل حسانی جواب داد: "همین قصد رو هم داشتن. ولی برده دارهایی که بوش و بلیر من رو بهشون فروختن، اینجا توی شهر قمار کردن و پول زیادی باختن. مجبور شدن من رو بفروشن تا قرضشون رو بدن. صاحب جدیدم یه تاجره. خیال داشت توی مزایده ای که اول سال آینده اینجا توی دیسی برگزار میشه و پولدارترین معدن دارها توش شرکت می کنن، منو به بالاترین قیمت پیشنهادی بفروشه. موقتا منو اجاره داده بود. این طور شد که سر از خیابونا در آوردم."

تل حسانی درباره ی ماجراهایی که جبل از سر گذرانده بود، پرسید و او دقایق بعدی را به شرح گذشته ی وحشتناک نه چندان دورش پرداخت. تل حسانی پسرک را تماشا می کرد و در سکوت گوش می داد که درباره ی غارت مقبره ها صحبت می کرد، لحن متفاوت صدای او از نظرش دور نماند. جبل نسبت به آخرین باری که تل حسانی او را دیده بود، خودبینی کمتری در صدایش موج می زد. آن موقع ها، پسرک خود را قهرمان مخرص می دانست، ولی از زمان جدایشان حقارتیهایی زیادی را از سر گذرانده بود. این موضوع تل حسانی را که خیال می کرد هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند پسرک را تغییر دهد، تکان داد.

وقتی حرفهای جبل تمام شد، نوبت به خوبتا رسید. او چیز زیادی برای گفتن نداشت. رو به تل حسانی گفت: "تو که بیشتر داستان من رو می دونی. من یه برده ام با ششهای ضعیف. وقتی توی خیابون خودم رو آزاد دیدم، اولش غریزه بهم حکم می کرد همونجا واستم و اجازه بدم دوباره دستگیرم کنن، این بی خطرترین تصمیم

ممکن بود. ولی بعدش فکر کردم اگه تل حسانی شجاعت این رو داشته که فرار کنه ، چرا من نداشته باشم ؟ این شد که منم دویدم."

تل حسانی سر تکان داد و گفت: "کار خطرناکی کردی. اگه سر جات می موندی مجازاتی در کار نبود. حتی ممکن بود واسه اینکه وقتی میتونستی فرار نکردی بهت پاداش هم بدن. ولی تا جایی که من از قوانین این شهر فهمیدم ، هر برده ای که اقدام به فرار کنه ، اگه دوباره دستگیر بشه مجازاتش اعدامه." خوبتا گفت: "آره. تنها راهی که ... " سرفه ای کرد و وقتی نفسش سر جا آمد ، دوباره گفت: "آره. اگه مردم ابوسقا گیرمون بندازن کارمون ساخته است."

تل حسانی گفت: "ولی با این وجود تو فرار کردی."

خوبتا سر تکان داد: "با ششهایی که من دارم توی این خیابونا مدت زیادی دووم نمیارم. تابستونا وضع بدک نیست ولی برف مرگ رو میاره جلوی چشمم. با خودم فکر کردم اگه قرار باشه چه بایستم چه فرار کنم ، آخرش بمیرم چرا در راه فرار برای آزادی نمیرم؟"

تل حسانی بازوی استخوانی خوبتا را فشار داد و گفت: "وقتی تو رو به بردگی گرفتن خیلی چیزای دیگه رو هم ازت گرفتن ، ولی شجاعتت رو نه."

خوبتا سرخ شد و زمزمه کرد: "بهتره یکم استراحت کنیم."

با تکیه به یکی از دیوارهای خشک تر ، خوبتا چشمهایش را بست و دستهایش را دور خود حلقه کرد. تل حسانی هم همان کار را تکرار کرد. جبل خواست تکیه دهد که متوجه لباسهایش شد و مکث کرد. به همه ی این لباسهای گرم نیاز نداشت. اگر شنلش را به خوبتا و تل حسانی می داد تا آن را با هم شریک شوند ، هر سه از گرمایی نسبی برخوردار می شدند.

جبل دهانش را باز کرد تا همین را بگوید ... بعد دوباره آن را بست. این مردها هر دو برده بودند. او برای فرار از این سرزمین جهنمی به کمک آنها نیاز داشت ولی این موضوع آنها را هم سطح او قرار نمی داد. خدایان هر کسی را که به ضعفا کمک کند لعنت کرده بودند ، جبل ابدای خیال نداشت خدایان را در این وضعیت با خودش سر جنگ بیندازد. به نظرش انصاف نبود شنل را برای خودش نگه دارد ولی توی شهرش هر کس از اهالی ابوآینه که به یک برده روی خوش نشان می داد ، مورد استهزای دیگران قرار می گرفت.

وقتی داشت تکیه می داد و شنل را محکمتر دور خودش می پیچید ، نگاهش به خوبتا افتاد. مرد ابوراشاشایی نگاه مشتاقانه اش را به شنل دوخته و با زبان بی زبانی التماس می کرد. جبل منقلب شد ، حس عذاب وجدان او را در بر گرفت ، ولی چیزی نگفت ، فقط رویش را برگرداند تا نگاهش به چشم برده نیفتد. ترجیح می داد برده را از خود برنجانند تا خدایان را ناراحت کند.

وقتی هوا تاریک شد تل حسانی از جا برخاست تا خیابان را واریسی کند. برگشت و گزارش داد: "کسی رو ندیدم. گمونم مشکلی واسه بیرون رفتن نیست."

خوبتا خس خس کنان گفت: "عجله کار شیطونه. بهتره دو سه شب همینجا بمونیم. الان اونا منتظرن تا دوباره توی خیابونا دوره بیفتیم. اگه یه مدت صبر کنیم میتونیم فریشون بدیم."

تل حسانی جواب داد: "مطمئن نیستم ایده ی خوبی باشه."

خوبتا بحث کرد: "اگه می خواستن خونه ها رو بگردن تا الان پیدامون کرده بودن. کسی اینجا رو نمی گرده. جامون امنه."

جبل پرسید: "پس چی بخوریم؟"

خوبتا جواب داد: "مجبور نیستیم چیزی بخوریم. این اولین باری نیست که مجبور شدم چند روزی بدون غذا بمونم. میتونیم صبر کنیم تا دوباره طوفان بشه و اون موقع فرار کنیم." تل حسانی گفت: "به نکته ی خوبی اشاره کردی. الان آسمون صافه. اگه بریم بیرون راحت دیده میشیم. فکر خوب کار می کنه خوبتا."

مرد ابوراشرایبی با دهان بسته خندید و جواب داد: "موقع برف پارو کردن وقت واسه فکر کردن فراوونه. یکم بخوابین. من اول نگرهبانی میدم تا اگه کسی نزدیک شد خبرتون کنم."

جبل فکر نمی کرد با وجود سرما و ترس از دستگیری بتواند چشم روی هم بگذارد. ولی وقتی تل حسانی را دید که چند دقیقه بعد به خواب رفته و سینه اش آرام بالا و پایین می رفت ، حس کرد پلکهایش پایین می افتند و چیزی نگذشت که پشت سر مرد ابوخشابایی روانه ی سرزمین رویاها شد.

جبل با لگد سختی از خواب پرید. پای کسی محکم به فکش خورد و او را به عقب پرت کرد. همان طور که دست و پا زنان سعی می کرد بلند شود ، کسی او را بی حرکت روی زمین نگه داشت. برای درخواست کمک جیغ کشید ولی بعد تل حسانی را دید که دستهایش بسته و سه نفر او را احاطه کرده اند. ضربان قلبش ایستاد ، دنبال خوبتا گشت ، در فکر بود چرا مرد ابوراشرایبی آنها را خبر نکرده است. به سرعت پاسخ سوالش را گرفت ، وقتی برده را دید که خود را در پتویی پیچیده و بالای سرش لبخند می زند. جبل جیغ کشید: "ای خائن!"

تل حسانی از تقلا دست برداشت و به خوبتا زل زد: "بهمون خیانت کردی؟"

خوبتا جواب داد: "چاره ی دیگه ای نداشتیم." به نظر شرمنده نمی آمد.

تل حسانی همان طور که سربازها به زور او را از جا بلند می کردند ، پرسید: "چرا؟ فکر کردی آزادت می کنن؟ این ابوسقاییا هیچ وقت برده هاشون رو آزاد نمی کنن. هر کسی رو هم که بخواد فرار کنه می کشن." خوبتا گفت: "نه. مردم ابوسقا از جون هر برده ی فراری که یه برده ی فراری دیگه رو تحویل بده میگزن. تازه قراره از این به بعد به جای خیابونا توی کارخونه کار کنم. اینجوری بیشتر زنده می مونم. شاید بتونم ازدواج کنم ، بچه دار بشم ... شانه ای بالا انداخت.

جبل غرید: "ولی ما رو که می کشن!"

خوبتا پرخاش کرد: "خوب که چی؟ تو هم اگه یکم عقل تو کله ات بود همین کار رو می کردی. واسه تل حسانی متاسفم ، اون مرد محترمی ، ولی تو حفته بیشتر از اینا سرت بیاد. شما مردم ابوآینه فقط به خودتون فکر می کنین. اصلا به فکر رسید که یه تیکه از لباسای گرمت رو به ما بدی که داشتیم یخ می زدیم؟" شنل را از پشت جبل کشید و دور تل حسانی پیچید. مرد ابوخشابایی واکنشی نشان نداد. به زمین زل زده و داشت از خدایش آمرزش می طلبید.

یکی از سربازها گفت: "خیلی خب دیگه." وقتی از بستن دست جبل فارغ شد ، ادامه داد: "ببرینشون."

جبل با وحشت پرسید: "کجا می برینمون؟"

خوبتا با نیشخندی رضایتمندانه جواب داد: "می برتون به ^{۲۷} انوشه. دادگاه دیسی. اونجا هیچ وقت تعطیل نمیشه. اینجا توی ابوسقا عدالت سریع و بی برو برگرد اجرا میشه. محاکمه تون می کنن ، محکومتون می کنن و کمتر از یک ساعت دیگه اعدام میشین."

^{۲۷} انوشه ، در گذاشته به دادگاه های ۲۴ ساعته که قاضی کشیک داشت به زبان عربی انوشه میگفتند انوشه ها تا یک دهه پیش در عربستان سعودی با نامی دیگر وجود داشت اما کم کم با سفت و سخت شدن قانون در کشور های عربی این دادگاه

فصل بیست و سوم

انوشه ساختمانی مدور و بزرگ ، با سقفی گنبدی شکل بود. بیش از دویست سال بود که دولتمردان شهر در آن حکم صادر می کردند. مردم ابوسقا ، نژادی پردردسر و خشونت طلب بودند. درگیریهایی داخلی زیاد پیش می آمد و انوشه در تمام ساعت های روز باز بود و قاضیهایش نوبتی به ده ها پرونده ای که در خلال یک روز عادی به حضورشان آورده می شد ، رسیدگی می کردند.

انوشه به اتاقهایی در ابعاد مختلف تقسیم می شد. جبل و تل حسانی را به اتاق بزرگی در مرکز ساختمان بردند ، جایی که به مسائل مربوط به برده ها رسیدگی می شد.

فراری های دستگیر شده را در کنار گروهی ده نفره از برده های دیگر نگه داشتند. صاحبان آنها در مقابل جایگاه بحث و جدل می کردند. قاضی سالخورده ای با حالتی بی حوصله به آنها گوش می داد. تعدادی تاجر و برده دار در اطراف نشسته و پیگیر پرونده بودند. اگر دعوا به نفع هیچ یک از طرفین خاتمه نمی یافت ، معمولاً برده را می فروخته و پولش را بین دو طرف تقسیم می کردند. این آقایان منتظر بودند تا برده ها را با قیمتی ارزان به چنگ آورند.

جبل احساس کرخی می کرد. نمی توانست باور کند در شرف مرگ است. آن هم با حکم اعدام ، چه سرنوشت طعنه آمیزی! او از خانه گریخته بود تا رویای جلاد شدنش را به واقعیت تبدیل کند و حالا قرار بود با تیغه ی یک تبر بمیرد.

تل حسانی داشت دعا می کرد. از خدا به خاطر گناهایی که مرتکب شده بود ، تقاضای بخشش می نمود. برای سلامت خانواده اش دعا کرد ، حتی جبل را هم از قلم نینداخت ، هر چند طلب مغفرت برای پسرک چندان جزو اولویتهاش نبود. بیشتر از همه امیدوار بود مرگی سریع و بی درد داشته باشد.

همان طور که تل حسانی مشغول دعا کردن بود ، زوجی با ظاهر غریب وارد اتاق شده و پشت سر برده دارها و تجار ایستادند. بوش و بلیر راجع به دستگیری فراری ها شنیده و آمده بودند تا اعدام آن دو را ببینند. بلیر زمزمه کرد: "خدا کنه تیغه ی طرف کند باشه."

بوش خرناس کشید: "کاشکی خود جلاده هم بی عرضه باشه و نتونه با کمتر از پنج شش تا ضربه کار رو تموم کنه." اخم کرد و پرسید: "قانون سه ضربه که اینجا برقرار نیست ، هان؟" بلیر گفت: "نه. جلادای اینجا به مهارت ابوابینه نیستن ، واسه همین هر چند تا ضربه که لازم باشه می تونن بزنن."

بوش با کج خلقی گفت: "چه خوب." هر دو عصبانی بودند. نه تنها به خاطر از دست دادن برده بلکه به این دلیل که به عنوان مالک جبل مجبور شده بودند برای دستگیری او پول پرداخت کنند.

قاضی برای پرونده ای که در حال رسیدگی به آن بود ، حکم صادر کرد. پول برده ها باید تقسیم می شد ، پس برده ها بلافاصله به مزایده گذاشته می شدند. برده دارها و تجار قیمت پیشنهاد می دادند و بالاترین آنها خوشحال از دشتی که کرده ، برده را به خانه می برد.

جبل و تل حسانی را جلو بردند.

حذف شد و دیگر نیازی نبود که یک دزد را به دادگاه انوشه ببرند حکمش کاملاً هویدا بود بر اساس ارزش گذاری کلای دزد شده یا انگشت دستش را قطع میکردند یا با قضاوت الشرطه(پلیس عربی) جای دیگری از بدنش نقص عضو میشد.

سربازی که آنها را دستگیر کرده بود ، گفت: " برده های فراری."

قاضی پرسید: " کسی رو هم مجروح کردن؟"

"پای یکی از افرادم رو شکستن."

"تقاضای شکنجه نداده؟" مجازات فرار مرگ بود ، ولی ابتدا به هر جرم دیگری که برده های فراری مرتکب شده بودند رسیدگی می شد.

سرباز جواب داد: "نه." در واقع مردی که پایش شکسته بود ، دلش می خواست آنها را شکنجه کنند ولی فعلا که در دادگاه حاضر نبود و مامور دستگیری اهمیتی به موضوع نمی داد ، فقط دوست داشت هر چه زودتر از شر این پرونده خلاص و شده و برای خواب به خانه برود.

قاضی پرسید: " هزینه ی تعقیب و دستگیری حساب شده؟"

سرباز به سمت بوش و بلیر سر تکان داد و گفت: "آره. برده ی جوونتر مال اوناست. نصفش رو پرداخت کردن. صاحب اون یکی رو هم میشناسم ، آدم خوش حسابیه. فردا باهاش حساب و کتاب می کنم."

قاضی به جبل و تل حسانی چشم غره ای رفت و گفت: " ما اینجا با امثال شما هیچ مدارایی نمی کنیم. برده ها دارایی آدمها محسوب می شن و هر کسی انتظار داره دارایی اش همون جایی که هست بمونه. شما به اتاق کناری برده شده و با طناب دار به اعدام محکوم میشین."

بوش جیغ کشید: " طناب دار؟" وقتی قاضی نگاه خیره اش را به سمت او برگرداند ، تعظیم بلندی کرد و گفت: " دخالت بنده رو عفو کنین عالیجناب. ولی به ما گفتن قراره گردنشون رو بزنین."

قاضی توضیح داد: " جلادمون از اسب افتاده و کمرش آسیب دیده. دار زدن دردسرش کمتره ، نتیجه اش هم که همونه پس ..."

بوش حرفش را قطع کرد: " بازم عفو کنین ، ولی از ما پول برای جلاد حرفه ای رو گرفتن. اگه قراره فقط یه طناب خشک و خالی بندازین گردنشون گمونم هزینه باید خیلی کمتر از اینا باشه."

قاضی با اوقات تلخی گفت: "بسیار خب. می تونین با منشی من برای بازپرداخت قسمتی از هزینه صحبت کنین. دیگه واسه چک و چونه زدن سر مبلغ با اون و مامور دستگیری سر و کله بزنین."

سرباز خرناسی کشید و چشمهایش را چرخاند. بوش لبخند زد ، یک بار دیگر تعظیم کرد و نشست.

قاضی با اشاره ی دست جبل و تل حسانی را مرخص کرد و گفت: " خب حالا بریم سراغ ..."

"یک لحظه." یک نفر زمزمه کنان این را گفت و قاضی ساکت شد. مردی چهارشانه و عضلانی که نزدیک ورودی در سایه ایستاده بود ، جلو آمد. از اهالی ابوسقا بود ولی با بیشتر مردم هم نژادش تفاوت داشت. سر و ریشش را با تیغ زده و خط هایی قرمز رنگ زیر چشمهایش کشیده شده بود ، انگار که خون گریه می کرد. چوبدستی کلفتی که بالای آن جمجمه ی یک نوزاد وصل شده بود ، در دست داشت. ردایی نازک و بی آستین به تن کرده بود که بازوهایش را به نمایش می گذاشت. کفش پایش نبود.

مرد دور جبل و تل حسانی چرخید و با چشمهایی ریز و تیره آنها را برانداز کرد. توجه اش بیشتر به علامت روی صورت تل حسانی و خالکوبی جبل ، که با برداشتن شئل کاملا در معرض دید قرار داشت ، جلب شده بود. چیز غریبی در مورد حالت سر مرد وجود داشت ، ولی مدتی طول کشید تا جبل متوجه شود نرمه ی هر دو گوش او و همچنین پره ی میان سوراخهای بینی اش بریده شده اند.

سربازی که مراقب جبل و تل حسانی بود با پریشانی از مرد مرموز فاصله گرفت. حتی قاضی هم مضطرب به نظر می رسید. وقتی داشت برده ها را برانداز می کرد هیچ کس چیزی نگفت. وقتی به اندازه ی کافی آنها را تماشا کرد ، رویش را به سمت قاضی برگرداند.

"من می خوامشون."

قاضی آب دهانش را قورت داد و گفت: "**قصار بینت** ... احترام شما واجبه ولی این دو نفر محکوم به اعدامن. میتونم این ده نفری رو که ..."

قصار بینت با آرامش حرفش را برید: "من فقط دو تا میخوام." قاضی پیشنهاد داد: "می تونین دو تا از اونا بردارین ، یا از اونایی که فردا میارن دو تا رو انتخاب کنین اگر امروزی ها به مذاقتون ..."

قصار بینت اصرار کرد: "من همین دو تا رو می خوام." قاضی مکث کرد. در قوانینی که خیلی سال پیش برای برده های فراری تعیین شده ، بحثی نبود. ولی به تازگی هم قوانین دیگری درباره ی مردهایی مانند قصار بینت توسط امیر اعظم صادر شده بود. نمی دانست از کدامشان پیروی کند.

همان طور که قاضی در فکر فرو رفته بود ، قصار بینت لبخند کمرنگی زد و گفت: "من ازت نخواستم مجازاتشون رو نادیده بگیرم ، فقط حکمشون یه مدت به تاخیر میفته. این دو نفر گناهکارن و مستحق مجازات. بهت اطمینان میدم اونا به دست من خواهند مرد ، حالا شاید یک هفته ی دیگه ، شاید یک سال دیگه. ولی بدون شک اعدام میشن. البته ، اگه می خوای قبل از تصمیم گیری با امیر اعظم صحبت کنی ، با کمال میل ایشون رو اینجا دعوت می کنم." قاضی با ناراحتی گفت: "نیازی نیست این وقت شب مزاحم ایشون بشیم." فکر کرد عاقلانه تر آن است که قانون تعیین شده توسط امیر اعظم فعلی را به آنهاپی که سالها پیش از دنیا رفته بودند ، ارجحیت دهد. ادامه داد: "بسیار خُب. اونا متعلق به شمان. ولی اگه آزادشون کنین توی همین دادگاه مورد بازخواست قرار می گیرین."

قصار بینت چاقویی بیرون کشید و جواب داد: "فقط وقتی آزاد میزارمشون که قبلش با این چاقو گلوشون رو بریده باشم." بعد طناب زندانیها را برید ، چاقویش را غلاف کرد ، راه خروج را نشان داد و جلوتر از آنها در مقابل چشمهای حیرت زده ی بوش و بلیر از انوشه بیرون رفت. با وجودیکه به شکلی غیر منتظره از مرگ نجات پیدا کرده بودند ، نه جبل و نه تل حسانی چندان احساس راحتی نمی کردند ، هر دو در این فکر بودند که شاید بهتر بود همانجا آویزان از طناب ، به حال خود رها می شدند.

فصل بیست و چهارم

قصار بینت آهسته و پیوسته پیش می رفت. حتی یک بار هم رویش را به سوی جبل و تل حسانی برنگرداند ، ولی هیچ کدامشان فکر فرار هم به سرشان خطور نمی کرد ، فکر می کردند اگر قصد فرار کنند فوراً بالای سرشان ظاهر شده و مغز سرشان را با عصایش از هم می شکافد.

مردم چندانی در آن وقت شب در خیابانها به چشم نمی خوردند ولی همان عده ی انگشت شمار هم با دیدن قصار بینت که به طرفشان می آید پراکنده می شدند. با عجله در پناه خانه هایشان ، مسافرخانه ها ، عمارتهای متروکه ، هر جا که نزدیکتر بود ، ناپدید می شدند.

قصار بینت به سمت حومه ی شمالی شهر دیسی حرکت کرد و به اردوی کوچکی متشکل از چادرهایی که به آرایش مثلث شکل روی زمین برپا شده بودند ، وارد شد. چند ده نفری در محوطه ی باز چمباتمه زده و رو به راس بلندترین خیمه مشغول دعا بودند. همگی مثل قصار بینت سرشان را تراشیده و ردهای مشابه به تن داشتند. بیشترشان با ناخنهای بلند و تیز ، گوشت بدنشان را می خراشیدند. خون از زخمهایشان روی زمین می ریخت و حوضچه های کوچک خون زیر پای خیلی ها به چشم می خورد.

قصار بینت پشت سر گروه ایستاد و با لبخندی کم رنگ آنها را از نظر گذراند. بعد دستهایش را محکم بهم کوبید و نعره زد: "کافیه! حالا برین بخوابین. فردا صبح حرکت می کنیم."

گروه از جا بلند شدند و به سمت چادرهایشان رفتند. وقتی هیچ کس در فضای باز باقی نماند ، قصار بینت به سمت چادر بلند حرکت کرد. نزدیک به آن ایستاد ، پرده ی ورودی چادر سمت چپش را کنار زد. زنی با چهره استخوانی و خون آلود و چشمهای گشاد شده ای که برق می زد ، سرش را از چادر بیرون آورد و با صدای نزار و لرزانی پرسید: "وقتش شده سرورم؟"

قصار بینت جواب داد: "هنوز نه دخترم. دو تا تازه کیش جدید آوردم. میشه ازت بخوام مراقبشون باشی؟"

زن به نظر ناامید می آمد ولی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد: "البته."
قصار بینت نگاه خیره اش را به جبل و تل حسانی معطوف کرد. گفت: "امشب رو اینجا می خوابین. فردا صبح زود حرکت می کنیم. عصر وقتی برای استراحت توقف کردیم ، بیان پیش من تا براتون از هدف تازه و فوق العاده تون توی زندگی بگم."

بعد درون چادر بلند خزید و پرده ی آن را کشید. جبل و تل حسانی نگاه خیره ای با هم رد و بدل کردند. به نظر می آمد غیر از آن زن ، نگرهبان دیگری ندارند. موقعیت فرار آسانتر از چیزی که بتواند واقعیت داشته باشد ، برایشان فراهم بود. ولی هر دو احساس می کردند پنهانی زیر نظر بوده و با هر اقدامی برای فرار با شدت و حدت برخورد می شود.

وارد چادر شدند و روی زمین خالی ، نزدیک زن ایستادند. بعد بدون اینکه حرفی بزنند ، روی زمین بدون زیرانداز پهن شدند و در تاریکی ، با چشمهای باز و نگران ، انتظار فردایی را کشیدند که معلوم نبود چه برایشان به ارمغان می آورد.

همان طور که تلاش بی حاصل جبل برای خوابیدن ادامه داشت ، صدای آهسته ی تلق ماندی به گوشش خورد. غلت زد و به زن نگاه کرد. او ردا را تا روی زانویش بالا زده و ناخنش را در زخمی عمیق در رانش فرو می کرد. زخم به استخوان رسیده و داشت با ناخنهایش آن را خراش می داد.

جبل به پشت غلت زد و چشمهایش را محکم روی هم فشار داد و با وجودیکه باقی شب همچنان بیدار بود ، تا صبح روز بعد دیگر چشمهایش را باز نکرد.

هوا گرگ و میش بود که جنب و جوش در اردو آغاز شد. مردم نزار و لاغر و بی مو مانند ارواح از چادرها بیرون آمدند ، در محوطه ی باز وسط مثلث جمع شدند و زانو زنان دست به دعا برداشتند. جبل و تل حسانی هم پشت سر جمعیت ، در کنار زنی که شب را در چادرش سپری کرده بودند ، زانو زدند. دعا و خودآزاری آنها تا یک ساعت ادامه داشت. بعد به سمت چادرها برگشته و آنها را جمع کردند. کار سریع انجام شد و چیزی نگذشت که به راه افتادند. از صبحانه خبری نبود ، به جز آب که در مشک چرمی کثیفی دست به دست می گشت.

همان طور که زیر لب مناجات می کردند ، در هیاتی مثلث شکل پیش رفتند. بیشترشان در حال حرکت با اعضای بدنشان ور می رفته و زخمهای کهنه را عمیق تر می کرده یا زخم های جدیدی روی دستها ، پاها یا صورتشان ایجاد می کردند. بعضی ها سوزن در گوشتشان فرو می برده و برخی دیگر با چاقو به جان خود افتاده بودند. تعدادی هم شلاق بدست گرفته و گاه و بیگاه به پشت خودشان می زدند. تنها کسی که خودآزاری نمی کرد ، قصار بینت بود که پیشاپیش گروه با صدایی بلندتر مناجات می کرد.

از چندین روستا رد شدند. وقتی روستاییان آنها را می دیدند ، در خانه های خود پنهان شده و تا وقتی مناجات کننده ها از روستایشان فاصله نگرفته بودند ، بیرون نمی آمدند.

جبل دوست داشت از تل حسانی بپرسد که آیا این مردم را می شناسد یا نه ، ولی مطمئن نبود اجازه ی صحبت کردن داشته باشد. به جز زمزمه ی مناجات ها هیچ کس حتی یک کلمه حرف به زبان نیاورده بود. جرات نداشت قانون بی کلام آنها را بشکند ، می ترسید مجازات همچین کاری شلاق های دردناک یا چیزی بدتر از آن باشد.

برای نهار توقف نکردند. تا بعد از ظهر به راه ادامه دادند. هر از چند گاهی یکی از آنها به زمین می افتاد و تقلا می کرد تا دوباره از جا بلند شود. به جای اینکه بقیه در بلند شدن کمکش کنند ، دور او حلقه زده و با مشت و لگد وادارش می کردند از جا برخیزد. هر کدام هم که از جا بلند می شدند نه اعتراض می کردند و نه از تشکری به زبان می آوردند. فقط مانند قبل زیر لب مناجات کرده و به راهپیمایی ادامه می دادند.

کمی پیش از آنکه برای استراحت توقف کنند ، زنی که چادرش را با جبل و تل حسانی شریک شده بود ، افتاد و نتوانست بلند شود. قبل از آن هم چند باری زمین خورده و به زور ضربه های بقیه از جا بلند شده بود ، ولی این بار روی زمین پهن شد و زیر رگبار مشت و لگد هم از جایش جم نخورد. وقتی دیدند تکان نمی خورد ، یکی از مردها سوت بلندی کشید. قصار در ابتدای گروه ایستاد ، دور زد و برگشت. لحظه ای به زن خیره شد ، بعد گفت: "حالا وقتش رسیده دخترم. نوبت توست."

چهره ی زن درخشید. خس خس کنان گفت: "ممنونم سرورم." اشک شوق بر روی گونه های کثیف و خون آلودش سرازیر شد.

قصار بینت رو به جمع اطراف زن سر تکان داد. آنها او را بلند کرده و ردایش را از هم دیدند. گوشت بدنش پر از زخم و بریدگی و جراحت خون آلود بود. زن تلو تلو خوران خود را در آغوش قصار بینت انداخت. سرش را عقب آورد و او را بوسید. وقتی لبهایشان بهم رسید ، قصار دستهایش را از هم باز کرد. افرادش چاقویی بلند و دنداندار در هر دست او قرار دادند. همان طور که زن را می بوسید ، نوک آنها را در طرفین بدن او گذاشته و فشار داد. هر دوی چاقوها را تا دسته فرو کرد و پس از چند ثانیه بیرون کشید.

خون به اطراف پاشید. زن به خود پیچید و روی زمین پهن شد. قصار بینت به ابتدای گروه برگشت و راهپیمایی را از سر گرفت. زن را تنها گذاشتند تا در خاک و خون جان بکند. جبل و تل حسانی به شدت می لرزیدند ، تحت تاثیر آن خشونت بی حد و حصر قرار گرفته و بدجوری ترسیده بودند. اگر با افراد خودشان اینطور رفتار می کردند ، چه امیدی برای پسرک وادی و برده اش وجود داشت ؟ بالاخره قصار بینت در جایی نامشخص ایستاد ، از راه فاصله گرفت و نوک چوب دستی اش را در مرکز زمینی اطراف آنجا فرو کرد. پیروانش شروع به باز نمودن وسایل و برپایی چادرها کردند. جبل زیر لب گفت: " فکر می کنی امشب باید کجا بکیم ؟" تل حسانی شانه بالا انداخت. پسرک ادامه داد: " چیزی راجع به این روانی ها می دونستی ؟"

تل حسانی با لهایی که به زحمت تکان می خورد ، جواب داد: " نه. اینقدر حرف نزن." وقتی چادرها همگی برپا شد ، افراد در مرکز مثلث جمع شدند. حلقه های نان و ماهی های درشت را از کیسه ها بیرون آوردند که به چند قسمت تبدیل و دست به دست پخش شد. هر کس دو تکه نان و یک تکه گوشت برمی داشت. ماهی ، خام بود و نان به قدری خشک که می توانست دندانهایشان را بشکند ، ولی جبل و تل حسانی با ولع آنها را بلعیدند. وقتی همه غذا خوردند ، کیسه ی بزرگی پر از سیب زمینی خام باز شد و به هر کس یکی رسید. بعد قارچ خوراکی پخش شد و در نهایت میوه ای که مزه ی گوجه سبز می داد. قصار بینت با بقیه غذا نخورد. از چادرش هم بیرون نیامد. بعد از شام همه زانو زده و دوباره به دعا مشغول شدند. جبل و تل حسانی هم خواستند از آنها تقلید کنند ولی مردی با چشمهای بیرون زده ی سبز رنگ ، سری تکان داد و به چادر بلند اشاره کرد. آنها نگاه مضطربی با هم رد و بدل کردند ، بعد به چادر نزدیک شده و دودل بودند چطور حضورشان را اعلام کنند. قبل از اینکه بتوانند تصمیمی بگیرند قصار بینت گفت: " داخل بشین فرزندانم."

جبل انتظار داشت چادری باشکوه و تزئینات باشد ، ولی هیچ تفاوتی بین این یکی و چادری که دیشب در آن خوابیده بودند وجود نداشت. قصار بینت چهار زانو در مرکز اتاق نشسته و اثری از زیرانداز یا پشتی به چشم نمی خورد. به آنها اشاره نمود که بنشینند ، بعد شروع به صحبت کرد. " اسمها تون اهمیتی نداره. همه ی فرزندان من وقتی در این ماموریت پرافتخار به من می پیوندن ، اسمهاشون رو کنار میزارن. ولی دوست دارم مال شما رو بدونم."

وقتی قصار بینت اسمهایشان را به خاطر سپرد ، ادامه داد: " ما مردم **ام بیارا** هستیم. بیارا محل زندگی بعد از مرگه ، جایی که وقتی ارواح آدمهای ثروتمند از بدن بیجانسون جدا میشه ، بهش نقل مکان می کنن. می دونستین که فقط آدمهای ثروتمند میتونن توی بیارا برای خودشون جایی دست و پا کنن ؟" تل حسانی به نشانه ی منفی سر تکان داد ولی جبل با یادآوری آموزشهای زیر دست بوش و بلیر ، تایید کرد. قصار بینت توضیح داد: " خدایان ما هم همون اندازه مادی گرا هستن که ما هستیم. اونا از صاحبان ثروت استقبال کرده و فقرا رو به هیچ و پوچ تبدیل می کنن. ولی ثروت فقط مقدار سکه هایی که هر کس در طول زندگی بدست میاره ، نیست. راههای دیگه ای هم برای جلب رضایت خدایان وجود داره."

" خانواده های ثروتمند ابوسقا قبلاً از ما متنفر بودن ، چون ما به قشر ضعیف جامعه امید می دادیم. برای چندین نسل اونا سعی داشتن ما رو به چنگ بیارن و از بیخ و بُن نسلمون رو بردارن. ولی حالا خیلی از اونا به اشتباهشون پی بردن. اونا درک کردن که با پیوستن به ام بیارا شانس اینکه بتونن با خدایان محشور بشن چقدر بیشتر میشه."

قصار بینت برقی در چشمهایش درخشید ، تکانی خورد و ادامه داد: " ما میدونستیم اگر به اندازه ی کافی تحمل کنیم نتیجه اش رو می بینیم ، و حالا اون زمانه فرا رسیده. توی چند سال اخیر حتی ثروتمندا هم سراغ ما میان تا مطمئن بشن بعد از مرگ مورد قبول خدایان قرار می گیرن. تا دهها سال این روابط در خفا جریان داشت ولی الان همه چیز در حال تغییره. حتی امیرهای اعظم ما رو به رسمیت شناختن. حالا می تونیم با خیال راحت به ترویج آیینمون بپردازیم و پیروان قدرتمندی که داریم از ما در برابر دشمنایی که به خونمون تشنه هستن ، حفاظت می کنند."

تل حسانی مودبانه سرفه ای ساختگی کرد. پرسید: "این عقاید شما دقیقا چی هستن؟"
قصار جواب داد: "مردم همه گناهکارن. خدایان گناه انسانهای ثروتمند رو می بخشه ، تا اینجاش رو تموم مردم ابوسقا قبول دارن. ولی ما اعتقاد داریم برای مردم فقیر هم امیدی هست. اگه اونا خودشون رو به خاطر گناهایی که مرتکب شدن ، مجازات کنن و درد و رنجشون رو در عوض پول و سکه به خدایان پیشکش کنن ، خدایان هم در عوض اونا رو مورد عنایت قرار میدن. وقتی کاملا منزه شدند ، کشته می شن و روح پاکشون به بیارا عروج می کنه."

تل حسانی اخم کرد: "کشته می شن؟"
قصار بینت جواب داد: "البته. نمیتونیم اجازه بدیم به مرگ طبیعی بمیرن. انسانها مخلوقات ضعیفی هستن. اگه بهشون فرصت داده بشه دوباره مرتکب گناه میشن."

تل حسانی به تندی پرسید: "منظورتون اینه که همه ی آدمایی که اینجا هستن در نهایت سلاخی می شن؟"
قصار بینت سر تکان داد و گفت: "برای بعضی ها مرگ زود فرا میرسه. برای بقیه ممکنه چندین سال و بلکه چندین دهه زمان بیره. بستگی داره تا چه مدت بتونن شکنجه و مجازات رو طاقت بیان. آستانه ی تحمل هر کس به اندازه ی گناهانی که مرتکب شده. اونی که گنااهش کمتر باشه زودتر از پا میفته. اونایی که بیشتر گناه کرده باشن مدت بیشتری دووم میارن. گناهان باید تا دونه ی آخر با چنگ و ناخن و آتیش و شلاق از بدن هر فرد زدوده بشن. وقتی به اون مرتبه ی اعلی رسیدن ، خدایان اونا رو می پذیرن ، ما هم قبل از اینکه دوباره دامنشون به پلیدیهای این دنیا آلوده بشه و جایگاهشون رو در بیارا از دست بدن ، با اعدای مقدس اونا رو به ملکوت میفرستیم."

تل حسانی با وحشت به قصار بینت خیره ماند. مرد ام بیارایی با دهان بسته خندید و گفت: "الان فهمیدنش برات سخته. منم ازت انتظار نداشتم درک کنی. ولی بهت کمک می کنم راحت رو پیدا کنی."
تل حسانی سرش را به طرفین تکان داد و گفت: "جسارت منو بیخشین ولی عقاید شما غیر انسانی هستن. آدمهای مقدس باید خوبی ها رو توی دیگران جستجو کنن نه بدی ها رو."

قصار بینت بحث کرد: "ما هم همین کار رو می کنیم. با زدودن بدی ها ، خوبی ها رو بهشون نشون میدیم."
تل حسانی جواب داد: "نه. شما مردم رو تشویق می کنین توی وجودشون دنبال بدی و گناه بگردن حتی اگه چیزی برای پیدا کردن نباشه. نمی تونم باور کنم هیچ خدایی در مقابل رستگاری روح بنده هاش راضی به زجر کشیدن و عذاب اونا باشه. هیچ خدایی نمیتونه اینقدر شرور باشه."

چین هایی در پیشانی قصار بینت شکل گرفت و سکوتی طولانی ایجاد شد. او زمزمه کرد: "فهمیدم. تو فرستاده شدی تا منو امتحان کنی ، تا شک و تردیدم رو به بوته ی آزمایش بزاری."
تل حسانی پرسید: "از کجا اینقدر مطمئنین که سرنوشت منو سر راهتون قرار داده ؟ شاید ما فقط بر حسب تصادف بهم رسیدیم."

قصار خندید: "تو یه شیطان واقعی هستی! باید وقتی که پیشم هستی حواسم حسابی به خودم باشه. ولی ترس به خودت راه نده. هر طوری که خواستی به اعتقادات من حمله کن. هیچ سوالی رو بی جواب نمیزارم و از پا نمیشینم تا تو رو هم به یکی از پیروان حقیقی مذهبم تبدیل کنم."

تل حسانی پرسید: "و اگه نتونستین چی؟"

"در اون صورت باز هم سرنوشت مرگه. اگه امیدی برای نجات روح یک شخص نباشه باید اون رو از روی زمین برداشت تا بقیه آدمها از شرش رها بشن. نمی تونیم بزاریم واسه خودت ول بچرخه و افکار مردم رو آلوده کنی."

تل حسانی به تلخی گفت: "پس در هر دو صورت محکوم میشیم."

قصار بینت اعتراض کرد: "ابداً. اگه ببرین یا ببازین می میرین، این درست. ولی محکوم نمیشین. اگه ایمان بیاری روح نجات پیدا می کنه، خدایان ارواح نژادهای دیگه رو هم اگه بهاش رو بپردازن، می پذیرن. حالا منو ببخشید. باید با خودم خلوت کنم."

قصار بینت با دست به در اشاره کرد که خارج شوند. تل حسانی بلند شد ولی جبل از جایش تکان نخورد. هنوز یک سوال بی جواب باقی مانده بود که جبل کنجکاو بود جوابش را بداند.

قصار بینت پرسید: "بله فرزندم؟"

جبل زیر لب گفت: "گفتین پیروانتون همه گناهکارن و برای همین خودشون رو زخمی می کنن و شلاق می زنن."

قصار بینت تایید کرد: "همین طوره."

جبل پرسید: "پس خودتون چی؟ چرا شما خودتون رو مجازات نمی کنین؟ جزو پولدارا هستین؟"

قصار بینت فروتنانه لبخند زد و جواب داد: "من ثروتمند نیستم، نه، ولی گناهکار هم نیستم. من یکی از پدران ام بیارا هستم، حلقه ی ارتباطی بین زنده ها و مردگان. خون من پاکه. من از بدو تولد گناهی مرتکب نشدم، برای همین خدایان روح من رو وقتی بمیرم می پذیرن."

جبل آب دهانش را قورت داد و گفت: "پس چرا نمیزاری ما شما رو بکشیم، تا یه موقع زبونم لال در آینده مرتکب گناه نشین؟ بقیه که وقتی پاک شدن، کشته می شن. اگه شما خودتون همین جوری پاک هستین چرا همین حالا پا پیش نمیزارین تا از زندگی پس از مرگتون خاطر جمع بشین؟"

چهره ی قصار بینت تیره شد. غرید: "برو بیرون."

جبل از جا بلند شد و رو به رهبر ام بیارا لبخند زد و گفت: "تو هیچی نیستی به جز یه حقه باز دغل کار که از زجر کشیدن بقیه لذت می بره." بعد از چادر بیرون رفت و تل حسانی حیرت زده و قصار بینت را که از خشم می لرزید، تنها گذاشت.

فصل بیست و نهم

راهپیمایی آهسته و پیوسته در خلال هفته های بعد هم ادامه یافت. برنامه ی هر روز با روزهای دیگر تفاوتی نمی کرد. ابتدا دعا می خواندند ، اواخر روز یک وعده غذای ناچیز و بعد از آنکه چادرها را برپا کردند ، باز هم به دعا مشغول می شدند.

بعد از چند روز پیروان ام بیارا از قصار بینت پرسیدند که چرا برده ها خودآزاری نمی کنند. او گفت آنها هنوز ایمان نیاورده اند. ام بیارا پرسیدند آیا عاقلانه است زوجی ناپاک در کنارشان آزادانه راه بروند. قصار بینت جواب این سوال را به روز بعد موکول کرد و نیمه های شب الهاماتی در این باره به او رسید.

صبح روز بعد به جبل و تل حسانی گفت: " با وجودیکه خودتون هنوز نیاز به رنج و عذاب رو احساس نمی کنین ، ما این نیاز رو در شما می بینیم و باید برای رستگاری کمکتون کنیم."

از آن به بعد ، از جبل و تل حسانی هر روز با شلاق و مشت و لگد استقبال می شد. ام بیارا موهایشان را می کشیدند ، در پوستشان سوزن فرو می کردند و روی بدنشان آتش می گرفتند. یک شب وقتی همراه با تل حسانی در انتهای گروه مناجاتگر راهپیمایی می کرد ، جبل کوفتگی ها ، سوختگی ها و بریدگی هایش را واری کرد و آه کشید. به تلخی گفت: "حتما خیلی داری حال می کنی." آب دهانش را روی سوختگی عمیقی مالید تا درد را آرام کند. اشک خشم در چشمهایش حلقه زده بود.

تل حسانی اخم کرد: " چطور؟ "

" برده دار حالا خودش برده شده. شرط می بندم کلی دلت خنک شده."

تل حسانی آه کشید و گفت: "انگار هنوز منو نشناختی. من هیچ وقت از بردگی یه نفر دیگه خوشحال نمیشم. هیچ کس رو به این بلا نفرین نمی کنم ، حتی بوش و بلیر رو ، هرچند اگه قراره کسایی مستحق بردگی باشن اون زوج مودی از همه مناسبترن."

جبل گفت: " ولی حتما دلت میخواد دشمنات همون رنجی رو بکشن که باعث شدن تو بکشی."

تل حسانی به نشانه ی منفی سر تکان داد و جواب داد: " برده داری کلا کار نادرستیه. تا وقتی هنوز حتی یه برده توی مخرص باقی مونده باشه دنیا جای پست تریه."

جبل صورتش را منقبض کرد و گفت: " ولی بعد از این همه سال بردگی ... دیدن رنج کشیدن خانواده ات ... به دست صاحبای بی رحمت ... باید ازشون متنفر باشی. باید بخواهی ازشون انتقام بگیری."

تل حسانی محکم جواب داد: " نه. مردم ابوابینه دارن جنایت هولناکی می کنن و یک روز خودشون از این کار پشیمون میشن. همیشه از کسایی که به خودشون آسیب میسونن تنفر داشت. در عوض دل آدم به حالشون میسوزه و سعی می کنه هر جایی که بتونه کمکشون کنه."

جبل پوزخند زد: " تو هم یه چیزیت میشه ها." او اینچنین به عنوان عضو اصیلی از ابوابینه تربیت شده بود. ولی در دلش به برده غبطه می خورد و با وجودیکه سعی داشت این موضوع را انکار کند اما بخشی از وجودش آرزو می کرد کاش او هم مانند برده تربیت و بزرگ شده و می توانست مهربانی نسبت به دشمن را نشانه ای از اصالت به شمار آورد نه اینکه طبق آموزشهایی که به او داده بودند ، علامت ضعفی باشد که لعنت خدایان را با خود به همراه خواهد داشت.

قصار بینت یکی دو ساعت در روز را به موعظه ی جبل و تل حسانی اختصاص می داد ، تعالیم مذهبی اش را به آنها حالی می کرد و آنها را تشویق می نمود تا به ام بیارا ایمان بیاورند. تل حسانی گاهی اوقات با او بحث می کرد ولی رگی روی پیشانی قصار بینت وجود داشت که موقع عصبانیت می تپید. تل حسانی همیشه حواسش به آن رگ بود و هر وقت نبض آن را حس می کرد ، فوراً ساکت می شد.

مرد ابوخشابایی با جبل درباره ی فرار کردن هم صحبت کرده بود ، ولی دنیای اطرافشان زیر پوششی از برف قرار داشت و اگر فرار می کردند جای پاهایشان به وضوح باقی می ماند. شاید باد و طوفان به فرارشان کمک می کرد ولی مدتی می گذشت و از طوفان ها خبری نبود. از آن گذشته مردم ام بیارا نمی گذاشتند آنها از جلوی چشمهایشان دور شوند. تل حسانی وقتی کسی مراقبش نبود ، چند باری تا آخر اردوگاه پیش رفت. هر بار هم یکی از ام بیارا از هیچ کجا سر و کله اش پیدا شده و راه فرار را بر او می بست.

تل حسانی فکر کرد بهترین فرصت برای فرارشان زمانی فراهم می شود که در شهر یا روستایی توقف کنند تا اهالی آن را به دین خودشان دعوت نمایند. امیدوار بود وقتی ام بیارا سرگرم نجات ارواح دیگران هستند ، او و جبل بتوانند پنهانی فرار کنند. ولی ام بیارا به جز برای جایگزین کردن آذوقه شان هیچ جا توقف نکردند. تل حسانی تصمیم گرفت از قصار بینت بپرسد چه کسانی را قرار است به دین خود دعوت کنند.

قصار بینت جواب داد: " داریم به سمت زمینهای غرب عز سودات می ریم. قبایل زیادی توی ابوسقا وجود داره. درسته که الان دیگه تحت حمایت امیر اعظم هستیم ، ولی ممکنه اگه زیادی به اهالی شهرهای اصلی فشار بیاریم دوباره بر علیه مون بلند بشن.

" در نتیجه راهی قبایل پراکنده ی غربی شدیم. بیشتر معدنها در شمال یا شرق کوه عظیم عمود قرار گرفتن. ولی قسمتهایی وجود داره که یا معادنش تموم شدن یا ارزش کند و کاو نداشتن. توی چند تا از اون مناطق بی در و پیکر ، بعضی از قبایل ساکن شدن. اونا گناهکاری هستن که قراره نجاتشون بدیم. اگه ثابت کنیم از عهده ی پاکسازی قبایل وحشی بر میایم ، بعد می تونیم برگردیم و مردم اطراف دیسی رو ارشاد کنیم."

تل حسانی پرسید: " پس این راهپیمایی یه آزمایشه؟"

قصار بینت تایید کرد: " یک جور آزمایشه."

جبل پرسید: " چطوری میخواین دعوتشون کنین؟"

قصار بینت لبخند غرورآمیزی زد و جواب داد: " خودت به زودی می فهمی پسرم. تا چند روز دیگه از عز سودات رد می شیم. بعد از اون راه کوتاهی تا اولین روستا باقی می مونه. فقط می تونم بگم واقعه ی خاطره انگیزی میشه." شرورانه چشمک زد و ادامه داد: " خاطره انگیزترین واقعه ی عمرتون."

چهار روز بعد از طریق پل افسانه ای **عرق عزی جا** رودخانه ی عز سودات را پشت سر گذاشتند. پلهای سنگی طبیعی زیادی در ارتفاعات زیاد از روی رودخانه ی خروشان می گذشت ولی اکثر آنها باریک و سست بوده و امکان عبور نداشتند. عرق عزی جا یک استثنا بود. آنقدر پهنا داشت که شش نفر در کنار هم می توانستند از آن بگذرند و آنقدر مستحکم بود که تعداد خیلی بیشتری را تحمل کند.

گفته می شد عبور از روی عرق عزی جا برای آدم شانس می آورد ، به همین دلیل افراد زیادی برای زیارت آن به این منطقه می آمدند ، ولی تعداد آنها در این وقت سال کم بود. جبل همان طور که از روی پل عبور می کرد به فکر افتاد که او و تل حسانی برای فرار از دست مردم سرسخت ام بیارا به چیزی بیشتر از شانس و اقبال نیاز دارند.

وسط پل ایستاد تا نگاهی به پایین بیاندازد. فاصله ی زیادی با رودخانه ی زیر پایشان داشتند. اگر می افتاد مرگش حتمی بود. این طور مردن زیاد هم بد نبود. پروازی کوتاه ، برخوردی سخت با سنگهای رودخانه ، فرار از طریق مرگی سریع و بی درد ...

" مراقب باش. " تل حسانی بازوی پسرک را گرفت و ادامه داد: " باد داره شدید میشه. "

جبل همان طور که به رودخانه زل زده بود ، زیر لب گفت: " داشتم فکر می کردم ... "

" می دونم. " تل حسانی آه کشید: " منم داشتم به همون فکر می کردم. "

جبل نگاهش را برگرداند و با حیرت گفت: " تو؟ "

تل حسانی با لحن غم انگیزی گفت: " تردید راهش رو به قلب هر انسانی باز می کنه. "

جبل دوباره نگاهش را به رودخانه برگرداند و گفت: " اینجوری یه فرار سریع و بدون درد میشه. "

تل حسانی زمزمه کرد: " ولی این فرار به جایی ختم نمیشه. ما باید زنده بمونیم و امید داشته باشیم. "

جبل با ناراحتی گفت: " وقتی مقبره ها رو غارت می کردم به خودم همین رو می گفتم. این باور که شاید بتونم

فرار کنم و سفرم رو به پایان برسونم بهم امید می داد. ولی حالا خیلی مطمئن نیستم. شاید ... "

جبل محو تماشای رودخانه ی خروشان شد. تل حسانی چیزی نگفت. اگر پسرک می خواست بپرد کاری برای نجاتش از دست او بر نمی آمد ، پس صبر کرد تا خودش تصمیم بگیرد.

جبل سرش را بلند کرد و اجزای صورتش شل شد. گفت: " نه. هنوز وقتش نشده. "

تل حسانی لبخند زد: " واسه منم همین طور. " بعد پسرک را به راه وسط پل که سایر ام بیارا از آن به سمت غرب می رفتند ، هدایت کرد.

روز بعد برف سنگینی شروع به باریدن کرد ، طوری که مجبور شدند توقف کنند. بارش برف سه روز ادامه پیدا کرد ، ام بیارا به این فکر افتاده بودند که شاید این نشانه ای از طرف خدایان باشد که باید برگردند. نگران از سرنوشت ماموریتشان دور هم حلقه زده و برای اینکه خدایان آنها را راهنمایی کنند ، دعا می کردند. حالا که گرفتار سرما و درماندگی شده بودند ، قصار بینت هم از چادرش بیرون آمده و در کنار مردمش دعا می کرد. می توانست زمان مناسبی برای فرار زوج ماجراجو باشد ، ولی طوفان زیادی شدت داشت. اگر حالا اردوگاه را ترک می کردند ، بیشتر از چند ساعت دوام نمی آوردند.

روز چهارم وقتی هنوز هیچ نشانه ای از بهبود وضع هوا به چشم نمی خورد ، قصار بینت خدایان را قسم داد. تهدید کرد که اگر تا شش ساعت دیگر هوا صاف نشود او و مردمش بر می گردند. تا پنج ساعت به نظر می رسید خدایان اعتنایی به او ندارند و برف و بوران شدید تر از پیش بر سرشان فرود می آید. ولی بعد به طرزی باور نکردنی باد فروکش کرد. تا ساعت ششم هوا آنقدر صاف شد که گروه بتوانند اردو را جمع کرده و به راهپیمایی ادامه دهند.

همان طور که ام بیارا به رهبر بزرگشان درود می فرستادند ، جبل با اضطراب پرسید: " به نظرت این ام بیارایی ها واقعا با خدایان سر و سری دارن؟ "

تل حسانی خرناس کشید: " نه. ولی فکر می کنم قصار بینت با هواشناسی سر و کار داره. امروز صبح دیدم بیرون از چادرش باد و آسمون رو بررسی می کنه. خیلی از پیشگوهای قلبی در اصل به خاطر آشنایی با رفتار عناصر طبیعت به شهرت رسیدن. "

بالاخره ام بیارا به اولین روستایی رسیدند که امیدوار بودند آنها را به راه راست هدایت کنند. دهکده ای کوچک که در کوهپایه های **التولا** قرار داشت. به کوه عظیم عمود نزدیک بود ولی ابرهای کم ارتفاع آن را از دید پنهان می کردند.

روستایی ها لاغر و استخوانی و عبوس به نظر می رسیدند. هفته ی قبل ، گرگها به انبارهایشان حمله کرده و آذوقه ی چندانی برای زمستانشان باقی نمانده بود. می ترسیدند تا بهار دوام نیاورند. با بدخلقی به ام بیارا توصیه کردند که جُل و پلاسشان را جمع کرده و هر چه زودتر راهی شوند.

قصار بینت فقط لبخند زد و بازوهایش را از هم گشود. گفت: " ما برای کم کردن سنگینی بار غم و غصه ی شما اومدیم ، نه اینکه اون رو سنگینتر کنیم. با اونکه خودمون غذای چندانی نداریم ولی نه تنها از شما چیزی نمی خواهیم بلکه حتی حاضریم غذای خودمون رو باهاتون شریک بشیم. اگر به حرفمون گوش فرا بدین. " روستایی ها تحت تاثیر پیشنهاد قصار بینت قرار گرفتند و با تغییر سریع خلق و خویشان او را به روستا دعوت کردند تا بر سر این موضوع صحبت کنند. وقتی قصار بینت برگشت از شوق در پوست خودش نمی گنجید. به پیروانش گفت که آذوقه شان را سه قسمت کرده و یک قسمت را به روستایی های گرسنه ببخشند. یک سوم دیگر وقتی که روستاییها واقعا ایمان می آوردند ، به آنها اهدا می شد. ام بیارا مجبور بودند با باقیمانده ی آذوقه بسازند.

هیچ کس به این تقسیم غذا اعتراض نکرد. همگی از اینکه در آستانه ی دعوت عده ای به مذهب خودشان بودند ، به وجد آمدند. تا دو روز ام بیارا با روستاییها نشست و برخاست کرده و به آنها درباره ی لذتهایی که گناهکاران تنزیه شده ، بعد از مرگ از آن برخوردار می شدند ، می گفتند. روستاییها از بخش خود آزاری خیلی خوششان نیامد ، زندگی به اندازه ی کافی برایشان سخت بود ، ولی قصار بینت گفت که آنها مجبور نیستند به اندازه ی مبلغین مذهبی خود را عذاب دهند.

او گفت: " ما باید خلوص بیشتری پیدا کنیم ولی شما مجبور نیستین اینقدر به خودتون سخت بگیرین. هر از چند گاهی شلاقی بزنین ... زیر ناخنهاتون تیغ بزارین ... یکی دو جا رو بسوزونین ... فقط همین رو ازتون می خواهیم. "

روستاییها امید چندانی به آینده نداشتند. در واقع همگی مجبور شده بودند به دلایل مختلف شهر خود را ترک کنند و در این طبیعت وحشی برای ادامه زندگی دست و پا بزنند. وعده ی زندگی بهتر پس از مرگ ، در کنار ثروتمندان مصون از نابودی ، خیلی وسوسه کننده بود. ولی زمانی برای ایمان آوردن به دین جدید مصمم شدند که قصار بینت با آنها درباره ی روستاهای دیگری صحبت کرد که قرار بود ایمان بیاورند.

او قول داد: " به زودی شبکه ی عظیمی از روستاهای ام بیارا در این منطقه ایجاد میشه. که همه چیز رو با هم شریک میشن و در صورت نیاز به کمک هم میان و غذا برای هم می فرستن. دیگه تنها نخواهید بود. دوستها و همسایه هایی خواهید داشت که می تونین روشون حساب کنین. "

با باور اینکه زندگی شان از این رو به آن رو خواهد شد ، روستایی ها ایمان آوردند. مراسم اصلاح برگزار شد و همه ی روستایی ها سرشان را تراشیدند ، اکثرشان آواز می خواندند و جشن گرفته بودند (از آنجا که فکر می کردند به زودی آذوقه ی بیشتری به انبارهایشان اضافه می شود ، دیگر نگران خورد و خوراک نبودند و ریخت و پاش می کردند).

تل حسانی درک می کرد چه چیزی در جریان است. روستاییها را با وعده هایی که هیچ وقت به حقیقت تبدیل نمی شد ، فریب داده بودند. هیچ دوست تازه ای در کار نبود. تا چند هفته ی دیگر دوباره کفگیرشان به ته

دیگ می خورد. ضعیف شده به خاطر خود آزاری و با شکم های گرسنه به احتمال زیاد در برف و بوران های زمستان زنده نمی ماندند. برای این ساده لوح های بدشانس افسوس می خورد ولی کاری از دستش بر نمی آمد ، به جز اینکه برای آموزش آنها دعا کند.

صبح روز بعد ، بعد از یک خواب شیرین شبانه ، ام بیارا اردوگاه را جمع کرده و با هم کیشان جدید خود خداحافظی کردند. دو نفر از آنها باقی ماندند تا اطمینان حاصل کنند روستاییها از راه راست خارج نمی شوند. اگر تل حسانی اهل قمار بود ، حاضر بود سر هر چیزی شرط ببندد که آن دو نفر تا قبل از پایان زمستان تکه تکه خواهند شد ، وقتی روستایی ها بفهمند فریب رویایی را خورده اند که در حقیقت یک کابوس است. وقتی داشتند به سمت شمال غربی پیش می رفتند ، جبل گفت: " گمونم خیلی بد پیش نرفت. فکر می کردم ام بیارا خیلی بدتر از اینا باهاشون طرف بشن و با شلاق و سیخ داغ به راه راست دعوتشون کنن. ولی فقط یکم موعظه کردن و وعده ی سر خرمن دادن. روستایی ها زور بالا سرشون نبود. اگه بعدا پشیمون شدن تقصیر خودشونه."

تل حسانی خرناس کشید: " آره. ولی اونا خیلی قبل از اینکه ما بهشون بربخوریم امیدشون رو از دست داده بودن. درمونده بودن و قانع کردنشون کاری نداشت. شک دارم اگه به قبیله ای برخورد کنیم که دستشون به دهنشون برسه و میلی به این مذهب نداشته باشن ، کار به همین سرعت پیش بره." "جبل پرسید: " فکر می کنی خون به پا بشه؟" "تل حسانی خرخر کنان با صدای شومی گفت: " نه. فکر می کنم جهنم به پا بشه."

Rahgozari.com

Rahgozaran.us

فصل بیست و ششم

یکی دو روز بعد به روستای دیگری رسیدند و این بار در چند ساعت موفق شدند آنها را به دینشان دعوت کنند. روستاییها از گرسنگی رو به مرگ بودند و در عوض قسمتی از غذای ام بیارا با کمال میل ایمان آوردند. آذوقه ی مبلغان مذهبی تقریباً رو به اتمام بود ولی هیچ کدام به نظر نگران نمی آمدند. جبل در فکر بود وقتی غذایشان تمام شد، در میان برهوت و باد و بورانی که می وزید، چه می خواهند بکنند. آیا تسلیم طبیعت شده و می میرند یا اول همدیگر را می کشند؟

وقتی زمان آن فرا رسید، فهمید که جوابی هولناک تر از چیزی که فکر می کرد برای این سوال وجود دارد. آن روز راهنمایی طاقت فرسایی در برف و طوفان داشتند. مجبور بودند برای ادامه ی پیشرفت کند خود، با تمام قوایی که برایشان مانده بود و با اراده ای آهنین، خود را وادار به حرکت کنند. دو تا از ام بیارایی های ضعیفتر صبح آن روز به زمین افتادند و دیگر بلند نشدند. ولی بر خلاف آنهایی که قبلاً این بلا به سرشان آمده بود، هیچ کدام کشته نشدند. در عوض بقیه جور حمل آنها را به دوش کشیدند. عصر آن روز وقتی اردو زده بودند، قصار بینت آمد تا با آنها صحبت کند. پرسید: "آماده هستین تا دنیا رو ترک کنین و به دنیای دیگه برین؟" هر دو جواب مثبت دادند.

دوباره پرسید: "و آیا آماده هستین که اعضای بدنتون رو فدای هم کیشاتون کنین؟" یکی از آنها گفت: "بله."

نفر دوم تردید کرد، ولی وقتی متوجه نگاه خیره ی قصار بینت شد به سرعت سر تکان داد و گفت: "بله پدر. البته."

قصار بینت لبخند زد و هر دو را دعا کرد، بعد با خونسردی گلوشان را برید. همان طور که خون بیرون می زد، بقیه ی گروه چاقو در دست جلو رفتند تا اجساد را تکه تکه کنند. جبل نالید: "نه." چیزی را که می دید باور نمی کرد.

صورت تل حسانی منقبض شد و گفت: "آدم خورا! باید حدسش رو می زدم." هر کدام از اعضای ام بیارا که قطعه گوشتی می برید، چاقویش را غلاف می کرد و گوشت گرم و خونین را به دهان می گذاشت. جبل درباره ی آدم خواری، قبیح ترین عمل ممکن، داستان ها شنیده بود ولی فکر می کرد آنها فقط قصه هایی هستند که برای ترساندن بچه ها می گفتند. حالا می دید چنین هیولاهایی واقعا وجود دارند.

وقتی همه ی ام بیارا سهمشان را خوردند، قصار بینت سه قطعه برید و دو تا را به سمت جبل و تل حسانی دراز کرد. گفت: "قاعدتا نباید این رو با بی ایمان ها قسمت کنیم. ولی ما آدمای بخشنده ای هستیم."

تل حسانی تفی انداخت و گفت: "هرگز."

جبل جیغ کشید: "منم همین طور!"

قصار بینت زمزمه کرد: "اگه چیزی نخورین می میرین."

تل حسانی به سردی جواب داد: "ما از مرگ نمی ترسیم."

قصار بینت شرورانه نیشخند زد و گفت: "بهتره بترسین. چون اگه روی زمین بیفتین زنده زنده می خوریمتون." تکه های گوشت را جلوی پایشان روی زمین انداخت و با نگاهی شیطانی ادامه داد: "تنهاتون میزارم تا خوب راجع بهش فکر کنین." بعد تکه ی سهم خودش را در دهان گذاشت و با لذت زیاد جوید.

جبل به غذای نفرت انگیزی که به او تعارف شده بود خیره شد و بعد با لگد آن را زیر برف کرد. به تل حسانی نگاه کرد و زیر لب گفت: "نمی خوام خورده بشم."

تل حسانی که وحشت در چهره اش موج می زد ، جواب داد: "منم همین طور." بعد عضلات صورتش سفت شد و گفت: "ما نباید از پا بیفتیم. هر چقدر هم که گرسنه و ضعیف بشیم ، باز هم ادامه می دییم. نباید خیلی از روستای بعدی دور باشیم. اونجا غذا پیدا می کنیم حتی اگه مجبور بشیم دزدی کنیم." شانه های جبل را گرفت و ادامه داد: "از پشش بر میایم."

جبل با جدیت سر تکان داد ، بعد بازوهای تل حسانی را فشار داد و گفت: "تسلیم نمیشیم. تا آخرش با هم می مونیم."

زوج ماجراجو با درماندگی رو به هم لبخند زدند. و برای اولین بار با وجودیکه می دانست تمام کسانی که می شناخت و حتی خود خدایان او را به خاطر این لعنت می کنند ، جبل تل حسانی را نه به عنوان یک برده که به چشم یک نفر هم سطح خودش نگاه می کرد.

چند روز بعد ، همان طور که جبل و تل حسانی تقلا می کردند تا پا به پای ام بیارا که سیر و پر خورده بودند ، راه بیابند ، مسیرشان به شیبی که به رودخانه ی عز سوات ختم می شد ، رسید و لایه ی برف زیر پایشان نازکتر شد. اینجا و آنجا آثاری از بوته ها و گیاهان به چشم می خورد. تل حسانی به سمت بوته ها پرید و بعد از جست و جویی سریع کمی توت وحشی یخ زده پیدا کرد. او و تل حسانی آنها را بین دستهایشان مالش می دادند و با نفس خود گرم می کردند تا بشود آنها را خورد. زوج ماجراجو به قدری گرسنه بودند که وقتی میوه ی تلخ و سفت را در دهان گذاشتند احساس می کردند خوراک بهشتی است.

در انتهای شیب به راهی رسیدند که از میان دیوار نازکی از سنگ و ساحل رودخانه می گذشت ، تا چند مایل کشیده شده بود و بعد به سمت بالا شیب پیدا می کرد. رودخانه تقریباً تا لبه ی دیوار بالا آمده و از چاله های آب درون مسیر جبل می فهمید که رودخانه قبلاً این مسیر را زیر آب پنهان می کرده است. بعضی از گودال ها چند برابر قدش عمق داشت.

قصار بینت با غرور گفت: "خدایان با ما همراه هستن. اگه چند هفته ی دیرتر می رسیدیم آب دوباره این مسیر رو غرق می کرده بود."

جبل رو به تل حسانی خرناس کشید: "بیشتر انگار شیاطین باهاشون همراه هستن. ای کاش آب پهو بیاد بالا و همه رو خفه کنه دل من یکی خنک بشه."

تل حسانی با ضعف لبخند زد و گفت: "این جور ی خودمون هم که غرق می شیم دانشمند."

جبل با اوقات تلخی گفت: "ارزشش رو داره."

یک سوم مسیر را طی کرده بودند که صدایی از ارتفاعات بالای سرشان آنها را خطاب کرد: "آهای! شما که اون پایین هستین! اوهوی!"

ام بیارا ایستادند و با حیرت به آسمان خیره شدند. حتی در چهره ی قصار بینت هم تعجب موج می زد. آیا خدایان آنها را مستقیماً خطاب قرار داده بودند ؟

دوباره صدا آمد: "اوهوی!" یکی از ام بیارایی های تیزبین تر صدایی در آورد و به سوراخی در صخره ی بالای سرشان اشاره کرد. جبل دید که سر یک نفر از آن بیرون آمده است. همان طور که نگاه می کرد ، سرهای بیشتری از سوراخهای دیگر بیرون زد تا وقتی که تمام یک قبیله داشتند به سمت آنها دست تکان می دادند و داد می زدند. بعد تعدادی خود را از سوراخ بیرون کشیده و از دیواره ی پرتگاه پایین آمدند.

ام بیارا همان طور که غریبه ها به آنها نزدیک می شدند خود را بهم چسباندند. بعضی ها چاقو و شمشیر خود را کشیده بودند که قصار بینت به آنها پرخاش کرد تا سلاح های خود را غلاف کنند.

هشت نفر از غریبه ها جلو آمدند و دستهایشان را دراز کردند. یکی از آنها با شوق گفت: "سلام." مردی کوچک اندام و عضلانی بود با پوستی بسیار سفید و موهای کوتاه طلایی. لباسی از جنس پوست با رنگهای روشن پوشیده بود. "مو خزعلی بیدم. از ولایت حامدا."

قصار بینت به چابکی جلو رفت و سر تکان داد. گفت: "منم قصار بینت هستم. از ام بیارا. من ... " به بالای پرتگاه نگاه کرد و برای لحظه ای وقار و خونسردی اش را از دست داد. برای اولین بار با صدایی که کنجکاوی یک آدم عادی در آن موج می زد ، پرسید: "گفتی ولایت ؟ اون بالا روستا دارین؟"

خزعلی خندید و گفت: "ای ... بگی نگی. ما تو غار و سوراخ سمبه ها زندگی میکنیم. او بالاش صاف بید و دور به دورش سنگه. خورد و خوراک و سیزی و میوه رو او بالا ول میدیم. ولی خومون تو همو سوراخا می خسیم."

قصار بینت خرخر کرد: "پس غارنشین هستین." چشمهایش برق زد. به سرعت خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: "با وجود این همه فقر و بیچارگی حتما هیچ امیدی برای زندگی بعد از مرگ ندارین ، این طور نیست؟"

خزعلی چپ چپ نگاه کرد و گفت: "عجب سوالایی می پرسی. خو ما که شکر خدا مشکلی نداریم ولی اگه عشقته مَنونیم سر فرصت راجع بش گپ بزیم. الان بگو بینم گشتون نی ؟ چیزی کم و کسر ندارین ؟ ما خدمتیم ها. آخه ایجا زیاد مسافر نمیا." "

قصار بینت گفت: "اگر غذا باشه که خیلی ممنون میشیم." بعد با بدگمانی ادامه داد: "برای خوردن باید بیایم بالا؟"

خزعلی گفت: "نه بابا. خومون میاریم پایین. برا شما خطریه بیای بالا. بخسین همی جا الانه بر می گردم." با این حرف اهالی حامدا دوباره از صخره بالا رفتند و برای ام بیارا که روی زمین اردو زده بودند ، خوردنی آوردند. هیجان میان با ایمانان متعصب موج می زد. احساس می کردند به زودی تعداد بیشتری به دینشان ملحق می شوند.

آن شب جشن مفصلی با غذاهای گیاهی برگزار شد. اهالی حامدا نان و سیزی و میوه کم نداشتند. فقط گوشت آن طرف ها کمیاب بود. آنها با خوشحالی غذایشان را با ام بیارا قسمت کردند و تمام اهالی پایین آمدند تا به تازه وارد ها خوشامد بگویند. بیشتر از پنجاه نفر بودند. بیست مرد ، بیست زن و حدود ده دوازده تا بچه.

خزعلی توضیح داد: "بچه هامون بزرگ که میشن از ایجا میرن. آخه همه رو که ایجا نمیشه جا داد. واسه همین وقتی خوب گنده شدن میرن سی خوشون دنیا رو بگردن. وقتی هم پیر و پاتالا عمرشونو میدن به شما ، او جوونا بر میگرددن تا جا خالی نمونه."

حامدا روستایی باقدمت بود. هم ولایتی های خزعلی دویست و شصت و شش سال آنجا زندگی کرده بودند.

قصار بینت پرسید: "ولی چطوروری دووم آوردین ؟ با این همه برف و سرما و ..."

خزعلی جواب داد: " زمستونا از سوراخا در نماییم. ای صخره ها باد و بورانو پس می زنن. خود سنگا او داخل خیلی گرم. گرماشون از ... " مکشی کرد و گفت: " از خودشونه. برف رو سرمون نمیمونه. بیشتر سال مُتونیم بالا که صافه سبزی بکاریم و بز بچرونیم."

وقتی بزرگتر ها سرگرم گفتگو بودند ، پسری چند سال کوچکتر از جبل به او نزدیک شد. موهای کثیف طلایی و چشمهای کنجکاو آبی داشت. خودش را معرفی کرد: " مو **سامرا** بیدم. خزعلی بوآمه. " "منم جبل رام."

سامرا پرسید: " غیر تو بچه بین ام بیارا نیس؟ "

جبل مختصر گفت: " نه. " ام بیارا هنوز چیزی از ماموریتشان و اینکه یک مشت وحشی آدمخوار هستند ، بروز نداده بودند. دلش می خواست به سامرا حقیقت را بگوید ولی فکر نمی کرد کار عاقلانه ای باشد. هیچ کدام از اهالی حامدا سلاح با خود حمل نمی کردند ، به جز چند نفری که چاقوی شکار به کمر داشتند. برای همین نمی خواست بین آنها و ام بیارایی های مسلح و خونریز ، درگیری ایجاد کند.

جبل برای سامرا تعریف کرد از کجا می آید و سر راهش از چه سرزمینهایی گذشته است. به تاییغات یا سفر ماجرای اش اشاره نکرد. زمانه او را از رسیدن به رویاهایش ناامید کرده بود ، او حالا فقط همان لحظه را غنیمت می شمرد و تنها امیدش این بود روزی آزاد شود و کمتر رنج بکشد.

سامرا می خواست راجع به زخمهای جبل و اینکه چرا همه ی ام بیارا مجروح بودند ، بداند. جبل این سوال را از سر خود باز کرد و فقط گفت مسیری که تا اینجا پیاده آمدند ، راه طاقت فرسایی بوده است. بعد ، از سامرا راجع به غارها پرسید.

سامرا گفت: " مُتونم نشونت بدم. "

جبل با تردید به صخره ی بالای سرش نگاه کرد و پرسید: " یعنی پیام اون بالا؟ "

سامرا خندید: " او قدرآ سخت نی. بزار از بوام بپرسم. "

قبل از اینکه جبل بتواند چیزی بگوید ، سامرا خود را به خزعلی رساند و برای نشان دادن خانه به دوستش اجازه گرفت. خزعلی لبخند زد: " چرا نه. کسی دیگه اگه بخواد هم میتونه بره. "

خیلی از مردم ام بیارا دلشان می خواست غارها را ببینند. ولی قصار بینت سه نفر را انتخاب کرد و به بقیه گفت روی زمین بمانند. با وجودیکه اهالی حامدا رفتار دوستانه ای داشتند ، نمی خواست خطر کند. خیال نداشت افرادش را دو قسمت کند تا اگر تله ای احتمالی در کار بود و افراد دیگری بالا در غارها انتظار می کشیدند تا به آنها حمله کنند ، غافلگیر نشود.

جبل اولین نفر بود که بعد از سامرا بالا رفت. به آهستگی صعود می کرد و سنگها را محکم چنگ می زد ، انگشتهای دست و پایش را تا جایی که می توانست در حفره های صخره فرو می کرد و تا از استحکام جای پایش مطمئن نمی شد جلوتر نمی رفت. سامرا از بالا سعی کرد راهنمایی شان کند. جبل پس از مدتی قلق کار دستش آمد. حتی کم کم از آن لذت می برد. وقتی به سوراخ بالای سرش رسید و خود را بالا کشید ، از آنجا به اطراف نگاه کرد و فهمید چقدر از زمین دور شده است.

نفس زنان گفت: " پناه بر خدایان! " اگر از آنجا پایین می افتاد مثل تمشک له شده ، لت و پار می شد.

پرسید: " شماها هیچ وقت نمیقین؟ "

سامرا جواب داد: "نه بگی نگی. ما اینجا رو صخره ها بزرگ شدیم. برا ما بالا رفتن از اینجا مثل رد شدن از رو یه پل برا شماس. صداقتش تا حالا مو از رو پل رد نشدم. اگه یه روزی مجبور بشم از رو پل رد شم تنم می لرزه."

وقتی باقی ام بیارایی ها هم به آنها ملحق شدند ، سامرا گروه را در غارهای طولانی و باریک و کم ارتفاع هدایت کرد. شمعی در کار نبود و همگی در تاریکی جلو می رفتند. جبل صدای تقلائی ام بیارایی ها را می شنید که برای اینکه به جایی نخورند دستهایشان را به دیوار می گرفتند ، ولی او از مدرسه ی غارتگری مقبره لیسانس اش را گرفته بود و اینجا کاملا احساس راحتی می کرد.

در انتهای غار خروجی کوچکی وجود داشت که با دو فانوس روشن شده بود. دیوارهای آنجا را با تابلو و مجسمه و انواع و اقسام پوست و خز تزئین کرده بودند.

سامرا همان طور که از غاری به غار دیگر وارد می شدند ، توضیح داد: " غارا مال همه مونه. همه چی مال همه است."

غارها گرم ، خشک و به طرز حیرت آوری دنج و راحت بودند. در یکی از آنها چند گوسفند و یک بز پیدا کردند ، آنها را به خاطر مریضی از بقیه جدا کرده و پایین آورده بودند. در یکی دیگر از غارها نوزادی به چشمشان خورد (جوانترین عضو حامدا) که انگشتش را می مکید.

ام بیارا از محل نگهداری سلاح هایشان پرسیدند. سامرا خندید و جواب داد آنها به سلاح نیاز ندارند. گفت: " برا شکار نیزه داریم ولی جک و جونورای وحشی ای طرفا نمیان. برا همین نیازی نداریم."

بعد سامرا آنها را به بالای غارها برد که سطحی صاف و قابل کشت بود و از سه طرف در محاصره ی صخره های بلند قرار داشت. در فاصله ی دور جبل برای اولین بار تصویر واضح عمود را مشاهده کرد. آنقدر بلند و مرتفع بود که جبل فکر می کرد حتی در یک روز صاف و آفتابی هم نمی تواند قله اش را ببیند.

با شگفتی گفت: " خارق العاده است." موقتا درد و نگرانی هایش را به باد فراموشی سپرده و کاملا محو تماشای یکی از عظیمترین شگفتی های دنیا شده بود.

سامرا گفت: " اوجا خونه ی خدایانه وقتی به مخرص اومدن. اینجا هم جاییه که موقع ساختن قصرشون بالای عمود ، چادر زدن. برا همینه که اینجا مقدسه."

جبل با هیجان پرسید: " تا حالا خدایان رو دیدی؟"

سامرا گفت: " نه. این روزا زیاد خوشونو نشون نمیدن."

سه نفر ام بیارایی که در زمین پوشیده از گیاه می گشتند ، به صخره ی رو به رو که سایه های بزرگ و عجیبی روی آن به آهستگی حرکت می کردند ، نزدیک شدند. وقتی سامرا متوجه آنها شد ، داد زد: " وایسین !" آنها با تعجب به او خیره شدند که با لحن آمرانه ای ادامه داد: " هیچ وقت نباید به اون صخره نزدیک بشین."

یکی از آنها پرسید: " چرا؟ کسی اون پشت زندگی می کنه؟"

جواب داد: " نه. اوجا دیگه غاری نیس."

" پس چرا ..."

سامرا حرفش را قطع کرد: " خواهش می کنم. به خاطر جون خوتون هم که شده هیچ وقت نرین نزدیک او صخره."

ام بیارایی ها و همین طور جبل کنجکاو شده بودند ولی قبل از آنکه بتوانند پسرک را برای جواب تحت فشار بگذارند ، او آنها را به غارها برگرداند و در نهایت دوباره از سوراخی دیگر پایین رفتند تا به باقی ام بیارایی های حاضر در مهمانی که هنوز ادامه داشت ، ملحق شوند.

Rahgozaran.us

فصل بیست هفتم

دو روز بعدی را ام بیارا به فراگیری و شناخت غارنشین ها و عقایدشان گذراندند. روز سوم قصار بینت ملاقاتی ترتیب داد و گناهان مردم صخره را با آب و تاب ردیف کرد و اینکه باید توبه کنند و به او و پیروانش بپیوندند. نعره زد: "بزارین نجاتتون بدیم! اخطار ما رو جدی بگیرین. چشمتون رو به روی نور رستگاری نبندین. حرف ما رو مثل قانون بپذیرین."

مردم حامدا که با این حرفها گیج شده بودند خود را گناهکار نمی دانستند و دلیلی برای ایمان آوردن به آنها نمی دیدند. ام بیارا همچنان اصرار کردند ولی بعد از گذشت چهار روز فهمیدند این اتفاق هیچ وقت نمی افتند و خلق و خویشان برگشت. آنها همه ی راههای ارتباطی را قطع کردند و در پناه چادرهایشان جلسه ای محرمانه بر پا نمودند.

تل حسانی سعی کرد استراق سمع کند ولی آنها ترتیبی دادند که چیزی به گوش او نرسد. برده ی نگران به خزعلی گفت که حواسش را جمع کند و اینکه ام بیارا مردمی مودبی و بیرحم هستند ، ولی دوست جدیدش خندید و هشدار او را جدی نگرفت.

جبل بیشتر وقتش را با سامرا و بچه های دیگر به بازی در غارها می گذراند. این آزادی موقت حسابی به او ساخته بود. زخمهایش خوب شده و بعد از چند هفته گرسنگی تا پای مرگ ، حالا می توانست آبی زیر پوستش بدواند. همان طور که جسمش بهبود پیدا می کرد ، روحیه اش هم بهتر شده و حوادث شوم چند ماه اخیر کم کم داشت برایش به خاطراتی مبهم از کابوسی قدیمی تبدیل می شد.

صبح یک روز سرد و ابری جبل برای دیدن سامرا بالا رفت و او را همراه با چند نفر دیگر از اهالی بزرگسال از جمله خزعلی در غاری نزدیک بالای صخره پیدا کرد. وقتی دید سرشان شلوغ است ، گفت: "میرم بعدا میام." سامرا جواب داد: "صبر کن." بعد چند کلمه ای در گوشی با پدرش رد و بدل کرد.

خزعلی نگاهی به جبل انداخت ، بعد لبخندی زد و سر تکان داد.

سامرا جبل را به سمت سطح بالای صخره برد و گفت: "بیا بریم."

جبل پرسید: "چه خبره؟"

سامرا با لحن مرموزی جواب داد: "وقت غذا دادنه."

باقی مردم حامدا روی سطح صاف انتظار آنها را می کشیدند. زنی جدا از بقیه ، با گوسفندی در دست ایستاده بود. خزعلی و همراهانش به جمع ملحق شدند و بعد دست جمعی به سمت صخره ی جنوبی حرکت کردند ، جایی که سایه های عجیبی که قبلا جبل دیده بود روی سطح سنگ ها پس و پیش می رفتند.

سامرا پرسید: "یاد داری گفتم نرو نزدیک او صخره ؟ خو حالا می فهمی چرا."

جبل مضطربانه گفت: "چیز خطرناکیه؟"

"ها. ولی ترس به دلت را نده. تا وقتی نزدیک مایی جات امن و امانه."

همان طور که نزدیکتر می شدند ، جبل سایه ها را زیر نظر گرفت. نه شکل مجزا بودند که در جهات مختلف حرکت می کردند. سرش را بالا برد تا ببیند چه چیزی روی صخره سایه انداخته ، ولی آسمان ابری نوری از خود عبور نمی داد که بخواهد ایجاد سایه کند. بعد وقتی مردم حامدا نزدیک صخره ایستادند جبل حقیقت

تکان دهنده را درک کرد ، سایه ها تصویر شیئی بالای صخره نبودند که جلوی نور را گرفته باشد ، بلکه شمایی از اشکالی درون صخره بودند.

جبل با حیرت پرسید: " اینا چی هستن ؟"

سامرا جواب داد: " ارواح سنگی. اونا تو صخره زندگی می کنن."

جبل با حیرتی بیشتر زمزمه کرد: " زندانی شدن ؟"

سامرا شانه ای بالا انداخت: " شاید. شاید هم خوشون خواستن ایجا بمونن. به هر حال همیشه ایجا بودن. اینا سنگا رو گرم می کنن. اگه نبودن ایجا یخ می زد و زیر برف می رفت."

زنی که گوسفند در دست داشت ، جلو رفت و پای صخره ایستاد. زیر نگاه شگفت زده ی جبل ، سایه ها به هم ملحق شده و یک شکل واحد بزرگ را تشکیل دادند. بعد سایه ی واحد به سمت زن حامدایی لغزید.

وقتی سایه تقریباً بالای سرش رسید ، زن گوسفند را روی زمین گذاشت و با سرعت عقب رفت. سایه روی زمین پهن شد. گوسفند در پس زمینه ی سیاه آن به زنگ پریدگی یک روح می مانست. حیوان خطری حس نکرده و با بیخیالی مشغول چریدن بود. بعد در حرکتی ناگهانی که باعث شد قلب جبل از کار بایستد ، سنگ پای صخره به سمت بیرون دهان باز کرد. گوسفند متوجه خطر شد و خواست فرار کند ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

سنگ مانند مایعی تیره روی گوسفند را پوشاند. گوسفند از نظر پنهان شد و دوباره لحظه ای در حال تقلا برای نجات خود ، به چشم آمد. قبل از اینکه بتواند فرار کند ، سنگ عقب نشست و به شکل طبیعی خود برگشت ، به سرعت سفت شد و گوسفند را درون خود حبس کرد. برای یکی دو دقیقه سایه نزدیک جایی که گوسفند بلعبده شده بود دور خود چرخ زد. بعد چند تکه شد و دوباره نه سایه ی مجزا حرکات چرخشی خود را از سر گرفتند.

اهالی حامدا تعظیم کردند و از صخره دور شدند ، تا جایی که تنها جبل ، سامرا و چند بچه ی دیگر باقی ماندند.

وقتی جبل از شوک خارج شد و توانست دوباره حرف بزند ، پرسید: " اینا دقیقاً چی هستن ؟"

سامرا شانه بالا انداخت: " ما خو نمی دونیم."

جبل گفت: " باید یه خدایی چیزی باشن. خدایان شرور یا اونایی که توی جنگ شکست خوردن و اینجا زندانی شدن."

"شاید."

" شما اونا رو می پرستین ؟"

سامرا جواب داد: " نه. براشون حیوون قربونی می کنیم چون گشنشون میشه. میگن قدیما که اجدادمون اومدن ایجا سایه ها بیشتر ای طرف او طرف می رفتن. می خواستن پرنده ای ، گربه ای ، هر چی دم دستشون می رسید بگیرن بخورن. آدم هم می خورن ، چند تا از اجدادمون رو هم بلعیدن. ولی حالا که خومون بشون غذا می دیم دیگه یه جا می مونن. مثل قدیما ای طرف او طرف نمی چرخن."

جبل پرسید: " اگه تو هم بری جلو ، می خورنت ؟"

سامرا گفت: " ها. خو آدم و حیوون سرشون نمیشه. اگه واستیم عقب چیزیمون نمیشه ولی اگه سر به هوایی کنیم بریم جلو ... صدای پخی از خود درآورد.

جبل که هنوز نگاهش را به سایه های متحرک روی صخره دوخته بود ، زیر لب گفت: " هیچ وقت همچین چیزی ندیده بودم." جایی که گوسفند ناپدید شده بود ، هنوز حالت بدنش دیده می شد که سرش را بر گردانده و پاهایش را کمی از زمین بلند کرده بود. مثل شکلی سنگی به نظر می رسید که سالها پیش به دست طبیعت ساخته شده است.

ارواح سنگی جبل را به یاد تابیغات انداختند. این فکر که شاید آنها ارواح خدایانی قدیمی بودند ، خدایی را به خاطرش آوردند که ماه ها پیش برای دیدنش خود را آواره کرده بود ، داشت فکر می کرد که شاید صباح عید هم چیزی شبیه این سایه ها بوده و در صخره ای از کوهستان المتاع اسیر باشد.

سامرا پس از لختی پرسید: " نمیای بریم ؟ اینا کارشون صبح تا شب همینه ها." جبل جواب داد: " می خوام یکم دیگه اینجا بمونم." می دانست این اشکال از شگفتی هایی هستند که شاید هیچ وقت نتواند مانند آنها را ببیند.

سامرا زیر لب خندید و گفت: " هر طور دلت میخواد. خسته شدی بیا پایین مو توی غارا پلاسسم." سامرا و بچه های دیگر جبل را تنها گذاشتند تا با شگفتی به ارواح همیشه در حرکت سنگی خیره بماند. بعد از ظهر آن روز جبل که داشت به اردوگاه بر می گشت ، برای اینکه ماجرای ارواح را برای تل حسانی تعریف کند ، آرام و قرار نداشت. مرد ابوخشابایی داشت دولا دولا به چادر بزرگی که ام بیارا در آن جلسه ی محرمانه ای در ارتباط با ماموریتشان گرفته بودند ، نزدیک می شد.

جبل داد زد: " تل حسانی! الان یه چیز فوق العا ... " تل حسانی تند گفت: " ششش!" بعد گوشه پایش را تیز کرد. ام بیارا ساکت شده بودند. لحظه ای صبر کرد تا شاید دوباره گفتگوی خود را از سر بگیرند ، ولی این اتفاق نیفتاد. آهی کشید ، سرش را به سمت پسرک هیجان زده ی ابوآینه برگرداند و گفت: " خیلی خب. بگو بینم چی دیدی ؟"

تل حسانی وقتی دوباره ی سایه های شگفت انگیز شنید ، به سرعت نقشه های ام بیارا را از یاد برد. پرسید آیا او هم می تواند آنها را ببیند. جبل گفت که خیال نمی کند اهالی حامدا مخالفتی داشته باشند و زوج ماجراجو با سرعت به سمت صخره ها بالا رفتند.

در چادر پشت سرشان سکوت برقرار بود. بعد قصار بینت از آن بیرون آمد و بالا رفتن جبل و تل حسانی را تماشا کرد. نگاهش را بالا برد و به نوک صخره خیره شد ، بعد داخل چادر برگشت و گفتگو ادامه پیدا کرد ، ولی این بار ام بیارا آرام تر و مرموزتر از پیش صحبت می کردند.

همان شب قصار بینت اعلام کرد که قصد رفتن دارند. خطاب به خزعلی گفت: " دیگه زیاد اینجا موندیم. شکی نیست که مردم تو به هیچ وجه قصد ایمان آوردن ندارند ، پس دیگه وقت رفتنه. فردا صبح از اینجا می ریم."

خزعلی گفت: " با رفتنتون ما رو غمگین می کنین. اگه یه وقتی دوباره ای طرفا برگشتین در غارای ما همیشه به روتون بازه."

قصار بینت گفت: " ممنونم. قبل از رفتن توی فکر بودم اگه امکان داشته باشه آخرین وعده ی غذا رو با هم بخوریم تا این دوستی رو جشن بگیریم."

خزعلی با خوشحالی گفت: " چرا نه. جشن می گیریم! به خاطرتون چند تا بز هم می کشیم تا طعم گوشت بره زیر زبونتون."

جبل از رفتنشان ناراحت بود و نگران از اینکه وقتی دوباره به راه افتادند ، زیر دستهای ام بیارا چه بلاهایی به سرش خواهد آمد. به این فکر افتاد که در یکی از غارها مخفی شود و از مردم حامدا بخواهد از او حمایت کنند. ولی درگیر کردن مردم صلح دوست غارنشین در محصله ای که خودش در آن قرار داشت ، کار درستی نبود. بردگی او مشکل خودش بود نه کس دیگر ، به خطر انداختن دوستان تازه اش خودخواهی محض به شمار می آمد. اگر بعدا او و تل حسانی موفق به فرار می شدند ، می توانستند اینجا برگردند و پناه بگیرند. اهالی حامدا بهتری غذا و نوشیدنی که در توانشان بود فراهم کردند. همه جا مشغول رقص و آواز و گپ زدن بودند. غارنشین ها توانایی ساخت شراب یا آبجو را نداشتند ، ولی چند هفته پیش بشکه ای نوشیدنی مرغوب را که در رودخانه شناور مانده بود ، پیدا کرده و نگه داشته بودند. آن شب بشکه را شکستند و شروع به نوشیدن کردند. ام بیارا هم به گرمی استقبال کرده و به نظر می آمد به اندازه ی میزبان هایشان می نوشند. ولی در واقع دور از چشم آنها نوشیدنی خودشان را روی زمین می ریختند تا حواسشان برای کاری که در پیش بود ، سر جایش باشد.

وقتی اکثر اهالی حامدا دیگر روی پاهایشان بند نبودند ، قصار بینت خواست به افتخار جمع صحبت کند. جبل که با سامرا مشغول بازی بود و از لا به لای مردم مست حامدا دنبال هم می دویدند ، ایستاد تا ببیند رهبر سر تراشیده ی ام بیارا چه می خواهد بگوید.

قصار بینت با این جمله شروع کرد: "ای دوستان گمراه و گناهکار و بیچاره ی من. " اهالی حامدا که خیال می کردند شوخی می کند ، هورا کشیدند. او ادامه داد: " من و فرزندانم اینجا اومدیم تا حقایق عظیم رو براتون آشکار و شما رو به آغوش خدایان هدایت کنیم. خیال می کردیم می تونیم به ارواحتون زندگی ابدی عطا کنیم. فکر می کردیم با مردمی صادق و درست سر و کار داریم ، ولی حالا می بینیم که اشتباه می کردیم. ما از ارواح شیطانی سنگی شما خبر داریم و از حیوانایی که برایشون قربانی می کنین. شما خدایان غلطی رو می پرستین پس براتون هیچ امید رستگاری نیست. ارواح شما مستحق این هستن که موقع مرگتون به هیچ و پوچ تبدیل بشن و هر چه زودتر مخرص از شر وجود ناپاک شما راحت بشن ، بهتره."

خنده ها متوقف شد و اخم جای لبخند اهالی مست را گرفت. در سمت راست قصار بینت و با کمی فاصله ، تل حسانی احساس خطر کرد ولی دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود.

خزعلی که سعی داشت از جایش بلند شود ، گفت: " برادر بینت ، نباید از ای حرفا ... " قصار بینت با خشمی غیرمنتظره جیغ کشید: " شماها همه تون احمقین!" نوک انگشت لرزانش را به سمت خزعلی گرفت و ادامه داد: " شما با شیاطین هم نشین شدین. شما به هر چیز مقدسی پشت کردین. امیدی به رستگاری شما نیست. و شما فقط مستحق ... مرگ هستین!"

کلمات آخرش با نعره ای طنین انداز شد و به شکل فرمان حمله درآمد. ام بیارا از جا بلند شدند ، شمشیر و سلاح های دیگرشان را بیرون کشیدند و به اهالی غافلگیر شده ی حامدا حمله کردند.

قتل عامی دردناک و خون بار بود. مردم حامدا هیچ شانسی برای دفاع از خود نداشتند. در همان چند ثانیه ی اول ده دوازده نفر سلاخی شدند. همان طور که بقیه تلو تلو خوران سعی می کردند از جا بلند شوند و واکنششان تحت تاثیر نوشیدنی که خورده بودند بسیار کند شده بود ، ام بیارا آنها را مانند گندم هایی از پوست و گوشت ، درو کردند و به زمین انداختند.

وقتی قصار بینت نیزه اش در بدن خزعلی فرو کرد جبل فریاد کشید. با ناباوری سامرا را دید که برای کمک به پدرش جلو دوید و دو تا از زنهای ام بیارا چاقوهایشان را در پهلوهایش فرو کردند و مثل هارپی ها جیغ کشیدند.

یکی از بچه های نزدیک جبل به سمت غارها فرار کرد. تازه شروع به بالا رفتن از دیوار کرده بود که مردی از اهالی ام بیارا قهقهه زنان او را از روی صخره بلند کرد، چرخاند و محکم روی سنگها کوبید، طوری که مجمه اش خرد شد و خون به اطراف پاشید.

جبل نفسش بند آمد. همان طور که فریاد می کشید روی زمین دنبال سلاح گشت، چاقویی پیدا کرد، برش داشت و به قصد کشتن یا کشته شدن به مرد ام بیارایی حمله کرد. هنوز شش قدم جلو نرفته بود که کسی او را گرفت و روی زمین انداخت. بعد چاقو را از دستش در آورد و او را همان جا نگه داشت. جبل تقلا کرد و سعی کرد مرد را پس بزند، بعد وقتی دید چه کسی او را گرفته، سر جایش ماند. او تل حسانی بود.

در گر و دار و خونریزی اطرافشان جبل داد زد: "ولم کن!"

تل حسانی گفت: "نه. اگه بجنگی تو رو هم می کشن."

جبل نعره زد: "برام مهم نیست. اینا هیولان. باید جلوشون رو بگیریم. اگه نه همه رو می کشن ..."

تل حسانی حرفش را قطع کرد: "هر کاری که بکنیم این اتفاق میفته. نمی تونیم جلوش رو بگیریم جبل."

"ولی خزعلی! سامرا!"

تل حسانی آه کشید: "مردن. دیگه همیشه نجاتشون داد."

جبل نالید: "پس بیا ما هم بهشون ملحق بشیم. بیا باهاشون بمیریم!"

تل حسانی گفت: "نه. نباید زندگی رو این طوری حروم کرد. وقتی آروم شدی خودت به حرفم می رسی." جبل مرد ابوخشابایی را به باد ناسزا گرفت، او را برده ی بی ارزش، حرام زاده ی پست و خیلی چیزهای بدتر خطاب کرد. تل حسانی توهین ها را تحمل می کرد، وحشیگری که در اطرافشان در جریان بود را تماشا می نمود و با هر بدبختی که بود پسرک را سر جا نگه می داشت.

حدود چهار دقیقه بعد از اولین ضربه، آخرین نفر از حامدا هم سلاخی شد، قصاب هایشان دور آنها می چرخیدند و برای اطمینان از مرگشان در بدن آنها شمشیر فرو می کردند. وقتی قصار بینت خواست شمشیرش را در بدن خزعلی فرو کند، غارنشین نیمه جان سرش را بلند کرد و غرید.

نفس زنان گفت: "این کارتون ... عاقبت نداره. بخت و اقبال ... تموم مخرص ... از حالا بهتون پشت کرده. یه جواری می میرین ... که حق کثافتایی مثل شماس ... توی آتیشی می سوزین ... که دنیا رو میتونه بسوزونه."

قصار بینت پوزخند زد و گفت: "ششش. مرده که اینقدر سر و صدا نمی کنه." بعد به آهستگی شمشیرش را در سینه ی خزعلی فرو برد و با لذت جیغ های از سر درد او را بلعید.

یکی از بایمانهای متعصب داد زد: "این دو تا چی؟" داشت به جبل و تل حسانی اشاره می کرد. ادامه داد:

اینا هیچ وقت ایمان نمیارن. من میگم بکشیمشون و ..."

قصار بینت به تندگی گفت: "نه! اگه به خاطر اون پسره نبود راز ارواح شیطانی رو نمی فهمیدیم. سرنوشت اونا رو به ما پیوند داده. بالاخره ایمان میارن، شک ندارم."

مرد ام بیارایی ناامید به نظر می رسید، ولی آنقدر احمق نبود که از دستور رهبرش سرپیچی کند. شانه ای بالا انداخت و به بقیه ملحق شد که داشتند با سرعت و کارایی عمل می کردند. آنها تمام اجساد را پیش هم تل انبار کردند و تکه تکه از گوشتشان جدا نمودند. غذاهای دیگر به وفور موجود بود ولی اینها مزه ی گوشت

آدمیزاد زیر زبانشان رفته بود. الان بیشتر از آنکه خواهان ایمان آوردن دیگران باشند ، برای گوشت بدنشان له له می زدند.

اواخر شب که کارشان تمام شد ، ام بیارا چادر ها را جمع کرده و به راه افتادند. جبل و تل حسانی در مرکز گروه و با دست هایی که پشت سرشان بسته شده بود ، حرکت می کردند. تقریباً صخره ها را پشت سر گذاشته بودند که جبل به یاد نوزاد افتاد.

داد زد: " باید برگردیم! یه نوزاد اونجا بود. باید نجاتش بدیم."

قصار بینت اخم کرد: " یه نوزاد؟"

" چند ماهش بیشتر نبود. هنوز گناهی مرتکب نشده. میتونی مثل یه ام بیارایی تربیتش کنی."

قصار بینت چانه اش را خاراند ، بعد بینی اش را بالا کشید و گفت: " ما نمی تونیم واسه یه نوزاد وقت تلف کنیم." و به افرادی دستور ادامه ی حرکت داد. جبل با حداکثر توانش جیغ کشید و لگد پراند ولی بقیه تقلایش را نادیده گرفتند و به راهشان در تاریکی ادامه دادند ، پشت سرشان اجساد مردم حامدا سرد می شد و پژواک صدای گریه ی نوزادی به گوش می رسید که محکوم بود تنها در پناه غارهای تاریک و غمزده مرگ را ملاقات کند.

Rahgozaran.com

فصل بیست و هشتم

جبل تا چند روز با تل حسانی حرف نمی زد و به خاطر اینکه او را موقعی که ترجیح می داد بمیرد ، گرفته و نگه داشته بود ، چشم دیدنش را نداشت. همان طور در سکوت راه می رفت و از همراهانش ، از مخرص ، از زندگی ، از همه چیز متنفر شده بود. ولی یک روز بعد از ظهر که از جنگلی می گذشتند ، سنجابی سرش را از سوراخی در یک درخت بیرون آورد تا هوا را بو بکشد. در همان لحظه گلوله ی برفی از شاخه های بالاتر درخت پایین افتاد و روی سر سنجاب فرود آمد. حیوان بیچاره با وحشت از جا پرید و به سرعت داخل لانه اش برگشت.

جبل خنده اش گرفت. تا آن لحظه حاضر بود قسم بخورد که دیگر هیچ چیز در این دنیا نمی توانست دوباره او را بخنداند. ولی حالا نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. چیز خاصی نبود ، ولی واکنش سنجاب باعث شد از شدت خنده روی زمین بیفتد. در واقع آنقدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شده بود.

وقتی ام بیارا با احم او را نگاه می کردند ، خنده اش شدیدتر شد. تل حسانی برگشت و با تعجب به او خیره شد ، بعد با وجودی که نمی دانست چه چیزی تا این حد خنده دار بوده است ، لبخند زد. جبل اشکهایش را از روی صورت پاک کرد و کنار مرد سفید پوست بلند قد خزید.

با شرمندگی گفت: " ممنون از اینکه جونم رو نجات دادی."

تل حسانی به سردی جواب داد: " وظیفه ام بود." بعد در حالیکه لبخند جبل داشت محو می شد ، چشمکی زد و ادامه داد: " ولی من کمکت کردم چون خودم می خواستم نه به خاطر اینکه وظیفه ام بود."

همان طور که زوج ماجراجو رو بهم نیشخند می زدند ، گروه جنگل را پشت سر گذاشته و به اعماق بورانی که از صبح آن روز کم کم شدت گرفته بود ، وارد شدند. جبل آهی کشید و گفت: " ولی کاش می تونستیم مردم حامدا رو نجات بدیم."

تل حسانی با ناراحتی گفت: " سعی کردم بهشون هشدار بدم ، به خزعلی گفتم که به قصار بینت اعتماد نکنه. ولی فکرش رو هم نمی کردم اینا با یه همچین وحشیگری و خشونتی وارد عمل بشن." با افسردگی سرش را تکان داد و گفت: " فکر می کردم خوب میتونم با دیدن آدما درباره ی شخصیشون قضاوت کنم. ولی خلافتش پشت سر هم بهم ثابت شده ... اجازه دادم بوش و بلیر بهمون کلک بزنن ... نفهمیدم خوتتا چه نقشه ای کشیده ... حالا هم که این. وقتی می خواستی برده ی همراهت رو انتخاب کنی باید بیشتر دقت می کردی." جبل گفت: " نه. تو بیشتر از هر کس دیگه ای واسم مایه گذاشتی. نمی تونی واسه هیچ کدوم از این چیزا خودت رو مقصر بدونی."

تل حسانی با دهان بسته خندید و گفت: " هرگز فکرش رو نمی کردم یکی از اهالی ابوآینه اینجوری بهم دلداری بده."

جبل به نرمی گفت: " من دیگه جزو ابوآینه نیستم. نمی دونم چی هستم ولی مطمئنم چیزی که بودم دیگه نیستم."

تل حسانی جواب داد: " این چیز خوبیه."

جبل شکلکی در آورد و گفت: " اگه چیزی که پدر و معلم هام بهم یاد دادن درست باشه ، به خاطر صمیمیت با یه برده ، واسه ی ضعیف بودن و چنگ زدن به هر ارتباط دوستی که می تونم پیدا کنم ، خدایان منو لعنت

می کنن. یه ابوابینه ای واقعی قرص و محکم سر جاش می ایستاد و کمک هیچ کس رو قبول نمی کرد. چطور ممکنه خیانت به قوانین و اعتقادات کسایی که دوستشون داری چیز خوبی باشه؟" تل حسانی جواب داد: "گاهی وقتا باید چیزهایی رو که پدرامون توی کله مون فرو کردن، فراموش کنیم." به سمت ام بیارا سر تکان داد و گفت: "اینا از مردم شما بدترن ولی اونقدرها هم با هم فرق ندارین. اینا هم فکر می کنن که فقط و فقط خودشون حقیقت رو می دونن، فقط خودشون پاک هستن و دلشون می خواد شرارتشون رو به بقیه ی مردم هم منتقل کنن. اگه قصار بینت پدرت بود، هر چیزی میگفت گوش نمی کردی؟"

جبل با تغییر گفت: "نه که نمی کردم. اون یه روانی شروره."

تل حسانی اصرار کرد: "ولی اگه اون پدرت بود چی؟ اگه تو رو از بدو تولد بزرگ کرده بود و دوست داشت ... به خاطر حس وظیفه شناسی و علاقه نسبت بهش، حرفاش رو قبول نمی کردی؟" جبل مدتی طولانی راجع به آن فکر کرد و بعد با تردید سرش را تکان داد: "امیدوار بودم این طور نباشه ولی ..."

تل حسانی ادامه داد: "اینکه کجا به دنیا بیایم یا بزرگ بشیم دست خودمون نیست. ولی میتونیم از عقاید غلطی که اطرافمون رو گرفتن سر باز بزنیم. پدرها و ریش سفیدا همیشه هم بهترین جواب ها رو نمی دونن. آدم باید به قلبش توجه کنه و خودش تصمیم بگیره چی خوبه و چی بده."

جبل خرناس کشید: "با اونکه به نظر احمقانه میاد ولی باهات موافقم. این دیوونگیه، یه برده و یه پسر کوچیک که نمی تونن از امیرای اعظم، قاضی ها و معلمای ابوابینه بیشتر بدونن، ولی با این وجود ... با خستگی بینی اش را بالا کشید و ادامه داد: "شاید بهتر باشه من توی همین راه بمیرم. دیگه توی خونه و کاشونه ی خودم جایی ندارم. دیگه نمی دونم چی درسته و چی نیست."

تل حسانی شانه بالا انداخت: "می تونی اگه خواستی بیای ابوخبابا."

جبل خندید و گفت: "دیگه اونقدرها هم وضعم خراب نیست."

زوج ماجراجو لبخند دیگری رد و بدل کردند. بعد باد شدیدی وزید و هر دو مجبور شدند سرشان را پایین گرفته و با دندانهای روی هم فشرده به زور راهشان را ادامه بدهند.

با وجودیکه زمان از دست جبل و تل حسانی خارج شده بود ولی می شد حدس زد اواخر زمستان است، شاید هم نزدیکی های بهار. برف و بوران شدید به نظر تمام نشدنی می آمد. هر قدم را به سختی بر می داشتند. با تقلا در کنار ام بیارا قدم بر می داشتند که با طناب خود را بهم بسته و قویترین هایشان جلوتر از همه برف ها را کنار می زدند و راه را برای بقیه باز می کردند. چند نفر از اعضای گروه در مقابل سرما و برف از پا در آمده و به دست قصار بینت کشته شدند. خیلی های دیگر در اثر یخ زدگی انگشت های دست و پایشان را از دست دادند ولی همچنان پیش رفتند.

ام بیارا کم کم دچار تردید شده بودند. انتظار داشتند قصار بینت مثل دفعه ی پیش ابرها را کنار بزند ولی این بار او نمی توانست. سعی کرد با گفتن اینکه خدایان در حال آزمایش آنها هستند، ساکتشان کند ولی پیروانش داشتند ایمان خود را از دست می دادند. آذوقه شان تقریباً تمام شده، نیرویی برایشان باقی نمانده و هیجان دعوت مردم دیگر به راه راست در آنها فروکش کرده بود. دلشان می خواست تا تمام شدن زمستان یک جا استراحت کنند.

بالاخره وقتی چیزی نمانده بود طاقتشان تاق شود ، دودهای آتش اردوگاهی در فاصله ی نزدیک به چشمشان خورد. دو نفر را برای سرکشی جلو فرستادند. آن دو بعد از بازگشت از قبیله ی کوچکی گفتند که با حدود سی نفر جمعیت در پناه حلقه ای از درختان در هم پیچیده ، زندگی می کردند.

قصار بینت در دلش خدایان را به خاطر لطفشان شکر کرد و رو به افرادش گفت: " این آخرین دعوت ما تا آخر زمستونه. وقتی کارمون تموم شد به حامدا بر می گردیم و تا بهار توی غارها می مونیم."

این حرف به مذاق ام بیارا خوش آمد و با اشتیاق زیادی جلو رفتند. وقتی داشتند به درختان نزدیک می شدند ، قصار بینت عقب رفت تا با جبل و تل حسانی صحبت کند: " اگه چیز نامربوطی راجع به ما به مردم اینجا بگین ، زبوتون رو می برم."

تل حسانی زهرخندی به لب آورد و گفت: " مگه چیز نامربوطی هم هست که بخوایم بگیم؟ "

قصار بینت جواب داد: " آدمای بی ایمان همیشه می تونن از بقیه بدگویی کنن. ولی به نفعتونه افکارتون رو واسه خودتون نگه دارین وگرنه زبوتون رو واسه شام نوش جون می کنم."

قصار بینت چهار نفر از ام بیارا را به مراقبت از جبل و تل حسانی منصوب کرد ، بعد افرادش را جلو برد تا دعوت کنند یا قتل عام به راه بیندازند ، و گفتنش سخت بود کدام یک را بیشتر ترجیح می دهند.

وقتی به چتر درختها رسیدند ، اولین چیزی که توجه جبل را به خود جلب کرد ، خفاش ها بودند. هزاران خفاش از درختان سر و ته شده و گاه و بیگاه سر و صدا می کردند ، زمین درختزار از مدفوع آنها پوشیده شده بود.

ام بیارا هم با دیدن خفاش ها تعلق کردند. قصار بینت جاسوس هایش را احضار کرد و به آنها توپید که چرا چیزی درباره ی این جونده های پرنده ، نگفته بودند. ظاهرا جاسوس ها تا نزدیکی درختها جلو آمده ولی وارد آن نشده بودند ، در نتیجه خفاش ها از چشمشان دور مانده بود. قصار بینت با نگرانی خفاش ها را از نظر گذراند. جبل می توانست تمایل او به عقب نشینی را در نگاهش ببیند.

ناگهان صدای فریاد بلندی آنها را خطاب قرار داد. ام بیارا با ترس و لرز به تاریکی خیره شدند. بعد مردی جلو آمد ، کوچک اندام ، سفید پوست و با چشمهای تیره. او بار دیگر با زبانی که جبل نمی شناخت آنها را خطاب کرد. قصار بینت با زبانی دیگر که شبیه مال مرد کوچک اندام بود جواب داد. مرد با چشمهای نیمه باز نگاهشان کرد و این بار به آهستگی و با اشارات فراوان دستش چیزی گفت. قصار بینت هم به همان شکل جوابی داد و مرد لبخند زد. سوتی کشید و بقیه سر و کله شان پیدا شد ، چند مرد ولی بیشتر زن و بچه. آنها جلو آمدند ، به ام بیارا خوش آمد گفتند و آنها را از میان درختها به دهکده ی خود در قلب درختزار دعوت کردند.

اردوگاه کوچک آنها از سرپناه های ساده و کم ارتفاع ، نوهایی که بین خیلی از درختان بسته شده بود تا برای روزهای گرمتر مورد استفاده قرار بگیرد و چند حیوان اهلی که در حال چریدن بودند ، تشکیل می شد. اینجا هم خفاش ها به چشم می خوردند ولی تعدادشان کمتر از حاشیه ی درختزار بود.

ام بیارا دور یکی از آتش هایی که شعله می کشید ، جمع شدند و وسایلشان را زمین گذاشتند. جبل با نگاهی سریع روستایی ها را شمرد ، شش مرد ، سیزده زن و شانزده بچه می شدند. همگی لباسهای عجیب چرمی خز مانند به تن داشتند. تنها وقتی خفاشی پایین پرید و روی شانه ی یکی از دخترها نشست ، جبل فهمید آن لباسها از جنس پوست خفاش است.

روستایی ها زبان مخصوص به خودشان را داشتند ولی بی شباهت به گویش های محلی ابوسقایی ها نبود ، روی همین حساب یکی از ام بیارا (زنی که در خود در روستاها بزرگ شده بود) توانست با آنها به زبانشان صحبت کند. اسم روستا **قاطا** بود ، که معنی آن به زبان عادی خفاش می شد. ظاهرا خفاش ها مدتها قبل از انسانها اینجا بودند.

عوزا کدخدای روستا ، از زبان مترجم ام بیارا توضیح داد: " اینجا خونه ی اوناست. ما فقط مهمونشون هستیم."

قصار بینت پرسید: " چرا بیرونشون نمی کنین ؟ اینا جونورای نفرت انگیزی هستن." عوزا خرخر کنان گفت: " از خونه ی خودشون بیرونشون کنیم ؟ جراتش رو نداریم. از اون گذشته اونا برامون خیلی چیزا فراهم می کنن. از پوستشون لباس درست می کنیم. از گوشت مرده هاشون می خوریم ، آخه توی سرمای زمستون خیلی هاشون هلاک می شن ، از پنجه و دندونهاشون هم سوزن و وسایل تیز درست می کنیم. تازه مدفوع اونا به کود واسه زمین درختزار تبدیل میشه و میوه های خوبی می تونیم به عمل بیاریم ، از شر حشرات و آفات هم خلاصمون می کنن. تازه در مقابل حیونای بزرگتر هم ازمون دفاع می کنن."

قصار بینت پرسید آیا روستا اعضای دیگری هم دارد ، که مثلا به شکار رفته باشند. عوزا جواب منفی داد. گفت: " ما زیاد شکار نمی کنیم. بیشتر از میوه ها و حیونامون تغذیه می کنیم."

قصار بینت نگاهی به گاوها و بزهای کم بنیه انداخت و گفت: " ولی ظاهرا گوشت چندانای واستون نمونده." عوزا توضیح داد: " ما از گوشت اونا نمی خوریم. خونشون رو می خوریم." وقتی داشت این را می گفت ، خفاشی روی یکی از گاوها نشست و دندانهایش را در ران حیوان فرو کرد. گاو واکنشی نشان نداد ، خفاش چند لحظه ای از خون آن خورد و بعد پرواز کنان بالا رفت. یکی از پسرچه ها به گاو نزدیک شد ، دهانش را روی زخم گذاشت و مکید. وقتی سیر شد ، چند تا از ریشه هایی را که به گردنش آویزان کرده بود ، برداشت و بالای زخم فشار داد تا گرد آن روی جراحت بریزد.

عوزا گفت: " اون جلوی خون ریزی رو می گیره. ولی آب دهن زخم رو باز نگه میداره. مواد سازنده ی اون دارو رو از گلهای اینجا جمع می کنیم. بدون اونا دووم نمی آوردیم." قصار بینت گفتگو را به عقاید مردم قاتا کشاند. اینجا کار سخت شد ، چون مترجم نمی توانست به راحتی مفاهیم اعتقادی مردم خفاشی را درک کند. در نهایت بعد از اینکه تمام اطلاعات لازم دستگیرش شد ، آنها را برای سایر پیروان ام بیارا توضیح داد. مردم قاتا اعتقاد داشتند خفاش ها نماینده ی مقدس خدای پرواز هستند. همین طور باور داشتند که خفاش ها هم زمانی انسان بوده اند. فکر می کردند خودشان هم بعد از مرگ به خفاش تبدیل می شوند.

قصار بینت با ترسویی پرسید: " و بعد که خفاش شدن چی ؟ وقتی خفاشه هم مرد ، این احمقا خیال کردن به چی تبدیل میشن ؟"

وقتی سوال برای عوزا ترجمه شد ، خندید و گفت: " به خفاش دیگه ای تبدیل میشیم. برای همیشه خفاش باقی می مونیم."

قصار بینت اخم کرد. می دانست که این آدمهای بی دین به این راحتی ها ایمان نمی آورند. از برخوردهای قبلی اش فهمیده بود مردم گرسنه ای که چیزی برای از دست دادن ندارند به راحتی ایمان می آورند ولی آنهایی که می توانند زمستان ها را بدون دردسر دوام بیاورند ، دلیلی برای باور اعتقادات مردم عذاب – محور ام بیارا نمی دیدند.

وقتی قصار بینت با پیروانش مشورت می کرد ، جبل زیر لب به تل حسانی گفت: "می خوان اینا رو هم سلاخی کنن."

تل حسانی جواب داد: "آره. گمونم این بار حتی زحمت دعوت کردن هم به خودشون نمیدن." یکی از بچه های قاطا را دید که با خفاشی بازی می کرد و گوشه‌هایش را می کشید. چشمه‌هایش را باریک کرد و درختان اطراف را که پر از جوونده های خون آشام بودند ، از نظر گذراند.

آهسته پرسید: "مردم خطیب رو یادته؟"

جبل سر تکان داد و گفت: "همون تمساح پرستا."

تل حسانی زمزمه کرد: "اونا با طبیعت اطرافشون همزیست شده بودن. حیوانای اطرافشون اونا رو به عنوان هم نوع خودشون به حساب می آوردن. به نظرت اگه کسی به روستاشون حمله می کرد چی می شد؟" جبل خرناس کشید: "هر احمقی که بهشون حمله می کرد خیلی دووم نمی آورد ، تمساح ها و مارها دمار از روزگار ... " حرفش را ناتمام گذاشت و ساکت شد.

تل حسانی گفت: "ام بیارا بی حوصله و عجولن. با قتل و کشتار قبلی اعتماد به نفسشون بالا رفته و می خوان همون بلا رو هم سر اینا بیارن. غلط نکنم همین امشب حمله می کنن."

"ولی اگه مردم قاطا خفاشا رو بفرستن سراغشون ... " دهانش خشک شده بود. ادامه داد: "اونا بین ما و باقی ام بیارا فرقی نمیزارن."

تل حسانی سر تکان داد و گفت: "باید خودمون رو به ته اردوگاه برسونیم و آماده ی فرار باشیم."

جبل پرسید: "پس طوفان چی ؟ از اون چطوری جون سالم به در ببریم؟"

تل حسانی شانه بالا انداخت و جواب داد: "واسه اونم یه فکری می کنیم. ولی یه راه حل دیگه اینه که به ام بیارا هشدار بدیم ، شاید بدون درگیری عقب بکشن."

جبل که عضلات صورتش سفت می شد ، گفت: "نه. هر بلایی سرشون بیاد حقشونه. حاضریم توی برف یخ بزنم ولی شاهد تیکه تیکه شدن اینا باشم."

تل حسانی گفت: "منم هیچ وقت دنبال انتقام نبوده و نیستم. ولی توی این یه مورد باهات موافقم. امیدوارم مرگ آروم و دردناکی در انتظارشون باشه."

جبل تحت تاثیر تلخی لحن تل حسانی قرار گرفته بود ، ولی از آن استقبال کرد. الان وقت جوانمردی نبود. ام بیارا استحقاق بدترین چیزها را داشتند.

جبل و تل حسانی بحث و گفتگوی ام بیارا را نگاه می کردند. وقتی تل حسانی دید که سلاح هایشان را بیرون می کشند با سر به جبل علامت داد. زوج ماجراجو از جا بلند شدند و به سمت انتهای اردوگاه حرکت کردند.

نگهبانی غرید: "دارین کجا می رین؟"

تل حسانی جواب داد: "ما می دونیم قراره چه اتفاقی بیفته. نمی خوایم توش دخالتی داشته باشیم."

نگهبان خرناس کشید: "همین جا بمونین. بهتون گفته شده که نباید مزاحمتی ایجاد کنین."

تل حسانی به تندی گفت: "ما که نمی خوایم مزاحم بشیم. برعکس داریم از سر راهتون می ریم کنار."

نگهبان چپ چپ نگاهشان کرد و پرسید: "از کجا بدونم یواشکی از اردوگاه فرار نمی کنین؟"

تل حسانی با اوقات تلخی گفت: "فرار کنیم کجا بریم؟"

نگهبان اخم کرد و پرخاش کنان دستور داد: "فقط از جلوی چشمام دور نشین."

تل حسانی گفت: "باشه بابا." بعد او و جبل قدم زنان به سمت انتهای اردوگاه رفته و منتظر ایستادند.

در مرکز روستا قصار بینت خودش را آماده می کرد. جلوتر از گروهش جلو رفت و بیانیه اش را توسط مترجم خود به مردم قاطا ابلاغ کرد که همگی جلو آمده و مودبانه گوش می دادند.

این طور شروع کرد: "فرزندان من ، شما گمراه شدید. شما قبیله ای رقت انگیز ، رو به انحطاط و از دست رفته هستید. تلاش ما اینه که مردم از راه برگشته رو به راه بر گردونیم ، ولی شما دیگه خیلی از راه درست دور شدین. برای همین ، ای دوستان بیچاره و مغز خفاشی من ، ما چاره ای نداریم جز اینکه مخرص رو از شر وجود ناپاک شما پاک کنیم. حرفم رو باور کنین ، ما داریم بهتون لطف می کنیم." پیروانش جلو رفتند.

مردم قاطا با سردرگمی گوش می دادند ولی وقتی مردم متعصب مسلح را دیدند که به آنها نزدیک می شدند ، چشمهایشان برق زد. یکباره همگی با هم قدمی به عقب برداشتند ، سرشان را بالا بردند و با صدایی بلند و تیز سوت کشیدند. صدایی گوشخراش که در درختزار پیچید و انعکاس پیدا کرد. ام بیارا یک لحظه جا خوردند ولی بعد خندیدند و دوباره جلو رفتند.

یک ثانیه بعد ، با صدایی مانند یک طوفان شدید ، هزاران خفاش بال زنان به سمت آنها حرکت کردند. قبل از اینکه ام بیارا فرصت حمله پیدا کنند ، خفاش ها بالای سرشان بودند. در هیئت ابری تیره پایین آمدند و جیغ کشان شروع به چنگ زدن ، گاز گرفتن و کور کردن آنها کردند. ام بیارا به حمله ی هوایی پاسخ دادند و خیلی از خفاش ها را بر زمین انداختند. ولی به جای هر کدام که می افتاد ، دهها خفاش دیگر ظاهر می شدند که یکسره حمله می کردند ، دنیای اطراف ام بیارا را ابری به رنگ سرخ و سیاه در بر گرفت.

جبل و تل حسانی فقط آغاز حمله را دیدند. به محض اینکه خفاش ها حمله کردند ، از میان درختان دویدند و بدون اینکه پشت سرشان را نگاه کنند بدون مکث از آنجا دور شدند. تعدادی از خفاش ها دنبالشان کردند ولی اکثریت آنها سرگرم حمله به ام بیارا بودند. زوج برده توانستند از چنگ خفاش هایی که آنها را تعقیب می کردند فرار کرده و در چند لحظه از محوطه ی درختزار خارج شوند ، فقط چند جای خراش و گاز گرفتگی آنها روی بدنشان به جا ماند.

بیرون از درختزار ایستادند تا تل حسانی وضعیت را بسنجد. بعد ، او جبل را از راهی که آمده بودند به سمت رودخانه هدایت کرد. در سکوت می دویدند و برف ها را زیر پا می گذاشتند. هر از چند گاهی لیز می خوردند ولی به سرعت بلند شده و به دویدن ادامه می دادند.

بالاخره از تپه ای بالا رفتند و صدای آب خروشان عز سودات در گوشهایشان پیچید. رودخانه مانند ماری با پوسته ی سیاه در هوای تاریک ، با جنب و جوش پیش می رفت.

جبل عرق و برف را از صورتش پاک کرد و پرسید: " میتونیم ... بریم ... اون طرف ؟ " هیچ راه عبوری از روی رودخانه به چشمش نمی خورد.

تل حسانی چشمهایش را باریک کرد و گفت: " نمی دونم. " ابرها ناگهان کنار رفتند و ماه اطرافشان را روشن کرد. داد زد: " اونجا! " به جایی در نزدیکی شان اشاره می کرد. جبل پل سنگی باریکی را دید که از روی رودخانه رد می شد.

نفس زنان گفت: " بیخیال ، جدی که نمی گی. "

تل حسانی با او بحث کرد: " فکر بهتری داری ؟ "

جبل نالید: " از اینجا همیشه دید چقدر پهنا داره یا چقدر محکمه. از روی بیشتر این پل ها همیشه گذشت حتی توی هوای صاف. توی همچین طوفانی این کار خودکشیه. "

تل حسانی مکث کرد: "راس میگی. باید از کنار رودخونه بریم پایین تا عرق عزی جا رو پیدا کنیم." وقتی برگشت تا مسیر را انتخاب کند، صدای جیغ خفاش ها و فریاد آدمها به گوشش رسید. رویش را برگرداند. تا یکی دو ثانیه در برف و بوران چیزی به چشمش نخورد. بعد وقتی باد برای لحظاتی فروکش کرد، تعداد انگشت شماری از ام بیارا را دید که به طرفشان می دویدند. خفاشها بالای سر و اطرافشان بال می زدند ولی طوفان آنها را از مسیر منحرف می کرد. پشت سرشان تل حسانی مردم قاطا را دید که جلو می آمدند تا اگر خفاش ها موفق نشدند، خودشان کار بازمانده ها را تمام کنند.

وقتی بوران دوباره اطرافشان را فرا گرفت، تل حسانی با لحن عبوسی گفت: "وقت نداریم. اگه قاطایی ها ما رو ببینن حمله می کنن. این پل بهترین شانسمونه. بعد از اون دیگه دنبالمون نمیان."

جبل با اوقات تلخی گفت: "معلومه که روی اون پل دنبالمون نمیان. دیوونه که نیستن." بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: "ولی موافقم، راه دیگه ای نداریم. بیا بریم."

بعد از مدتی لیز خوردن و دست و پا زدن از چند تپه بالا رفتند و به قسمتی از ساحل مرتفع برف گرفته رسیدند که صخره ی زیر آن به پل سنگی روی رودخانه ختم می شد. بزرگتر از چیزی که بود که از پایین تصور می کردند، آنقدر ضخیم بود که یک دوجین آدم را هم تحمل کند. ولی در وسط راه به طرز خطرناکی باریک می شد. عبور از روی آن در روزی گرم و آفتابی کاری نداشت البته اگر آدم از ارتفاعات نمی ترسید و می توانست به خوبی تعادل خود را حفظ کند. ولی وقتی برف و بورانی به این شدت می وزید ...

تل حسانی خس خس کنان گفت: "شاید بهتر بود شانسمون رو با خفاش ها امتحان کنیم."

جبل نگاهش را به رودخانه ی خروشان و پر از صخره های نوک تیز عز سودات، که زیر پایشان جریان داشت، دوخت و خرناس کشید: "یا شایدم بهتر بود با شنا فرار کنیم."

تل حسانی تمام شجاعتش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید: "طنابی چیزی نداری؟"
"نه."

"پس نمی تونیم خودمون رو بهم ببندیم. این یعنی هر کسی فقط خودش و خودش. اگه یکمون بیفته اون یکی نمی تونه کمکش کنه."

جبل آب دهانش را قورت داد و گفت: "امیدوارم خدایان همراهت باشن."

تل حسانی لبخند لرزانی زد و جواب داد: "منم امیدوارم خدای یکتا مراقبت باشه." بعد روی پل قدم گذاشت و جبل با فاصله ی نزدیک دنبالش روانه شد.

باد یکباره شروع به وزیدن کرد. انگار تمام زمستان را برای این لحظه صبر کرده است. جبل خطر کرد و سرش را برگرداند، گروه کوچک ام بیارا خود را نجات داده و داشتند افتان و خیزان به سمت رودخانه می آمدند، جبل دوباره جلو را نگاه کرد.

به آهستگی پیش می رفتند، خم شده و آماده بودند اگر پایشان لغزید دستشان را به جایی بگیرند. لایه ای از یخ سطح پل سنگی را پوشانده و بیشتر برف از روی آن به وسیله ی باد کنار رفته بود، پس به راه زیر پایشان هیچ اعتمادی نمی شد کرد. جبل ذهنش را به روی وزش شدید باد، بارش سنگین برف و حتی تل حسانی بست و تمام حواسش را روی پل متمرکز کرد، هر قدمی که به کنده بر می داشت کمی می لغزید.

چیزی نگذشت که حساب دفعاتی که تقریباً داشت لیز می خورد، از دست جبل خارج شد، هر بار که باد او را به سمت لبه ی پرتگاه هل می داد، یا وقتی پایش لیز می خورد و روی زانو به زمین می افتاد و لحظاتی قبل از افتادن به اعماق تیره و تار، با دستهایش خود را نگه می داشت. وقتی به وسط پل و باریک ترین قسمتش

رسید ، ایستاد و با وجود اینکه می دانست کارش دیوانگی است باد را به مبارزه طلبید تا شدیدتر از پیش بوزد. باد با خشم زوزه کشید و انگار که تحریک شده باشد ، محکمتر از پیش به او ضربه زد (یا جبل این طور به نظرش می رسید). ولی پسرک در برابر باد ایستاد ، کمرش را راست کرد و لبخندی جنون آمیز به لب آورد. بعد از چند ثانیه به راهش ادامه داد و حالا دیگر نمی ترسید. باد با تمام قدرت به او می کوبید ولی کاری از پیش نمی برد. او باید نجات پیدا می کرد!

البته هر کسی در سرتاسر مخرص می توانست بگوید پسرکی که وسط بلبشویی اینچنین بایستد تا خودش را تحویل بگیرد ، خشم تمام خدایان را به جان خودش خریده است.

تقریباً به آخر پل رسیده و ساحل مرتفع را می توانستند ببینند که خفاشی سرگردان با وزش باد به سرش برخورد کرد. چنگال هایش در موهای او گیر کرد و با دندانهایش گردن او را گاز گرفت. جبل نا خودآگاه خفاش را چنگ زد و پرت کرد. باد دوباره به جانور برخورد و آن را به پل کوبید که فوراً آن را کشت ولی جبل فرصت پیدا نکرد نفس راحتی بکشد.

تعادلش را از دست داده بود. هر دو پایش در یک لحظه لغزید. بادی ملایم با شیطنت به او وزید و از پل جدایش کرد.

جبل فریاد زد: "نه! نه!" دستهایش را جلو آورد تا خود را به جلو پرتاب کند و لبه ی پل را چنگ بزند. ولی در عوض رو به عقب سر خورد و تحت تاثیر نیروی جاذبه و وزش خشم آلود باد به پایین کشیده شد.

تل حسانی صدای نعره ی جبل را شنید. بر خلاف اظهار نظر قبلی اش که هر کدام تنها می توانند به فکر نجات خودشان باشند ، برگشت و خود را به سمت او پرت کرد ، بدون توجه به اینکه ممکن است وزن جبل او را هم به پایین بکشد. انگشتهایش تا فاصله ای به ضخامت یک مو از دست جبل پیش آمد. برای کسری از ثانیه هر دو فکر کردند تل حسانی می تواند پسرک را بگیرد و بالا بکشد.

ولی حرکت فداکارانه ی تل حسانی نتیجه نداد و انگشتهایش از روی انگشتهای جبل لغزید و قبل از آنکه بتواند دوباره چنگ بزند ، جبل رو به پایین سقوط کرد و به سرعت از نظر محو شد.

آب خروشان رودخانه در گوشه های جبل فرو رفت. باریکه ی نوری از میان ابرها به چشمش خورد. چهره ی دیبا آغ مثل همیشه در کنار باستانیای غمگین افکارش را در بر گرفت. ضربه ی شدیدی به او خورد و او را چرخ زنان به دنیایی از آشفتگی پرتاب کرد ، همه چیز تاریک شد.

فصل بیست و نهم

پایین ... پایین ... پایین به اعماق خلاء. انگار سقوطش تمامی نداشت. با سر به درون جهنمی سرد ، مرطوب ، سیاه و پر هیاهو سقوط می کرد.

بالاخره حرکت جبل آهسته شد و در تاریکی یخبندان ایستاد. به طور غریزی دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد. آب وارد دهانش شد و نفسش را بند آورد. همان طور که با تمام قوا دست و پا می زد ، بدنش بالا آمد و به سطح آب رسید. بعد دوباره زیر آب رفت و بعد از تقلائی دیگر باز هم بالا آمد. همان طور که آب را از دهانش به بیرون تف می کرد ، سرش را به امید پیدا کردن پل و تل حسانی به اطراف چرخاند ولی چیزی به چشمش نخورد. بعد دوباره زیر آب رفت ، داشت غرق می شد. سرما او را احاطه کرده بود. لحظاتی بیشتر از مرگ فاصله نداشت.

خروش آب دوباره او را بالا برد. دهانش را مانند آرواره های ماهی باز کرد و هوا را بلعید. دستهایش را از آب بیرون برد و به سمت ستاره ها تکان داد ، با التماس از خدایان می خواست او را نجات دهند. و بعد ... سکوت. خروش آب کاهش پیدا کرد. صدای غرش موج ها محو شد. سرما از وجودش رخت بست. لحظاتی با سردرگمی در آب دست و پا زد و با گیجی چشمهایش را باز و بسته کرد. بعد نگاهش روی چیزی قفل شد و هیجان وجودش را در بر گرفت ، یک قایق!

جبل سعی کرد خطاب به سرنشینان قایق فریاد بزند ولی چیزی به جز خرخر از دهانش بیرون نیامد. تصمیم گرفت به جای آنکه منتظر بایستد تا صدایش برگردد ، با سرعت به سمت قایق شنا کند ، دست هایش را یکی پس از دیگری به جلو پرتاب می کرد و پاهایش تقلا کنان او را به جلو سوق می داد. مطمئن بود وقتی از دست و پا زدن بایستد و دوباره نگاه کند اثری از قایق نخواهد دید. ولی وقتی پس از لحظاتی طولانی مکث کرد تا نگاهی بیندازد ، تنها چند دست شنای دیگر از آن فاصله داشت.

نردبانی طنابی از آن آویزان بود. جبل آن را گرفت و خودش را از آب به روی عرشه بالا کشید ، مثل موش آب کشیده می لرزید و دندان هایش بهم می خورد. ولی هنوز زنده بود! با وجود تمام بلاهایی که سرش آمد ، به طرزی معجزه آسا نجات پیدا کرده بود.

صدا زد: " آهای؟"

جوابی نشنید و برای لحظاتی نگران کننده ، فکر کرد در قایقی بدون سرنشین است ، که خود به خود از ساحل جدا شده و به سمت مقصدی نامعلوم و خطرناک در حرکت است. ولی بعد کسی را نزدیک عرشه ی کشتی دید ، مردی قد بلند با ردای طلایی که پشت به جبل ایستاده بود.

جبل داد زد: " آقا! تقلا کنان جلو رفت و دستش را دراز کرد. ادامه داد: " من افتاده بودم توی رودخونه. قایق شما رو دیدم و خودم رو کشیدم بالا. امیدوارم ناراحت نشده..."

ساکت شد. مرد هنوز رویش را به سمت او برنگردانده بود ولی چیز آشنایی در مورد او وجود داشت ، رنگ ردایش ، موی صاف و سیاهش که در پشت سر پیچ و تاب می خورد. جبل حس می کرد ناخدای قایق را می شناسد. و احساس خوبی در این باره نداشت.

مرد با صدایی آرام و خشک گفت: " سلام بر تو ، جبل رام. منتظرت بودم."

جبل با لکنت به صدا در آمد: " منت ... منتظ ... منتظر من بودین ؟ نمی ... نمی فهمم."

مرد زمزمه کرد: "امشب سرم شلوغ بوده. سه نفر توی آتیش سوزی. دو نفر پرت شده از کوه. خیلی های دیگه هم که به دست مردم قاطا یا خفاشهاشون کشته شدن."

جبل خس خس کنان گفت: "از کجا راجع به مردم قاطا می دونین؟ اصلا شما کی هستین؟"

مرد به آرامی برگشت. صورتی مانند نوزادها داشت، ولی از جنس خاک رس بود نه گوشت. فقط چشمها و لبهایش زیر آن ماسک وحشتناک و وهم انگیز تکان می خورد که آنها هم به هیچ وجه انسانی به نظر نمی رسیدند. چشمهایش شبیه عقاب بود و لبهای سردش به رنگ کبود، که وقتی حرف می زد حلقه های مه از آنها بیرون می آمد.

گفت: "من راخبت واداک هستم." برای اینکه هر گونه شک و تردید احتمالی جبل را برطرف کند اضافه کرد: "خدای مرگ."

جبل روی عرشه کشتی خشکش زده و به رودخانه خیره مانده بود. عز سودات بود و نبود. آب به رنگ آبی تیره، بسیار شبیه رنگ لبهای واداک، می درخشید و لایه ای از آب روی رودخانه ی خروشان کشیده شده بود که آرام و ساکن موج بر می داشت. در فاصله ی نزدیک می توانست قایقهای دیگر را ببیند، بعضی ها شبیه آبی که خودش سوار بود و بعضی های دیگر کاملا تفاوت داشت. همگی در یک جهت و با سرعت ملایم یکسانی حرکت می کردند.

جبل نگاهش را به سمت شمال با نفوذ راخبت واداک برگرداند که با چهره ی رسی اش او را زیر نظر داشت. زمانی که خدای مرگ خود را معرفی می کرد، او از وحشت لبریز شده بود، ولی این احساس زیاد طول نکشید. جبل می دانست که وقتی راخبت واداک برای قبضه ی روحش می آید خواه ناخواه باید با او برود. بعد از ترک دنیای زنده ها دیگر ترس از مرگ بی معنی بود.

نسیمی ملایم به عرشه ی قایق وزید و جبل به خود لرزید. او هنوز در لباسهای خیس و موهای ژولیده بود، این موضوع او را گیج کرد. طبق داستان ها، مرده ها بدون لباس به حضور راخبت واداک می رسیدند و او اتاقک زیر قایقش را با ارواح آنها پر می کرد. حالا که باقی جزئیات درست بود، (قایق، ردا، ماسک رسی، موها) چرا این قسمت همخوانی نداشت؟

جبل از سینه ی قایق فاصله گرفت و جلو رفت. راخبت واداک سرش را برگردانده و با چشمهای ریز عقاب مانندش به رودخانه خیره شده بود. جبل سرفه ای ساختگی کرد تا توجه خدا را به خود جلب کند. پرسید: "اون قایقای دیگه واسه چی هستن قربان؟"

راخبت واداک بدون اینکه سرش را بچرخاند، جواب داد: "قایق های مرگ. آدمهای زیادی باسرنوشت های گوناگون توی این دنیا زندگی می کنن. برای قانع کردن هر کدومشون، مرگ باید شکل های مختلفی به خودش بگیره، خیلی بیشتر از چیزی که بتونی فکرش رو بکنی."

جبل پرسید: "همه دارن یه جا می رن؟"

"بله."

جبل مکث کرد، بعد به این نتیجه رسید که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. پرسید: "اونجا کجاست؟"

راخبت واداک رویش را برگرداند و به جبل خیره شد. با آنکه حالت بیجان صورتش تغییری نمی کرد ولی جبل احساس کرد لبخند می زد. گفت: "ما مرده ها رو به جایی می رسونیم که باید پیاده شون کنیم. از اونجا به بعد... "شانه بالا انداخت.

" ولی خیال می کردم ... یعنی منظورم اینه که ... شما خدای مرگ هستین ، مگه نه ؟"

راخبت واداک حرفش را تصحیح کرد: " من یکی از خدایان مرگ هستم."

" پس حتما باید بدونین ارواح کجا می رن."

خدا سرش را تکان داد: " مرگ آخر راه نیست. فقط یه برهه ی زودگذره. ما ارواح رو به نقطه ی شروع زندگی

جدیدشون می رسونیم ، ولی از اینکه بعد از این دنیا چی پیش میاد همون قدر میدونیم که شما میدونید."

جبل پرسید: " پس نمی دونین چه اتفاقی واسه ی من میفته ؟"

" نه."

جبل اطراف قایق قدم زد ، هیچ احساس متفاوتی با زمانی که زنده بود ، نداشت ، به جز اینکه بیشتر از همیشه احساس سرما می کرد.

جبل اعتراض کرد: " چرا من اینقدر سردمه ؟" دستهایش را دور خود حلقه کرد و ادامه داد: " اگه دیگه توی

بدنم نیستم و اون رو توی عز سوات ول کردم ، چرا هنوز سرما رو حس می کنم ؟"

راخبت واداک با انگشت بلندش به سمت دری روی کف قایق ، نزدیک جایی که جبل ایستاده بود ، اشاره کرد

و گفت: " اونجا رو نگاه کن."

حلقه ای روی در بود. جبل آن را گرفت و کشید. در به راحتی باز شد و او به درون تاریکی اتاق زل زد. اشکالی

آنجا بودند ، بلند و دراز و لاغر و درخشان که با صدایی فش مانند در دالان می چرخیدند. بعضی ها دور

یکدیگر پیچیده و بعضی های دیگر خود را از بقیه دور نگه می داشتند. جبل هیچ وقت اشکالی مانند آنها

ندیده بود ولی فوراً فهمید چه هستند.

آه کشید: " ارواح."

راخبت واداک جواب داد: " بله. ماهیت و وجود مرده ها که برای همیشه از کالبدشون جدا شده. خوب و بد ، پیر

و جوان ، ضعیف و قدرتمند. همگی توی اون اتاقک یا اتاقکهای مشابه روی قایقهای دیگه دور هم جمع

میشن. آیا میدونن چه اتفاقی داره واسشون میفته ؟" طوری که انگار کسی این سوال را از او پرسیده باشد ،

سرش را خم کرد و ادامه داد: " این رو نمی دونم. من فقط اونا رو از یک جا به جای دیگه منتقل می کنم ،

همیشه همین کار رو کردم ، همیشه هم این کار رو خواهم کرد."

جبل در را بست و اخم کرد: " اگه اونا ارواح هستن و وقتی می میرن این شکلی میشن ، چرا منم مثل باقی

مرده ها نشدم ؟"

راخبت واداک نگاه خیره اش را به جبل دوخت. پسرک ابوابینه دوباره به خود لرزید ولی این بار به خاطر سرما

نبود. سنگینی موقعیت او را در بر گرفت. او روی عرشه ی قایق راخبت واداک ایستاده و در چشمهای یک

خدای واقعی نگاه می کرد! آن هم خدای مرگ که بدون شک مهیب ترین و ترسناک ترین خدایان بود. همین

برای دیوانه شدن یک آدم کافی بود و برای لحظاتی خطرناک جبل احساس کرد دارد عقلش را از دست می

دهد ولی بعد راخبت واداک به حرف درآمد.

کرجی بان مرگ گفت: " من همیشه تنهام. گاهی وقتا یه روح رو قبل از زمان مرگش بیرون می کشم تا بتونم

باهاش حرف بزنم."

" تنهایی ؟" صدای جبل در اطراف پیچید. " ولی تو یه خدایی."

راخت واداک آه کشید ، (با صدای صدها جسدی که در قبرهایشان می پوسیدند) بعد به قایق دیگری اشاره کرد و گفت: " ما هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم یا استراحتی نداریم. زندگی ما یه بردگی پایان ناپذیره. می دونی برده بودن چه حسی داره؟"

جبل با لحن غمگینی گفت: " آره."

" پس تصور کن هزاران هزار سال اونجوری زندگی کنی. از اولین لحظه ی زندگی ما مشغول این کار شدیم و تا وقتی آخرین موجود زنده هم بمیره ، این کار رو ادامه میدیم. کلمه ی تنهایی نمیتونه احساس واقعی من رو توصیف کنه ولی نزدیکترین کلمه ایه که شما توی زبونتون دارین."

جبل پرسید: " نمی تونی ... چه می دونم ... استعفا بدی؟"

راخت واداک سرش را تکان داد و گفت: " این یه شغل نیست. این چیزیه که ما هستیم. کاری رو که باید انجام می دیم و هیچ وقت از انجام اون باز نمی ایستیم. ما این طوری آفریده شدیم." سکوتی طولانی برقرار شد ، جبل داشت خودش را جای خدای مرگ می گذاشت تا احساسش را درک کند ، راخت واداک هم داشت به چیزهایی فکر می کرد که وقتی خدایان فناپذیر مشغول انتقال ارواح از راه رودخانه هستند ، به آن فکر می کنند.

بالاخره جبل پرسید: " می خوای راجع به چی صحبت کنیم؟"

" زندگی ... مردمت ... اینکه امروز چی خوردی. هر چی."

جبل لحظه ای فکر کرد و گفت: " صبح عید رو میشناسی؟"

" راجع بهش شنیدم."

" خب همه چی با خدای آتش شروع شد. راستش نه ، اشتباه کردم ، همه چی با پدرم شروع شد که تصمیم گرفت ..."

جبل داستانش را تعریف کرد و راخت واداک در سکوت و بدون پرسیدن هیچ سوالی به او گوش داد. نمی شد گفت آیا از شنیدن آن لذت می برد یا اینکه دهها ماجرای مانند آن را قبلا شنیده است.

جبل داستانش را این طور تمام کرد: " خفاشه خورد بهم ، پام لیز خورد و الان خدمت شما هستم."

در خلال صحبت جبل ، راخت واداک هیچ حرکتی نکرده بود. حالا داشت سرش را بالا می آورد و هوا را بو می کشید. گفت: " بوی ارواح ام بیار رو حس می کنم. اگه کسایی هم از اونا نجات پیدا کرده باشن تعدادشون کمه." جبل غرید: " هر چی کمتر بهتر."

دوباره سکوت برقرار شد. این بار جبل به چیزی فکر می کرد که راخت واداک کمی پیش گفته بود. گلویش را صاف کرد و زیر لب پرسید: " از داستانم خوشت اومد؟"

راخت واداک گفت: " لذت یا نفرت برای من معنا نداره. ولی داستانت نظر من رو به خودش جلب کرد و به خاطرش ازت ممنونم."

جبل پرسید: " میشه عوضش به یه سوالم جواب بدی؟"

" اگه بتونم."

جبل آب دهانش را قورت داد و گفت: " گفتمی روح من رو قبل از موعدهش از آب کشیدی بیرون. منظورت چی بود؟"

راخت واداک جواب داد: " یعنی وقتی اینجا احضارت کردم هنوز نمرده بودی. چیزی به مرگت نمونده بود ولی هنوز زنده بودی. اگه یکم صبر کرده بودم روح تو هم به اتاقت زیر قایق منتقل شده بود."

جبل دوباره پرسید: "پس یعنی الان دیگه مردم؟"
خدا جواب داد: "اگه مرده بودی الان نمی تونستی باهام حرف بزنی."
جبل پرسید: "پس حالا چی میشه؟ اونقدر باید باهات حرف بزنم تا حوصله ات از دستم سر بره؟ بعدش دوباره پرتم می کنی توی عز سودات یا خودت گلوم رو می بری؟"
راخبت واداک گفت: "دوباره میندازت توی آب. این کار رو به زودی و قبل از اینکه به مقصد برسیم، می کنم. وقتی کار رودخونه باهات تموم شد، من روحت رو قبضه می کنم."
"ولی امکانش نیست که ... یعنی نمی تونی ... "جبل باقی حرفش را خورد و ساکت شد.
"از جونت بگذرم؟" راخبت واداک سرش را تکان داد و ادامه داد: "مرگ از هیچ کس نمیگذره؟"
جبل گفت: "ولی میتونه که زمان بیشتری بهشون بده؟ میتونی منو توی ساحل پیاده کنی و به موقع دیگه روحم رو قبضه کنی."
راخبت واداک نیشخند زد: "هر کسی عمر خودش رو داره. عمر تو هم همین جا به سر می رسه. اگه برت گردونم از قوانین سرپیچی کردم."
جبل پرسید: "خوب که چی؟ چیکارت می کنن؟ مجازات میشی؟"
راخبت واداک جواب داد: "هیچ کس نمیتونه من رو مجازات کنه." اثری از غرور در صدایش نبود، بیشتر به نظر می آمد به حقیقتی بدون تردید اشاره می کند.
جبل اصرار کرد: "پس دیگه مشکل چیه؟" او آماده بود تا مرگش را بپذیرد ولی حالا که می دید کورسوی امیدی برای برگشت به زندگی وجود دارد، دو دستی آن را چسبیده بود.
راخبت واداک در مقابل پرسید: "چرا باید از جونت بگذرم؟ از بین اون همه کسایی که از آب بیرون کشیدم، از جنگجو و راهب گرفته تا امیر و حتی خدایان شکست خورده، چرا باید از تو بگذرم؟"
جبل شانه ای بالا انداخت: "چون من تنها کسی بودم که این رو ازت خواستم؟"
"خیلی ها این رو خواستن؟"
"گفتی از داستانم خوشت اومد."
"داستان منو به خودش جذب کرد ولی از اون بهترش رو هم شنیده بودم."
جبل به فکر فرو رفت. دهها دلیل منطقی در ذهنش چشمک می زد ولی احساسش به او می گفت راخبت واداک هیچ کدام از آنها را نمی پذیرد. بعد فکر جنون آمیزی به سرش زد و تصمیم کرد آن را امتحان کند.
گفت: "تو تنهایی."
"که چی؟"
"من می تونم دوستت باشم."
خدا خرناس کشید: "آدمهای زیادی هستن که انتظار منو می کشن. اونا به من خوشامد می گن. بعضی هاشون حتی منو پرستش می کنن. من دوست کم ندارم."
جبل گفت: "ولی اونا تو رو فقط به عنوان مامور مرگ میشناسن. اونا فقط یه بار تو رو می بینن و هرگز دیدارتون تازه نمیشه. شرط می بندم تا حالا نشده یه دوست قدیمی رو روی عرشه ی این قایق دیده باشی که مثلا بیاد بگه سلام، خوشحالم دوباره می بینمت، مگه نه؟"
راخبت واداک ساکت بود. بعد به آهستگی گفت: "نه."

جبل ادامه داد: "ولی اگه بزاری من برم میتونی منتظر دیدار دوباره مون باشی. اگه یه بار دیگه منو قبل از مردنم بکشی بیرون ، انگار که با یه دوست قدیمی تجدید دیدار کردی. می تونیم با هم گپ بزنینم. جوک بگیم." خندید و ادامه داد: " خلاصه با هم وقت بگذرونیم!"

راخبت واداک بی حرکت ماند ، تنها چشمهایش به قایق و بعد به درون رودخانه خیره شد. زیر لب گفت: " این میتونه ... جالب باشه."

جبل گفت: " یه چیزی فراتر از اون. ممکنه باحال باشه." همان طور که خدا این فکر را با خود سبک و سنگین می کرد ، اضافه کرد: " میدونی اگه بزاری زنده بمونم تا چقدر عمر می کنم ؟"

" نه. وقتی مشرف به موت باشی اینو حس می کنم ولی قبلش نه."

جبل لبخند زد: " پس نمیدونی دوباره کی می تونیم همدیگه رو ببینیم. یعنی هر وقتی که سر و کله ام پیدا بشه سورپریز میشی. یه مهمون ناخوانده."

سکوت طولانی دیگری برقرار شد. بعد راخبت واداک با صدای زمختی زیر لب خندید ، عادت نداشت از خودش همچین صدایی خارج کند. گفت: " زبون چرب و نرمت به سیاستمدارا می مونه. ولی قلبت مثل اونا تیره و تار نیست. بسیار خب ، منو قانع کردی. تو رو به سواحل دنیای زنده ها بر می گردونم." انگشتش را به سوی او دراز کرد و ادامه داد: " ولی این کار به مذاق خدایان دیگه خوش نیما. احتمالاً یه جوری مجازات می کنن. شاید یه روزی آرزو کنی همون موقع که مرگت فرا رسید اون رو پذیرفته بودی."

جبل به سادگی گفت: " نه. هر چیزی هم که پیش بیاد به هر حال من تا لب مرگ رفتم و برگشتم. حالا می فهمم زندگی چقدر با ارزشه. دیگه به اون پشت نمی کنم مگر وقتی که چاره ی دیگه ای نداشته باشم."

" بسیار خب." راخبت واداک رویش را به سمت راست کشتی برگرداند. هر دو دستش را بالای سر برد و قایق آرام آرام با صدای جیر جیر و اعتراض کنان از مسیر خود خارج شد و به طرف ساحل رودخانه رفت.

جبل گفت: " لازم نیست اینقدر زود پیاده ام کنی. میتونیم یکم دیگه گپ بزنینم."

راخبت واداک جواب داد: " خودم هم بدم نیما. ولی داریم به جایی می رسیم که باید ارواح رو پیاده کنم. اگه الان پیاده نشی دیگه خیلی دیر میشه."

" آهان. خب اگه اینجوریه ، خداحافظ. نه یعنی منظورم اینه که به امید دیدار. باز هم می بینمت."

پایین پرید. وقتی از روی لایه ی غیر طبیعی که روی رودخانه را گرفته بود ، پایین افتاد تعادلش بهم خورد. بعد وقتی احساس سرمای شدید و دست و پای که درد می کرد به وجودش رخنه کرد ، خود را جایی نزدیک به ساحل رودخانه عز سودات دید که تا کمر در آب فرو رفته است.

از روی شانه به پشت سرش چشم چرخاند تا نگاه دیگری به قایق راخبت واداک بیندازد ولی تنها چیزی که می دید برخورد موجهای خروشان به کناره ی رودخانه بود. با این فکر که شاید خدای تنهای مرگ هنوز قادر به دیدنش باشد ، یک بار دیگر دست تکان داد و بعد قبل از اینکه سیلاب دوباره او را با خود به زیر آب ببرد ، با عجله به سمت خشکی حرکت کرد.

به سختی از آب بیرون آمد و روی برفهای کنار رودخانه سر خورد و روی زمین پهن شد. بالا را نگاه کرد و چشمش به زیباترین ابرهایی افتاد که تا بحال دیده بود. سینه اش هماهنگ با نفس کشیدنش بالا و پایین می رفت و با وجودی که دست و پایش درد می کرد هیچ چیز را به جز شادی بی حد و حصر احساس نمی کرد.

بعد از اینکه دقایقی به خاطر شانس باورنکردنی که آورده بود خدایان را شکر کرد ، از جا بلند شد تا قبل از اینکه یخ بزند و به همین زودی دوباره بمیرد (چقدر خجالت آور می شد!) اطرافش را برانداز کند. با شگفتی فهمید که راخت واداک او را در ساحلی نزدیک به صخره های محل زندگی مردم حامدا پیاده کرده است. روی بیشتر اجساد در حال پوسیدن غارنشین ها را برف پوشانده بود. جانوران لاشخور بیکار ننشسته بودند و بیشتر اجساد را جویده و تکه تکه کرده بودند. جبل به زور نگاهش را از آن صحنه ی غم انگیز گرفت و به سمت صخره حرکت کرد. نیروی چندانی برایش نمانده بود ولی می دانست چاره ای به جز بالا رفتن ندارد. اگر خود را به گرمای غارها می رساند ، می توانست لباسهای خیسش را در آورد ، استراحتی بکند ، همان جا پناه بگیرد و با خورد و خوراک مناسب نیروی از دست رفته اش را به چنگ بیاورد. اگر همانجا در فضای آزاد می ماند مرگش حتمی بود.

با ناله و زاری جبل خودش را از صخره بالا کشید. چند بار چیزی نمانده بود که بیفتد ولی با قدرت اراده ی کسی که معنای واقعی مرگ را درک کرده باشد ، خود را نگه داشت. بالاخره به دهانه ی کم ارتفاع ترین غار رسید ، کمی صبر کرد تا تمام قدرت باقیمانده اش را برای بالا رفتن از این قسمت آخر جمع کند. قبل از آنکه حرکتی بکند دو جفت بازو از تاریکی بیرون آمدند و او را بالا کشیدند. برای لحظه ای ترسناک ، جبل فکر کرد خدایان عصبانی به مخرص آمده اند تا شخصا او را مجازات کنند. بعد صدای حرف زدن کسی به گوشش رسید و فهمید گرفتار موجوداتی با قدرت کمتر ولی به همان خطرناکی شده است.

" نکنه دارم خواب می بینم ارباب بلیر؟ "

" هیچ شکی نیست که بیدار بیداری ارباب بوش. "

وحشت و حیرت و از پا افتادگی همزمان جبل را در بر گرفتند و از هوش رفت. آخرین چیزی که قبل از فرو رفتن در آغوش گرم بیهوشی به گوشش رسید ، خنده ای بیرحمانه و تمسخر آمیز در تاریکی بود.

Rahgozar.com

فصل ششم

وقتی جبل از خواب بیدار شد ، لباسهای خیس را از تنش در آورده و در عوض پتوی کلفتی رویش انداخته بودند. برای لحظه ای او غرق در لذت گرمایی که پتو برایش به ارمغان آورده بود ، لبخند زنان کش و قوسی به بدنش داد. بعد صداها را به یاد آورد و چشمهایش گشاد شد. امیدوار بود خواب دیده باشد ولی وقتی زوج غارتگر مقبره را نزدیک خود دید که مانند تمساح رو به او لبخند می زنند ، امیدش به پوچ تبدیل شد. غرولند کنان نگاه خیره اش را به سقف دوخت و ناسزا گفت.

بلیر دستی به سبیلش کشید و با لحن خشکی گفت: " شاگرد جوانمون از دیدن ما خوشحال به نظر نمی رسه. " بوش با دهان بسته خندید: " اصلا هم نمی رسه. راستش بیشتر انگار ... نمی خوام بگم به خونمون تشنه است ... ولی بدش نیامد با مشیت و لگد خدمتمون برسه. "

جبل خرناس کشید: " چه جوری اومدین اینجا؟ "

بوش جواب داد: " در ارباب خوش مشربتون رو از دیسی تا اینجا گرفتیم. "

بلیر اضافه کرد: " حدسش رو می زدیم که یه درگیری هایی پیش بیاد و اونا یکی دو تا روستا رو سر راه با خاک یکسان کنن. "

بوش زمزمه کرد: " جنگ مذهبی که بدون قربانی کاری از پیش نمی بره. "

بلیر گفت: " چیز فوق العاده ای که درباره ی ام بیارا وجود داره اینه که به ندرت تمایلی به مال دنیا از خودشون نشون می دن. بعد از قتل عام نه مرده ها رو لخت می کنن ، نه اموالشون رو غارت می کنن. "

بوش نیشخند زد: " اینجاست که کار رو باید داد دست کاردون هایی مثل ما. "

بلیر گفت: " تا یه مدت به نظر می رسید نقشه مون با شکست مواجه شده. " آهی کشید و ادامه داد: " دو تا روستای اولی دعوتشون رو قبول کردن ، تازه اگر هم نمی کردن چیزی ازشون به ما نمی ماسید. "

بوش لبخند زد: " ولی اینجا شانس بهمون رو کرد. غارنشینا زیاد پولدار نبودن ولی اونقدری خرت و پرت داشتن تا تلافی زحمت اومدن این راه دور و دراز رو در بیاره. "

بلیر با غرور اعلام کرد: " ما بیشتر غارها رو گشتیم و هر چی بوده جمع کردیم. دشتمون بدک نبود. من که راضیم. "

بوش گفت: " اولش خواستیم بازم دنبال ام بیارا بیایم. ولی دیگه بسمون بود. خیال داریم با اولین قایق برگردیم و این جنسا رو آب کنیم. "

بلیر اعتراف کرد: " از اینجا به بعدش واسه آدمایی مثل ما یکم زیادی خطری می شد. خدا میدونه کی یا چی ممکن بود سر راهمون سبز بشه. "

بوش گفت: " تا یکی دو روز دیگه بار و بندیلمون رو بستیم و آماده ی رفتیم. "

بلیر خرخر کرد: " و به خاطر وقت شناسی بی عیب و نقص ، جنابعالی هم با ما میای. "

بوش چشمکی زد و گفت: " مقبره ها منتظرمون هستن رام جوان. یکی دو ماه دیگه خدمتتون می رسیم قبل از اینکه دوباره به جنوب و دنیای متمدن برگردیم. "

هر دو ، فرشته وار رو به جبل لبخند می زدند. به آنها چشم غره ای رفت و با لحنی بی تفاوت گفت: " ام بیارا مردن. خفاشا خدمتتون رسیدن. "

بوش لبه‌ایش را روی هم فشار داد: "چه غریبانه. تل حسانی هم مرده؟"
جبل به دروغ گفت: "آره."
بلیر گفت: "باید همه چی رو واسمون تعریف کنی. ولی بزارش برای وقتی که راه افتادیم، واسه وقت گذرونی اون موقع به درد می‌خوره."
جبل به سادگی گفت: "من راحبت واداک رو دیدم." لبخند روی لبهای بوش و بلیر خشکید.
بلیر به تندی گفت: "چی داری می‌گی؟"
"من با خدای مرگ هم سفر شدم. شما دیگه منو نمی‌ترسونین. شماها دو تا احمق ناچیزین، اصلا عددی نیستین. راحبت واداک منتظره. شاید امشب بیاد سراغتون."
زوج غارتگر با آشفتگی به جبل خیره شدند. بعد زدند زیر خنده.
بوش جیغ کشید: "چه مزخرفاتی!"
بلیر با تمسخر گفت: "نخندون ما رو!"
بوش اظهار کرد: "پسره پاک خل شده."
بلیر خرناس کشید: "شاید هم می‌خواد ما رو بترسونه."
لبخندی شیطانی روی لبهای جبل نقش بست. نقشه‌ای به فکرش رسیده بود. اگر عملی می‌شد خیلی زودتر از آنکه غارتگران شرور انتظار داشتند، از شرشان خلاص می‌شد.
پرسید: "باقی چیزا رو کجا نگه داشتین؟"
بوش به دور و برش اشاره کرد و جواب داد: "بیشترش همین جاست."
جبل گفت: "این آشغال رو که نمی‌گم. منظورم..."
طوری که انگار ادامه‌ی حرفش را خورده است، ساکت شد.
مبتدیان نقش بازی کرده بود ولی بوش و بلیر حریص باورش‌شان شد.
بوش پرسید: "چی می‌خواستی بگی؟"
جبل اعتراض کرد: "هیچی بابا."
بلیر پارس کرد: "یالا بنال بینم!" چاقویش را کشید. ادامه داد: "از روی زخمتا حدس می‌زنیم ام بیارا بدتر از ما باهات رفتار کردن ولی خیال نکن ما نمی‌تونیم همون طوری باهات تا کنیم."
بوش با مهربانی گفت: "بگو دیگه رام جوان. رازت رو بهمون بگو."
جبل طوری که انگار از اربابان حقه باز ترسیده، لبه‌ایش را لیسید و گفت: "فکر کردم خودتون تا حالا پیداش کردین."
بوش به تندی گفت: "چی رو پیدا کردیم؟"
جبل پرسید: "مگه تا حالا نرفتین بالای صخره؟"
بلیر جواب داد: "یکی دو بار رفتیم. یکی از گوسفندا رو کباب کردیم و خیال داریم چند تای دیگه رو با خودمون ببریم، ولی... چشمه‌هایش باریک شد. پرسید: "داری میگی چیز دیگه ای اونجا هست که از چشم ما دور مونده؟"
جبل پرسید: "پشت صخره‌ی جنوبی رو نگشتین؟"
هر دو بدون حرف سرشان را به چپ و راست تکان دادند.
"اونجا... جبل دوباره حرفش را خورد."

بلیر غرید: "جون بکن." با ناخنهایش روی لبه ی چاقویش ضرب گرفته بود.
جبل به دروغ گفت: "مردم حامدا جواهراتشون رو توی یه غار نگه می داشتن."
بوش با بدگمانی خرناس کشید: "کدوم جواهرات؟"

"اونا به قایق هایی که از رودخونه رد می شدن حمله می کردن. واسشون تله می گذاشتن و از بالای صخره ها روی سرشون سنگ می انداختن. قایق های شکسته توی تله گیر می افتادن. اینا هم می رفتن سراغ سرنشین ها و پول و جواهراتشون رو می گرفتن بعد هم سرشون رو زیر آب می کردن."
بوش و بلیر با هم نعره زدند: "کجاست؟" چشمهایشان برق می زد و تردیدشان از بین رفته بود. باور اینکه اهالی حامدا هم به بی رحمی خودشان باشند و کشتی ها را لخت کنند ، برایشان چندان سخت نبود.
جبل نگاهش را به زمین دوخت و آرام جواب داد: "یه غار مخفی توی صخره اون بالاست. از ترس اینکه یه وقت غریبه ها بویی نبرن هیچی از اون ثروت رو این پایین نگه نمی داشتن."
بوش پرسید: "با چشمای خودت اونو دیدی؟ یا فقط درباره اش شنیدی؟"

جبل گفت: "خودم دیدمش. وقتی ام بیارا بهشون حمله کردن ، خواستن با پول خودشون رو نجات بدن. ولی قصار بینت اعتنایی نکرد و دستور داد همه رو بکشن. وقتی قتل عام تموم شد رفتیم بالا تا ببینیمش. قصار بینت گفت این غار سرشار از فساد و این حرفا ، و اینکه باید همون طور ولش کنیم و به کسی درباره اش چیزی نگیم. گمونم خیال داشت وقتی کارشون با دعوت قبایل دیگه تموم شد ، برگرد و همه چیز رو خودش صاحب بشه."

بوش و بلیر می لرزیدند. بوش با صدایی قورباغه مانند پرسید: "چقدره؟"
جبل جواب داد: "وقت نشد درست و حسابی ببینم. خود غاره پنج برابر این یکی بود. بیشتر کف غار رو سکه پوشونده بود و کیسه های جواهرات هم دور تا دور سه تایی ، چهار تایی روی هم تل انبار شده بودن."
بوش مثل بچه ها جیغ زد و با دو دست جلوی دهانش را گرفت.
بلیر رو به همکارش اخم کرد. بعد به جبل خیره شد و با لحن تهدید آمیزی گفت: "وای به حالت اگه خالی بسته ..."

جبل با اوقات تلخی حرفش را قطع کرد: "چرا باید این کارو بکنم؟"
بوش آه کشان گفت: "یه گنج واقعی." از خوشحالی نزدیک بود به گریه بیفتد. ادامه داد: "تموم زندگی مون در گروهی این لحظه بوده ارباب بلیر. همیشه منتظره این لحظه بودم. فقط باید اراده ی خودمون رو حفظ می کردیم و همین طور به جستجو ادامه می دادیم ، نباید امیدمون رو از دست می دادیم ..."
بلیر با شگفتی گفت: "حالا می تونیم خودمون رو بازنشسته کنیم. یه قصر بسازیم و پرش کنیم از خوردنی ها و نوشیدنی های اعلا ، زن بگیریم ، بچه دار بشیم و تا آخر عمر در آسایش و امنیت کامل زندگی کنیم."
بوش برای اولین بار طوری به جبل چشمک زد که اثری از تمسخر یا شرارت در آن دیده نمی شد. گفت: "سهم تو هم محفوظه/ارباب رام. دیگه از زیارت مقبره خبری نیست! کاری می کنیم روزی که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم رو بهترین روز عمرت بدونی."

جبل جواب داد: "من چیزی نمی خوام. اون گنج مال مرده هاست."
بوش و بلیر خندیدند. بلیر خرناس کشید: "چه نازک نارنجی."
بوش نعره زد: "بهتر. پس سهم تو رو هم می کشیم بالا." بعد دستش را به سمت جبل تکان داد و گفت: "یه چیزی تنت کن و راه بیفت بچه. راه پر پیچ و خم شکوه و جلال رو بهمون نشون بده!"

اشتیاق آنها جبل را مردد کرد. همان طور که در مسیر غارها شوخی می کردند و می خندیدند ، یاد اولین روز ملاقاتشان افتاد ، زمانی که خیال می کرد آنها فقط دو مسافر خوش مشرب هستند. حالا به نظر بی آزار می آمدند ، داشتند با آب و تاب رویاهای به حقیقت تبدیل شده شان را مرور می کردند ، از کارهایی که می توانستند با پول باد آورده بکنند می گفتند. مهمانی های با شکوه ، زندهای زیبا ، و حتی کارهای خیریه. " بوش اصرار کرد: " آدم منصف باید دست خیر داشته باشه. "

بلیر غرغر کنان جواب داد: " به شرطی که دست خیرمون رو نخوایم سر هر کس و ناکسی بکشیم. " بوش خندید و گفت: " نترس. آدم منصف باید حساب و کتاب هم سرش بشه. "

چیزی نمانده بود که جبل دلش به رحم بیاید و راستش را به آنها بگوید. ولی بعد شبهای وحشتناک قبرستان را به یاد آورد ، بی حرمتی آنها نسبت به مرده ها ، اینکه به راحتی آب خوردن آدم می کشتند و اینکه با دوز و کلک او را برده ی خودشان کرده بودند. با یادآوری این خاطرات عزمش را جزم کرد. رحم و بخشش را به باد فراموشی سپرد و روی نقشه ی سرورانه اش متمرکز شد.

وقتی به علفزار رسیدند ، بوش و بلیر با ذوق و شوق جبل را پشت سر گذاشتند و با چشمهایی که روی صخره قفل شده بود و بی توجه به سایه های مرموزی که آهسته و تهدید آمیز روی سطح سنگی آن حرکت می کردند ، جلو رفتند.

جبل سرش را پایین انداخت تا اگر یکی از آنها برگشت و رد نگاهش را تا سایه های روی صخره گرفت ، به چیزی شک نکند. در این فکر بود که آیا راجت واداک روحشان را قبضه می کند یا به خدای مرگ دیگری اعتقاد دارند. اصلا چه کسی روح آنها را که به هیچ خدایی ایمان ندارند یا خیال می کنند بعد از مرگ در قالب موجوداتی دیگر دوباره زنده می شوند ، قبضه می کند؟ نزدیک صخره قدمهایشان را کند کرده و با بی صبری به جبل خیره شدند. بوش پرسید: " خوب؟ درش کجاست؟ "

جبل اخم کرد: " به لحظه صبر کنین. مطمئنم همین جاها بود ، ولی جای دقیقش یادم نیست ... " چند قدم عقب رفت. همین طور که از صخره دور می شد سرش را بلند کرد. سایه ها را دید که پشت سر بوش و بلیری که بی صبرانه انتظار می کشیدند ، جمع شده و با هم یکی می شوند. بلیر با تندی گفت: " شاید اگه آهن داغ بچسبونم کف پات زودتر یادت بیاد. "

جبل او را ساکت کرد: " واستا. همین جاها بود. چند لحظه بهم وقت بدین ... " نگاهش را به چپ و راست چرخاند و وانمود کرد به دنبال ورودی غار خیالی می گردد. بوش و بلیر چشم از پسرک ابوابینه بر نمی داشتند. روحشان هم از اتفاقی که پشت سرشان در جریان بود ، خبر نداشت.

سایه روی سنگهای زیر پایشان لغزید. جبل یک قدم دیگر عقب رفت و از جستجوی قلابی اش دست برداشت. به آرامی گفت: " دزدی از مرده ها کار درستی نیست. "

بوش پارس کرد: " چرت و پرت تحویل ما نده! "

بلیر با لحنی آمرانه گفت: " گنجینه چی شد؟ "

" گنجی وجود نداره. " جبل این را گفت و به پشت سرشان اشاره کرد. ادامه داد: " مگر اینکه توی دنیای مردگان گنج پیدا کنین. "

بوش و بلیر خطر را خیلی دیر حس کردند. اگر همان لحظه به جلو شیرجه می زدند ، شاید نجات پیدا می کردند ، ولی به جای این کار چرخیدند تا ببینند جبل به چه چیزی اشاره می کند. برای لحظه ای با حیرت به سایه ی عظیم زل زدند. بعد سنگ زیر پایشان دهان باز کرد و آنها را گرفت.

زوج غارتگر فریاد زدند (پژواک صدایشان لحظه ای پشت سنگی که دور آنها می پیچید ، گم شد) و برای خلاصی تقلا کردند. بوش توانست رویش را از صخره برگرداند و با چهره ای سرشار از وحشت و التماس دستش را به سمت جبل دراز کند. جبل ناخودآگاه دستش را جلو برد تا بوش را بگیرد و او را به سمت خودش بکشد. ولی سنگ سر جایش برگشت و سخت شد ، و اربابان شرور را درون خود حبس کرد.

جیغ کوتاه و شب واری در هوا پیچید: " _____ ه ... "

بعد تنها سکوت بود.

سایه چند دقیقه ای اطراف قربانی هایش پیچ و تاب خورد ، دوباره نه قسمت شد ، هر کدام به یک طرف پراکنده شدند و پوسته ی بیجان سنگی آن دو نفر را رها کردند.

جبل اشکال سنگی را از نظر گذراند. پشت بلیر رو به او بود و اگر خوب نگاه نمی کردی نمی شد آن را از سنگ اطرافش تمیز داد. ولی بوش رو به او و با چشمها و دهان باز و دستی که به سمت پسرک دراز شده بود ، سنگ شده و تا صدها و هزاران سال آینده به همان شکل باقی می ماند ، تا وقتی که برف و باد آن را فرسوده کند.

جبل با افسردگی به چهره ی وحشت زده ی بوش و دست دراز شده اش خیره شد ، نگاهش روی انگشت های خمیده و کف دست او که رو به بالا قرار داشت ، قفل شده بود. اگر کسی چندین سال بعد گذارش به آنجا می افتاد ، ممکن بود آن را با مجسمه ای کنده کاری شده در سنگ اشتباه بگیرد و به این فکر فرو برود که آیا این شماییلی از عاشقی وفادار است یا مردی مقدس.

جبل به صخره و اربابان بخت برگشته ، بوش و بلیر ، پشت کرد ، از غار پایین رفت و در سکوت شکمش را سیر کرد. بعد خود را در پتویی گرم پیچید و با چشمهای غمگین و تهی و احساس عمیق تنهایی صحنه ی مرگ بوش و بلیر را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد ، ولی این خاطره ی مهیب ، حتی ذره ای احساس رضایت در او ایجاد نکرده بود.

فصل سرفکر

جبل می خورد و می خوابید. راهی نبود که بتواند حساب روزها و شبها را نگه دارد ولی اهمیتی نمی داد. اصلا علاقه ای به دانستن زمان نداشت. پسرک از همه چیز بیزار شده بود. به آینده فکر نمی کرد، اینکه اگر آنجا را ترک کند چه باید بکند و کجا باید برود. با افکاری که بیشترشان ترسناک و عذاب آور بودند، تنها مانده بود. سعی می کرد خوشی های گذشته اش را به خاطر بیاورد، دیبا آغ، خانواده اش، باستینا و مادرش، زندگی در وادی وقتی هنوز آزاد و بی خیال بود. ولی هیچ کدام از آنها به نظرش واقعی نمی آمد. باور اینکه همچنین زمانی هم در زندگی اش وجود داشته، برایش سخت بود. دنیایی بدون رنج، فقدان، خیانت، نفرت، مرگ و تنهایی؟ همچنین چیزی امکان نداشت!

بیشتر شمعهای درون غارها آب شده بودند. جبل آنها را از انباری داخل یکی از دیوارها جایگزین می کرد ولی تصمیم داشت وقتی شمعهای فعلی آب شد دیگر شمع دیگری روشن نکند. اگر همه را مصرف می کرد، مجبور بود مانند یک سایه در دنیایی بدون نور زندگی کند.

شاید تا وقتی زنده بود دیگر این غارها را ترک نمی کرد، شاید به زاهدی خاموش و تنها تبدیل می شد، ولی سرنوشت هنوز کارش با او تمام نشده بود. بعد از مدت زمانی تاریک و طولانی، یک روز صدای نزدیک شدن کسی را شنید. هر کسی که بود آرام و بی صدا حرکت می کرد ولی گوشهای جبل به سکوت محض عادت کرده و حتی از صدای پای یک عنکبوت هم غافل نمی ماند.

جبل خودش را در حفره ای تاریک مخفی کرد و دید مردی با یک شمع وارد غار می شود. جبل او را می شناخت ولی نمی خواست صدایش بزند. اگر این کار را می کرد دوباره به دنیای واقعی کشیده می شد. بهتر بود همان جا در تاریکی مخفی می شد تا مرد آنجا را ترک کند و بعد تا همیشه در غارهای متروکه باقی بماند. مرد غار را برانداز کرد، بعد وارد حفره ای شد که به سمت سطح صاف بالای صخره می رفت. جبل نمی خواست واکنشی نشان بدهد ولی می ترسید مجسمه های بوش و بلیر توجه او را به خود جلب کنند و بیش از حد به صخره ی کذایی نزدیک شود. این شد که با اکراه سکوتش را شکست و صدا زد.

"تل حسانی."

مرد ابوخشابایی به سرعت چرخید. وقتی پسرک جلو آمد، وحشت چهره ی تل حسانی را در بر گرفت. خرخر کنان گفت: "جبل؟ تو یه روحی؟"

جبل همان طور که جلو می آمد، چپ چپ نگاهش کرد و گفت: "نه."

تل حسانی با ناباوری به جبل خیره شد، بعد لبهایش به نیشخندی از روی شگفتی باز شد. نعره زد: "جبل رام! جلو پرید تا پسرک را در آغوش بگیرد. ادامه داد: "فکر کردم مردی. تموم ساحل رودخونه رو دنبال گشتم." او را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. هنوز با حیرت نگاهش می کرد. پرسید: "چطوری نجات پیدا کردی؟"

جبل به سادگی گفت: "یه نفر سوارم کرد."

تل حسانی اخم کرد: "کی؟"

"مرگ."

تل حسانی نمی دانست چه واکنشی باید به این حرف نشان بدهد. وقتی داشت در ذهنش دنبال کلمات مناسب می گشت ، جبل به سقف اشاره کرد و گفت: " بوش و بلبر اون بالان." مرد ابو خشابایی لبهایش را روی هم فشار داد: " اون شیطان صفتها! می دونستم دست از سرمون بر نمیدارن. اون هیولاها رو بهم نشون بده تا ..."

جبل حرفش را قطع کرد: " اونا مردن. گولشون زدم و واسه ارواح سنگی قربانیشون کردم. توی سنگ حبس شدن. دیگه هیچ وقت نمی تونن فرار کنن."

تل حسانی پلک زد و سرش را تکان داد. گفت: " هر دم از این باغ بری می رسد. چه چیزای جالبی می بینم و میشنوم." جبل را برانداز کرد ، چشمهای خالی از احساسش ، شانه های خمیده اش و حالت بی تفاوتش را از نظر گذراند. پرسید: " تمام این مدت اینجا بودی؟"

جبل با بی تفاوتی پرسید: " مگه چقدر گذشته؟"

تل حسانی جواب داد: " تقریباً سه هفته." با مهربانی جبل را نشان داد: " بعد از اونکه افتادی توی عز سوات من فرار کردم. یه پناهگاه گیر آوردم و بعد از یکم استراحت واسه پیدا کردنت کناره های رودخونه رو گشتم ، ولی همون طور هم به سمت اینجا میومدم. می دونستم اگه راهم رو به سمت حامدا پیدا کنم ، جون سالم بدر می برم. می تونستم باقی زمستون رو اینجا پناه بگیرم و بهار که شد با قایق برگردم وادی تا جون خانواده ام رو نجات بدم."

جبل گفت: " حتما خیلی برات سخت بوده تا زنده بمونی و خودت رو به اینجا برسونی."

تل حسانی به نرمی گفت: " چه جورم." از همیشه لاغرتر بود. کمرش خم شده و به نظر می رسید در این چند هفته پانزده سال پیرتر شده است. می توانست درباره ی سختی های اخیر ، کنار زدن برفها برای پیدا کردن توت یخ زده ، جنگیدن با گرگها بر سر جنازه ی یک آهو ، خوابیدن در پوست آن برای گریز از سرما و فرار از دست خرسی وحشی برایش بگوید. ولی احساس می کرد جبل به اندازه ی کافی سختی کشیده و نمی خواست بارش را سنگینتر کند. در عوض پرسید: " کی حاضری راه بیفتیم؟"

این سوال جبل را به حیرت واداشت. با صدایی طنین انداز پرسید: " راه بیفتیم؟"

" بریم سمت تابیغات. هنوز وقت هست. شاید یکی دو ماهی طول بکشد ولی اگه بخت باهامون یار باشه از پیش بر میایم."

جبل با حالتی احمقانه پرسید: " تو دوست داری بریم تابیغات؟" او سفر ماجرای اش را کنار گذاشته و اخیراً حتی به آن فکر هم نمی کرد. هر از چند گاهی که به یادش می افتاد ، برایش حکم رویای یک بچه را داشت که چیزی از دنیای بیرون از شهرش نمی دانست. پرسید: " چرا؟"

تل حسانی منفجر شد: " چرا؟ معلومه دیگه ، برای نجات جون زن و بچه هام!"

" ولی دیگه خیلی دیر شده. منم بیخیالش شدم. فکر مزخرفی بود. اونا رو فراموش کن. می تونیم همین جا بمونیم و ..."

تل حسانی محکم به صورت جبل سیلی زد. جبل با دهان باز به او خیره شد. تل حسانی یک بار دیگر به او سیلی زد. برای بار سوم دستش را بالا برده بود که صورت جبل از عصبانیت سرخ شد و خودش را عقب کشید. جیغ زد: " چه غلطی می کنی؟ در گوش من می زنی؟ برده ی عوضی! میدم شلاقت بزنی ، میدم واسه این کار سرت رو از بدنت جدا کن!"

تل حسانی با دهان بسته خندید و گفت: " آهان ، حالا شد. می دوستم اون جبل رام قدیمی هنوز یه جایی اون تو داره وول می خوره."

جبل گونه اش را مالید و با چشمهای گشاد شده به تل حسانی خیره شد. گفت: " چرا زدی ؟"
" چاره ی دیگه ای نداشتیم." دستهای جبل را گرفت و ادامه داد: " ما هر دومون بیشتر از اونی که هر کسی بتونه تحمل کنه زجر کشیدیم ، ولی نباید بزاریم این وضع ما رو از پا بندازه. باید ادامه بدیم. من باید خانواده ام رو نجات بدم و تو باید اعتبار از دست رفته ات رو پس بگیری."
جبل گفت: " دیگه واسم مهم نیست. الان کل اون جریان به نظرم احمقانه میاد. توی این دنیای پر از عذاب و فساد ، اعتبار و افتخار کیلویی چنده ؟"

" وقتی برگردی وادی یه جور دیگه فکر می کنی ، وقتی جلاد بشی ، همه بهت احترام بگذارن ، پدرت بهت افتخار کنه ، با یه دختر خوشگل عروسی کنی."

جبل سرش را تکان داد: " چی بگم. من از اینجا بودنم ... نمی خوام بگم خوشحال ... ولی راضی بودم. من ... " حرفش را خورد ، احساس کرد مثل بوش و بلیر حرف می زند. با یادآوری عاقبت وحشتناک آنها به خود لرزید. بعد به فکر افتاد که شاید ارواح آنها در حال تسخیر او هستند.

جبل که از وحشت ظاهر شدن ارواح اربابان مرده عرق کرده بود ، با عجله گفت: " خیلی خب. بریم تابیغات و کاری رو که شروع کردیم تموم کنیم. من که واسم مهم نیست ولی اگه تو اصرار می کنی حرفی ندارم. بریم دیگه."

وقتی جبل روی پاهایش می پرید ، تل حسانی گفت: " آروم باش. راه شمال سخت و طولانیه. اول باید غذا و لباس و پتو جمع کنیم. عجله ای در کار نیست. چند ساعت دیرتر و زودتر فرق چندانی نمی کنه."

جبل مکث کرد. بعد تصمیمش را گرفت: " یه ساعت. هر چی میتونی جمع کن. بعدش از اینجا می ریم. لااقل من که می زنم به چاک. تو هم هر وقت دلت خواست دنبال من بیا."

تل حسانی موافقت کرد: " یه ساعت." بعد لبخند امیدبخشی زد و گفت: " دیگه هرگز ترک نمی کنم. قسم می خورم. تا خود تابیغات پا به پات میام. بعد از اون ... " شانه ای بالا انداخت. ادامه داد: " بعد از اون دیگه نیازی بهم نداری ، مگه نه ؟"

جبل با ناراحتی این پا و آن پا کرد و گفت: " گمونم نه."

بعد در تاریکی روی زمین نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره شد. در همین حال تل حسانی غارها را می گشت تا هیچ چیز به درد بخوری را که برای قسمت آخر سفرشان به سمت شمال به کار می آید از قلم نیندازد.

راه ، طولانی و طاقت فرسا ولی بدون پیچیدگی بود. همان طور که پیش می رفتند ، زمستان سپری شده و بهار به ابوسقا می آمد ، روزهای بلندتر ، طوفانهای کمتر ، سیلابهایی که در اثر آب شدن یخ و برف چشمه ها و رودخانه ها ایجاد می شد ، انتظارشان را می کشید. دنیای اطرافشان به رنگ سبز درآمده بود. جانوران و پرنده های مختلف در دشتهای و کوهپایه های اطرافشان ظاهر شده بودند. قایقها پشت سر هم در رودخانه ی عز سودات بالا و پایین می رفته و مصالح و وسایل لازم را جا به جا می کردند. این وقت سال ، تجار از همیشه سرشان شلوغتر بود. بعضی ها بارهای آهن و مواد معدنی دیگر را به سمت جنوب برده و بعضی های دیگر برای معدنچی های از دنیا دور مانده ای که در گرسنگی ، سختی های زمستان را تاب آورده بودند ، مواد غذایی می آوردند.

جبل و تل حسانی از رودخانه گذشتند و از کناره ی شرقی آن به سمت شمال راهی شدند. مراقب بودند خودشان را به هیچ کس ، از سرنشینان قایق ها گرفته تا اهالی روستاهای سر راه نشان ندهند. اگر به غذا نیاز پیدا می کردند ، نیمه های شب به انبارهای مواد غذایی ناخنک می زدند ، ولی بیشتر اوقات با چیدن توت وحشی یا شکار بزها ، اموراتشان می گذشت.

تل حسانی تمام بلاهایی که از زمان جداییشان به سرش آمده بود ، برای جبل تعریف کرد ، و او هم ماجرای ملاقاتش با راخت و اداک و قایق سواری در رودخانه را برایش گفت. تل حسانی فکر می کرد جبل خواب دیده ولی پسرک می دانست خواب و رویایی در کار نبوده است. او خدای مرگ را دیده و با او معامله کرده بود. هیچ کدام از حرفهای تل حسانی نظرش را در این باره تغییر نمی داد.

تا وقتی به کوهپایه های المتاع رسیدند ، بهشان بد نگذشته بود. از آنجا به بعد برف تا فرا رسیدن تابستان ذوب نمی شد و در بعضی جاهای مرتفع ترش حتی آن موقع هم باقی می ماند. از کناره ی عز سودات مستقیم به سمت شمال رفتند و تنها وقتی که مجبور می شدند از رودخانه فاصله می گرفتند.

زمین لغزنده بود. جبل خیال می کرد مرز بین المتاع و التؤلا فقط روی نقشه رسم شده و در حقیقت دو قسمت کوهستان فرقی با هم ندارند. حالا می فهمید که اشتباه کرده است. با وجودیکه فقط عز سودات دو قسمت کوهستان را از هم جدا کرده بود ، دو طرف رودخانه زمین تا آسمان تفاوت داشت. سنگهای التؤلا سخت بود اما سنگهای این طرف شکننده و غیر قابل پیش بینی. بعضی جاها زمین بیشتر از یک اینچ ضخامت نداشت و زیر آن پرتگاه ها و گودال های مرگبار انتظار مسافران را می کشید. خطر سقوط و مرگی دردناک هر لحظه در کمین بود و جبل و تل حسانی مجبور شدند با دقت زیاد و به مراتب کندتر از زمانی که در مرداب های ابونخله حرکت می کردند ، جلو بروند. گاهی اوقات مجبور می شدند ساعتها دور خودشان بچرخند تا مسیری مطمئن پیدا کنند.

آدمهای زیادی در ساحل شرقی عز سودات به چشمشان می خورد که بیشتر تاجر و معدنچی بودند. ولی تعداد آنهايي که آنقدر شجاع یا دیوانه باشند که بخواهند در ساحل شرقی رودخانه کار کنند ، زیاد نبود. به جز دو سه معدنچی تنها و چند تایی چوپان و بزچران لاغر مردنی ، زوج ماجراجو این قسمت کوهستان را با کس دیگری شریک نبودند.

وقت برای فکر کردن زیاد داشتند. جبل تا حدودی سرزندگی اش را بدست آورده و کم و بیش از اینکه به تابیغات نزدیک می شدند هیجان زده بود. ولی فکر تازه ای آزارش می داد ، هر از چند گاهی تل حسانی را زیر نظر می گرفت و سعی می کرد لحظه ای را مجسم کند که چاقویش را در گردن مردام خشابایی یا سینه اش فرو می کند.

قبلا به نظر کار آسانی می آمد. تل حسانی یک برده و بهترین انتخاب برای قربانی کردن بود. حالا جبل او را به چشم یک دوست می دید. آیا می توانست بیرحمانه زندگی مرد میانسال را از او بگیرد و به اتاقتک زیر قایق راخت و اداک بفرستد؟

جبل می دانست چاره ی دیگری ندارد ، وگرنه سفرش بی نتیجه باقی می ماند ، اما مطمئن نبود از پشش بر بیاید. به خدایان دعا می کرد وقتی زمان انجام این کار می رسید ، دستهایش نلرزد ولی فکر نمی کرد کسی به دعای او اعتنا کند. در اعماق ذهنش هم ، کم و بیش امیدوار بود گوش شنوایی در کار نباشد.

به نقطه ای رسیدند که عز سودات چند شاخه می شد. یکی از انشعاباتش به سمت غرب و کمی بالاتر دوباره به سمت شمال می رفت. انشعاب دیگر مستقیم به سمت شمال شرقی در حرکت بود. بیشتر مردم این شاخه

ی رودخانه را سرچشمه ی اصلی آن می دانستند. اگر جبل و تل حسانی همین را دنبال می کردند ، در نهایت به جایی می رسیدند که رودخانه ی خروشان از آن متولد می شد ، کوهستان افسانه ای تاییغات. آن شب همان جا خوابیدند ، چراغهای معادن شرقی را تماشا می کردند و سعی داشتند آنها را بشمرند ولی بعد از مدتی حساب آنها از دستشان خارج شد ، مثل وقتی که آدم سعی کند ستاره ها را بشمرد. هیچ کدامشان حرفی نزد ولی هر دو به یک چیز فکر می کردند. از اینجا به بعد دنیای انسانها را پشت سر می گذاشتند. هیچ معدن داری آنقدر جرات نداشت که از این نقطه جلوتر کلنگ معدن بزند. چوپان ها و بزچران ها هم گله های خود را از تاییغات دور نگه می داشتند. از اینجا به بعد فقط خودشان بودند و خودشان. هر دو با دنیای انسانها خداحافظی کردند ، یکی از آنها دیگر هرگز آن را نمی دید.

جبل پرسید: " فکر می کنی یه خدا توی تاییغات هست ؟"

تل حسانی چپ چپ نگاهش کرد و جواب داد: " چی شده حالا اینو از من می پرسی؟ قبلا که هیچ وقت به این موضوع شک نداشتی."

جبل شانه بالا انداخت ، نمی خواست با صدای بلند بگوید که دیگر به چیزهایی که بزرگترها یادش داده بودند اعتقاد ندارد. گفت: " الان صد سال از آخرین باری که یه نفر واسه دیدن صبح عید تا اینجا اومده و برگشته ، میگذره. اگه اونا همه اش افسانه باشن چی ؟ یا اگه خدا برگشته باشه بهشت ؟ اگه بریم اونجا ببینیم فقط یه کوهستان خشک و خالیه چطور ؟"

تل حسانی مدتی طولانی چیزی نگفت. بعد آه کشید: " تمام نژادهای مخرب تاییغات رو به عنوان یه جای مقدس قبول دارن. حتما یه چیزی فراتر از یه کوهستان معمولیه. مطمئن نیستیم اونجا چی پیدا کنیم ولی شک ندارم داریم جایی میریم که پر از رمز و راز و شگفتیه."

جبل اصرار کرد: " اگه نبود چی ؟ اگه اصلا صبح عیدی در کار نباشه. بعدش بر می گردیم وادی ؟ اگه بدون اینکه تغییری کرده باشم برگردم ، باور می کنن این همه راه رو تا اینجا اومدم ؟"

تل حسانی عبوسانه لبخند زد: " مردم ابوابینه خیلی شکاک و دیرباورن. گمون نمی کنم حرفت رو قبول کنن." جبل با اوقات تلخی گفت: " احتمالاً میدن اعدام کنن."

تل حسانی جواب داد: " البته مجبور نیستی برگردی وادی. میتونی بری دنیا رو بگردی. یا اصلاً یه تاجر بشی." جبل چشمهایش را به او دوخت: " تو هم باهام میای ؟"

تل حسانی به جنوب نگاه کرد و گفت: " نمی تونم. زن و بچه هام توی وادی هستن. باید واسه نجاتشون تلاش کنم."

" ولی اگه دیر شده بود و ..."

تل حسانی به خود لرزید و جواب داد: " بازم باید برم ، اونا رو توی قلمروی مرده ها هم تنها نمیگذارم. اگه نتونم نجاتشون بدم ترجیح میدم باهاشون بمیرم."

جبل وسوسه شده بود پیشنهاد کند مسیرشان را تغییر دهند. آماده بود تاییغات را فراموش کند و با یکی از قایق ها به سمت جنوب برگردد. ولی وقتی تل حسانی این را گفت ، جبل زبانش را نگه داشت. او دیگر هیچ تمایلی به ادامه ی سفر ماجراجویی اش نداشت ولی اگر به جای آن یا می بایست به وادی بر می گشت تا بمیرد یا تنهایی در دنیا سفر کند ، ترجیح می داد به راهش ادامه بدهد. شاید در ادامه ی مسیر فکر دیگری به ذهنش می رسید ، ولی شک داشت این اتفاق بیفتد.

راهشان را در بین کوههای المتاع ادامه دادند ، شبها اردو می زدند و زیر پتوهای گرم و نرمشان می خوابیدند. روزها از تابش خورشید لذت می بردند ولی همچنان مجبور بودند لباس گرم بپوشند ، چون در این ارتفاعات ، خورشید آنقدر که به نظر می رسید گرما نداشت. کوهستان کهنسال و مسکوت بود. سوخته و خالی از زندگی. در جاهایی دسته های علف و گل‌های وحشی روئیده بودند ولی در بیشتر قسمتهای مسیر سنگها محل مناسبی برای زندگی گیاهی به شمار نمی آمدند.

پرنده های بزرگ اینجا و آنجا لانه کرده بودند. هر روز در ارتفاعات بلند به دنبال غذا پرواز می کردند و از آنجا که حیوانات شکارچی چندان در آن منطقه وجود نداشت ، بدون احساس خطر آشیانه هایشان را روی سطح زمین و لا به لای سنگهای لم یزرع ساخته بودند. جبل و تل حسانی از تخمهای آنها و گاه و بیگاه از جوجه ها شکمشان را سیر می کردند.

یک روز از کنار گودالی گذشتند که استخوانهای رنگ و رو رفته ی دو نفر در آن دیده می شد. همان طور که از کنار گودال رد می شدند به داخل آن زل زدند. شاید این دو بقایای ماجراجویی دیگر و برده ی قربانی اش بودند. این همه راه و سختی را پشت سر گذاشته و در آخرین قدمها کم آورده بودند. زوج ماجراجو به فکر افتادند که شاید در آینده ای نزدیک آنها هم سرنوشت مشابهی پیدا کنند ، که بعد از نجات پیدا کردن از آن همه خطر و گرفتاری ، داخل گودالی سقوط کرده و ناکام بمیرند. هر دو دعا کردند به چنین سرنوشت شومی دچار نشوند. مهم نبود چه چیزی در تابیغات انتظارشان را می کشید ، در هر صورت انصاف نبود حالا شکست بخورند. مصمم بودند تا آخرش پیش بروند ، حالا نتیجه هر چه که می خواهد باشد.

بالاخره یک روز نزدیک غروب صخره ای را دور زدند و کوهی عظیم و مرتفع با قله ای مسطح در برابرشان قد علم کرد. بدون شک تابیغات بود. جدا از شکل و شمایل خاصش ، از باقی کوهها تیره تر و تقریبا به سیاهی خالص می زد ، دود از شکاف سنگ ها و روزنه هایش بیرون می آمد.

زوج ماجراجو با حیرت و در سکوت به تابیغات زل زدند. چه خانه ی یک خدا بود و چه یک پدیده ی نادر جغرافیایی ، فوق العاده تاثیر گذار بود و هیچ انسانی نمی توانست بی تفاوت از کنار آن بگذرد. تل حسانی به جبل نگاه کرد تا تصمیم بگیرد. گفت: "اگه ادامه بدیم شاید بتونیم قبل از تاریکی بریم داخل. ولی اگه ترجیح بدی می تونیم همین جا بخواهیم و صبح حرکت کنیم. آخه اینجا جامون امنتره." جبل نیاز نداشت زیاد فکر کند. جواب داد: "ادمه میدیم. حالا که اینقدر نزدیک شدیم دیگه خواب به چشمم نمیاد."

تل حسانی هم همین حس را داشت ، پس به راهشان ادامه دادند. وقتی پای تابیغات رسیدند ، هوا تاریک و روشن بود. به خاطر فشاری که به خودشان آورده بودند و همین طور به خاطر گرمای سنگها نفس نفس می زدند. سنگهای اینجا از صخره ی حامدا هم گرمتر بودند. وقتی به سایه ی زیر کوه رسیدند ، مجبور شدند لباسهای رویی شان را در آورند.

ورودی غاری در همان نزدیکی بود که نه فوت ارتفاع و هفت فوت پهنا داشت. سنگهای بزرگ و دنداندار مثل نگهبان های دروازه در دو طرف ورودی قد علم کرده بودند. این همان ورودی غار صیاح عید بود ، دقیقا همان طور که در افسانه های ابوالینه توصیف شده بود. طبق داستانها فقط یک ماجراجوی موفق و همراهش می توانستند وارد آن شوند. هر کس دیگری به داخل آن پا می گذاشت به طرز وحشتناکی هلاک می شد. جبل و تل حسانی آب دهانشان را قورت دادند و بعد در سکوت جلو رفتند. از سنگ های نگهبان رد شدند و به تاریکی درون غار خیره ماندند.

تل حسانی پرسید: "تو اول میری یا من باید جلوترت برم؟"

جبل گفت: "مطمئن نیستم. شاید بهتره با هم وارد بشیم."

"منم این طوری ترجیح می دم." لبخندی زد و ادامه داد: "نگران نباش. قدم به قدم تا آخرش کنارت ..."
چیزی به پشت سرش برخورد کرد و او را که از درد نفسش بند آمده بود، به زمین انداخت. جبل فکر کرد
سنگی از بالا اتفاقی پایین افتاده و خم شد تا کمکش کند از زمین بند شود که صدایی بلند و عصبانی پسرک
را سر جایش میخکوب کرد.

"اون جونور رو ولش کن و کنار واستا! دستات رو هم ببر روی سرت!"

صدا از یکی از سنگهای سمت چپ جبل می آمد. بالا را نگاه کرد و نیم دوجین موجود آس و لاش و شرور را
دید، پنج مرد و زن که پوستشان به استخوان چسبیده و بدنشان سرشار از بریدگی و گازگرفتگی بود،
صورتشان به شدت درب و داغان شده و بعضی ها گوش، چشم، بینی یا انگشتهایشان را از دست داده بودند.
کسی که در راس آنها بود از همه وضع بدتری داشت، هر دو گوشش کنده شده، یکی از چشمهایش از کاسه
در آمده و گوشت سمت چپ صورتش پاره شده بود، طوری که هر کس از نیمرخ نگاهش می کرد می
توانست زبانش را ببیند. او رهبر دیوانه و خشمگین و کینه توزشان بود. قصار بینت.

Rahgozaran

فصل سوم

همان طور که ام بیارا از سنگ ها پایین می آمدند ، تل حسانی تقلا کنان از جا بلند شد و خنجرش را کشید. خواست خودش را بین آنها و جبل قرار بدهد ولی پسرک این اجازه را به او نداد. نعره زد: " کنار هم می جنگیم!" او هم چاقویش را کشید.

تل حسانی با لبخندی کمرنگ گفت: " هر طور که مایلی ، سرورم." ام بیارا محاصره شان کردند. تعداد متعصبها از جبل و تل حسانی بیشتر بود ولی وضعیت بدتری نسبت به پسرک و مرد ابوخشابایی داشتند. خفاش ها و مردم قاطا درست و حسابی خدمتشان رسیده بودند ، راهی را هم که تا تاییغات آمده بودند آنها را ضعیفتر کرده بود. بدون شک کسان دیگری را هم در راه از دست داده و قدرت چندان برای بازمانده ها باقی نمانده بود ، فقط نفرت آنها را تا اینجا سر پا نگه می داشت. این جنگ در هر صورت جنگی نابرابر به نظر می رسید ، ولی شانس پیروزی در آن برای جبل و تل حسانی از مقابله با شش حریف سالم و سر حال بیشتر بود. قصار بینت و سه تا از مردها به تل حسانی حمله کردند و زن و مرد دیگر را تنها گذاشتند تا با جبل طرف بشوند. مرد مسلح به نیزه بود و زن یک جفت چاقو در دستهایش داشت. وقتی مرد به سمت جبل حمله کرد ، پسرک خودش را کنار کشید و به دنبال آن چاقو های زن را پس زد. سریع تر از حریف هایش حرکت می کرد و حتی توانست قبل از حرکت بعدی آنها به مرد حمله کند و زخمی روی شانه ی راستش ایجاد نماید.

سمت چپش ، تل حسانی یکی از ام بیارایی ها را کشت ، البته کار شاقی نکرده بود ، مرد خودش داشت جان می کند. او را به جلو هل داده بودند تا حواس تل حسانی را پرت کنند و خودشان حساب شده به او ضربه بزنند. خرناس کشان و دیوانه وار با نیزه و چاقو و چوب دستی به سمتش حمله می کردند و وادارش می کردند عقب برود.

زوج حریف جبل دوباره به او نزدیک شدند. این بار زن چاقوهایش را چرخاند و با دندانهای بیرون آمده جلوتر حمله کرد. او از چاقوی اولش جاخالی داد و دومی را پس زد. ولی نتوانست از سر راه نیزه مرد کنار برود که به رانش خورد ، از استخوانش کمانه کرد و گوشت آن را جدا کرد.

جبل فریاد زد ولی حواسش پرت نشد. با آنکه مرد از دسترسش خارج بود تظاهر کرد به سمت او حمله می کند و با این کار او را نیم قدم وادار به عقب نشینی کرد. بعد به سمت زن چرخید و به دست چپش ضربه زد و زخم عمیقی در آن ایجاد کرد ، طوری که چاقو از دستش پرت شد و روی زمین افتاد.

قصار بینت با سر چوبدستی اش به صورت تل حسانی هجوم می برد و می خواست با مجموعه ی جوجه کرکس ، چشمه هایش را هدف بگیرد و کورش کند. ولی تل حسانی چانه اش را پایین گرفته بود و سرش را به چپ و راست می چرخاند.

همان طور که جبل از یک حمله ی دیگر جاخالی می داد ، یکی از مردهای همراه قصار بینت زیادی به تل حسانی نزدیک شد و مرد ابوخشابایی چاقویش را در گلوی او فرو کرد. قبل از اینکه قصار بینت و همراه دیگرش بتوانند از این موقعیت استفاده کنند تل حسانی به عقب پرید. حالا شرایط به نفع او بود و احتمال اینکه بتواند زوج باقیمانده را هم به زانو در بیاورد قوت گرفت. ولی وقتی عقب می پرید ، سنگ های شکننده ی المتاع زیر پایش لغزیدند. با آنکه در هیچ گودالی سقوط نکرد ولی چند اینچ پایین رفتن تعادلش را بهم زد. قبل از آنکه بتواند به خودش مسلط شود قصار بینت با نعره ای پیروزمندانه خود را بالای سرش رساند. تل

حسانی فقط نوک چوب دستی مرد متعصب را دید که بالا رفت. بعد قصار بینت انتهای چوب دستی را که تیز شده بود با قدرت در سینه ی تل حسانی و درست زیر قلبش فرو کرد.

تل حسانی از شدت درد فریاد کشید. دنیا جلوی چشمهایش تار شد. انگشتهایش بی حس شد و خنجر از دستش افتاد. با ضعف از عقب به زمین افتاد. زخم ، کاری بود و می دانست چند دقیقه بیشتر زنده نمی ماند مگر اینکه قصار بینت تصمیم می گرفت زودتر کارش را بسازد.

جبل دید که تل حسانی افتاد. خودش را فراموش کرد و به سمت کسی که زمانی برده اش بود دوید. زن پایش را لای پاهای او قفل کرد. روی دستها و زانوهایش به زمین افتاد و پوست آنها را خراشید. از درد صورتش را منقبض کرد و سعی کرد دوباره از جا بلند شود ، ولی مرد دیگر با آرنجش به مهره ی کمر او ضربه زد و دوباره او را به زمین انداخت. بعد روی بدنش نشست و زن او را خلع سلاح کرد. وقتی کارش تمام شد جای مرد را روی بدن جبل گرفت و همان طور که مثل گربه ای وحشی خرناس می کشید با ناخنهایش او را چنگ زد.

جبل کمی دست و پا زد ولی وقتی فهمید فایده ای ندارد ، دست از تقلا کشید. سرش را بالا آورد تا ببیند تل حسانی چه وضعی دارد. قصار بینت انتهای چوبدستی اش را از بدن او در آورده و به خونی که از زخم بیرون می زد خیره شده بود. به نظر ناامید می آمد ، انگار از اینکه اینقدر سریع کار برده را تمام کرده تاسف می خورد.

زن چاقویش را به سمت چشم چپ و بعد چشم راست جبل گرفت و پرسید: " حالا میتونم پسره رو بکشم؟ " قصار بینت سرش را تکان داد و گفت: " هنوز نه. " از تل حسانی فاصله گرفت ، جلوی جبل ایستاد و نیشخندی شیطانی روی لبهایش نقش بست. به خاطر سوراخ روی گونه ی چپش به نظر می رسید لبخندش تا بالای صورت کشیده شده است.

" خب بچه جون ، دوباره بهم رسیدیم. شک ندارم فکر می کردی کار قصار بینت و فرزندانش تمومه. ولی با وجودی که اون خفاشهای لعنتی ارواح پلید زیادی رو نابود کردن ، اون دسته از ما که واقعا خالص و پاک بودیم ، به پل رسیدیم. اونجا با اهالی قاطا جنگیدیم و بعدش به این سمت اومدیم. می دونستم میای اینجا. " جبل نالید: " چطوری ؟ ما که هیچ وقت بهت نگفتیم کجا می خوایم بریم. "

قصار بینت با چوبدستی اش به دست راست جبل ، جایی که خالکوبی مار کبری چمبره زده زیر آستین پسرک وادی پنهان بود ، اشاره کرد و گفت: " فکر کردی من علامت ماجراجوها رو نمیشناسم ؟ واسه همین بود که از همون اول شماها رو انتخاب کردم. همون موقع توی انوشه فهمیدم که تو یه ماجراجویی و اون برده ی تو ، که خیال دارین برین اون خدای دروغی ، صباح عید رو بپرستین. "

جبل پرسید: " چرا هیچی نگفتی؟ "

قصار بینت پوزخند زد: " منتظر فرصت مناسب بودم. خیلی وقت بود دلم می خواست اینجا رو ببینم. با خودم گفتم وقتش رسیده که اقدام کنم ، که با تو پیام اینجا و ثابت کنم هیچ خدایی اینجا وجود نداره. ولی نمی خواستم دستم رو قبل از وقت مناسبش رو کنم. ممکن بود شماها ... "

تل حسانی ناله ای کرد. قصار بینت به مرد ابوخشابایی خیره شد و بعد با اضطراب رویش را به سمت جبل برگرداند. ادامه داد: " نقشه کشیده بودیم که وقتی رسیدین خدمتون برسیم. به خاطر حضور نحس شماها ماموریت الهی ما شکست خورد. تقصیر شماها بود که ما بدست اون خفاش پرستها از پا در اومدیم. باید برای همیشه وجود ناپاکتون رو از مخرص پاک می کردیم. ولی ... " مکث کرد.

یکی از مردها نگاهش را به غار دوخت و به آرامی گفت: "اون آتیش. یه زن رو فرستادیم جلو و یه آتیش فرازمینی سوزوندش. وقتی داشت خاکستر می شد بدجوری جیغ می کشید." آب دهانش را قورت داد. قصار بینت خرناس کشید: "هیچ خدایی به اسم صباح عید وجود نداره. فقط خدایان ما حقیقی هستن. ولی گاهی وقتا یکی از اونا توی مخرص گیر میفته و یه سری احمق اونو یه چیز دیگه فرض می کنن. خدای توی تایبغات هم یکی از هموناست."

قصار بینت جلوی جبل چمباتمه زد و چانه اش را بالا آورد، طوری که چشمهایشان به هم دوخته شد. گفت: "بی برو برگرد تو امشب می میری بچه جون. اینکه مرگت سریع و بی درد باشه یا آهسته و دردناک، بستگی به این داره که با راه بیای یا نه."

جبل خس خس کنان گفت: "نمی فهمم. چی از جونم می خواین؟"

قصار بینت خرناس کشید: "ما رو ببر داخل. فقط یه ماجراجو و برده اش می تونن وارد این غار بشن. تو ما رو ببر داخل. وقتی سالم رسیدیم اونجا، من با خدا صحبت می کنم. وقتی ببینه ایمان من چقدر خالصه منو قوی و شکست ناپذیر می کنه تا ام بیارا رو رهبری کنم. وقتی هیچ انسانی نتونه بهم آسیبی وارد کنه، من نه تنها مردم ابوسقا بلکه تمام مخرص رو وادار می کنم در برابر خدایان بیارا زانو بزنی و اونا رو پرستش کنن. وقت اون فرا رسیده که گناهکارای این عالم به سمت نور بیان یا نابود بشن."

جبل گفت: "نمی تونی. فقط یه ماجراجو می تونه ..."

قصار بینت داد زد: "تو نمی خواد بهم بگی چه کاری می تونم بکنم و چه کاری نه!" با لگد به دنده های جبل کوید. ادامه داد: "یا خودت مثل یه بچه ی خوب ما رو می بری داخل یا به زور مجبورت می کنیم. انتخاب با خودته."

جبل نگاهش را از قصار بینت به سمت تل حسانی چرخاند. سعی داشت راهی برای خلاص شدن از این وضع پیدا کند، ولی نتوانست.

زیر لب گفت: "خیلی خب. کاری رو که گفتی می کنم."

"تصمیم عاقلانه ای بود." به دو مرد باقیمانده اشاره کرد: "اون برده رو هم بردارین و بیارین. این جونورا هفت تا جون دارن، نمی خوام از پشت سر غافلگیرمون کنه."

یکی از آنها پرسید: "کشتنش راحت تر نیست؟"

قصار بینت جواب داد: "می خوام عروج منو ببینه. می خوام قبل از مردن توی چشمام زل بزنه و عظمت ام بیارا رو درک کنه."

تل حسانی سعی کرد جوابی بدهد ولی به سرفه افتاد و خون از دهانش بیرون زد. همان طور که روی زمین خس می کرد، ام بیارا او را از زمین بلند کرده و به سمت دهانه ی غار بردند، ولی جلوتر نرفتند. یکی از آنها پرسید: "اگه دوباره آتیش بیرون اومد چی؟"

قصار بینت جواب داد: "بیرون نیاد. حالا ماجراجو رو باهامون داریم."

مرد اصرار کرد: "ولی اگه اومد؟ از کجا معلوم اصلا تا حالا کسی از اینجا جون سالم بدر برده باشه؟ افسانه های ماجراجوهای موفق ممکنه همه شون دروغ باشن."

قصار بینت اخم کرد، بعد به زن اشاره کرد: "تو با پسره برین تو."

زن خواست اعتراض کند: "ولی ..."

قصار بینت پارس کرد: "حرف نباشه." با چوبدستی اش او را نشانه رفت و ادامه داد: "اگه نری بلاهایی بدتر از آتیش سرت میاد."

زن ناسزایی گفت ، از روی جبل بلند شد ، گوشه‌هایش را گرفت و او را هم بلند کرد. جبل اول تقلا کرد ولی وقتی زن او را از جلوی تل حسانی و مردهای دیگر رد می کرد و به درون سایه های غار هل می داد ، مقاومت نکرد.

از لحظه ای که وارد غار شد ، دمای هوا بالا رفت و لحظه به لحظه زیادت‌تر شد ، تا جایی که جبل فکر کرد به زودی ذوب می شود. شعله های آتش از دیوارهای اطرافشان بیرون زد. انگشتهای آتشین به سمت جبل و زن دراز شد تا آنها را در بر بگیرد. ولی بعد در چند قدمی آنها متوقف شد و عقب نشست.

قصار بینت داد زد: "دیدین؟" با هیجان جلو رفت و ادامه داد: "بهتون که گفتم اگه با ماجراجو بریم تو بلایی سرمون نمیداد. بار آخرتون باشه که به حرفام شک می کنین کرمای بوگندو!"

دو مردی که تل حسانی را حمل می کردند پشت سر قصار بینت وارد غار شدند ، هر چند به اندازه ی رهبرشان مطمئن به نظر نمی رسیدند. وقتی به جبل رسیدند ، قصار بینت بازوی پسرک را گرفت و به جلو هل داد: "یادت نره چی بهت گفتم. وقتی خدا ظاهر شد صدات در نیاد. افتخارش فقط مال منه. تو فقط یه وسیله ای. اگه دخالت کنی میدم ..."

غرضی الهی به گوش رسید: **"کیست که سکوت را شکسته است؟"**

همگی ایستادند و به جلو خیره شدند. در انتهای غار گلوله ای نورانی را دیدند که در هوا شناور بود و به آنها نزدیک می شد. صدا از آن بیرون می آمد.

صدا بلندتر از پیش غرید: **"کیست که وارد غار شده است؟"**

قصار بینت دستهایش را دراز کرد و گفت: "ای خدای بزرگ پیارا! صدای بنده ی وفادارت قصار بینت رو بشنو. به من رحم کن و اجازه بده در حضورت صحبت کنم."

گلوله ی آتشین جلوتر آمد و چند قدم دورتر از قصار بینتی که از خود بیخود شده بود ، ایستاد. برای لحظه ای در سکوت می سوخت و تنها صدای ترق و تروق شعله هایش به گوش می رسید. بعد صدا دوباره به گوش رسید.

"من دوباره ی ام پیارا می دانم. چرا اینجایی؟"

قصار بینت نعره زد: "ما به سفر ماجراجویی اومدیم. برای درخواست قدرت اینجا اومدیم تا به اراده ی خدایان قدرتمند پیارا عمل کنیم."

مکث کوتاهی ایجاد شد. بعد صدا گفت: **"دروغ می گویی."** همان طور که قصار بینت با حیرت به آتش خیره شده بود ، صدا جبل را خطاب کرد: **"تو از ام پیارا نیستی. تو و مردی که در حال مرگ است"**

فرق دارید. اهل کجایی؟"

جبل آرام گفت: "ابوآینه." از آتش نترسیده بود ، نه بعد از سفری که با راخت واداک روی رودخانه ی مرگ داشت.

"و مرد در حال مرگ قربانی توست؟"

جبل جواب داد: "بله."

قصار بینت داد زد: "صبر کن! این پسر و برده اش اهمیتی ندارن. اونا فقط ..."

صدا از جبل پرسید: "تو به سفر ماجرای آمدی؟ از قوانین سفر پیروی کردی و تنها از راه خشکی اینجا رسیدی؟"
جبل گفت: "بله."

"پس به درخواستت گوش خواهم داد."

قصار بیعت جیغ کشید: "نه! تو باید به من گوش بدی! ایمان و اعتقاد من خالصانه است، نه مثل این بت پرست گمراه ..."

صدا حرفش را قطع کرد: "من به هیچ اعتقادی اهمیت نمی دهم. تنها حقیقت برای من ارزشمند است. تو ماجراجو نیستی. به من دروغ گفتی. پس عاقبت تو و پیروانت این است."

گلوله ی آتشین منفجر شد. شعله های آتش قصار بیعت و بازمانده های ام بیارا را در بر گرفت. همان طور که جیغ می کشیدند و خود را به در و دیوار غار می کوبیدند، پوستشان باد کرد و ترکید و استخوانهایشان سیاه شد. ولی جان کندنشان خیلی طول نکشید. در عرض چند ثانیه به خاکستر تبدیل شدند و چند لحظه ی بعد حتی آن هم با نسیمی که از اعماق غار می وزید، پراکنده شد.

حالا که دیگر کسی تل حسانی را نگه نداشته بود، به زمین افتاد. جبل جلو پرید تا کمکش کند. مرد ابوخشابایی را روی زمین خواباند، بعد آستین لباسش را پاره کرد و آن را روی زخم سینه ی مرد گذاشت تا جلوی خونریزی را بگیرد. تل حسانی با حالتی که حاکی از تسلیم بود، جبل را نگاه کرد. سرش را تکان داد و با ضعف لبخند زد. زیر لب گفت: "فایده ای نداره."

جبل نالید: "نه! نمیزارم بمیری! نمی ..."

صدای درون آتش دوباره او را خطاب کرد: "ای ماجراجو." وقتی که جبل سرش را بالا برد مار کبرای بزرگی با سری انسانی را دید که در هوا شناور است. شعله های طلایی از برآمدگی های پوست مار بیرون می زد و چشمهایش به رنگ سرخ آتشین بود. این خدایی بود که تمام راه برای دیدنش سفر کرده بود، صبح عید.

صبح عید گفت: "تو یک قهرمان واقعی هستی. سفرت را کامل کن و پاداشت را بگیر."

جبل به خدا خیره شد و جوابی نداد.

"عجله کن پسر. برده در حال مرگ است. او را بکش قبل از اینکه فرصت را از دست بدهی."

جبل به سادگی گفت: "نه."

مرد ابوخشابایی سرفه کنان گفت: "جبل! مسخره ... بازی ... در نیار. منو ... بکش."

جبل بدون اینکه از چشمهای سوزان و غیر انسانی صبح عید چشم بردارد، جواب داد: "نه. این کارو نمی کنم. نمی تونم."

تل حسانی نفس زنان گفت: "ولی ... سفرت. اگه ... منو نکشی، نمی تونی ... خون گلویش را پر کرد و نتوانست ادامه بدهد."

جبل نگاهش را از صبح عید گرفت و سر تل حسانی را به یک سمت خم کرد تا خون از دهانش سرازیر شود. گفت: "برام مهم نیست. تو دوست منی. تو رو نمی کشم."

تل حسانی با ضعف اعتراض کرد: "ولی ... من همین جویشم ... دارم می میرم."

جبل که اشک از گونه هایش سرازیر شده بود ، جواب داد: " فرقی نمی کنه. من این کارو نمی کنم. خدایان و مردمم به خاطر این منو لعنت می کنن ولی برام مهم نیست. الان هیچی برام مهم نیست ، به جز تو." " تل حسانی نالید ، بعد با دهان بسته خندید و گفت: " تو هم ... چه موقعی ... وجدان درد گرفتی!" دست جبل را گرفت و فشار داد: " بهت ... افتخار می کنم ... دوست ... من." " تل حسانی به جبل لبخند زد. لحظه ای بعد خنده روی لبهایش خشکید و در اعماق چشمهایش جبل تصویر کوتاهی از رودخانه ای ماوراءالطبیعی و قایقی به چشمش خورد که آرام آرام از آنها دور می شد. جبل سر دوستش را پایین آورد ، با انگشتانش پلکهای بیجان او را بست ، بعد برایش طلب آمرزش کرد و از روح تل حسانی خواست منتظرش باشد ، شک نداشت که به زودی خودش هم روی قایق مرگ را خبت واداک به او ملحق می شود.

Rahgozaran.us

فصل سوم

جبل روی جسد تل حسانی گریه می کرد و صبح عید خدای مار شکل معلق در هوا ، در سکوت او را تماشا می کرد. همان طور که اشک می ریخت ، مار به خود پیچید و تغییر کرد. شعله ها از بین رفتند ، حلقه های بدنش به گوشت تبدیل شد و خدا به شکل زنی کهنسال در ردایی آبی با موهای بلند خاکستری و چشمهایی مهربان در آمد. زن به نرمی گفت: "جبل؟"

جبل سرش را بالا برد و از پشت پرده ی اشکهایش اخم کرد. نفس زنان گفت: "تو کی هستی؟" زن شانه بالا انداخت: "من اسمای زیادی دارم. میتونی منو همون صبح عید صدا بزنی اگه اونجوری راحت تری."

"نمی فهمم. یعنی تو صبح عید هستی یا نیستی؟"

زن جواب داد: "هستم. ولی خیلی خداهای دیگه هم هستم. یا شیطان. یا روح. بستگی داره که ماجراجو انتظار داره چی باشم. من ظاهرهم رو متناسب با خواست اونایی که برای دیدنم میان تغییر می دم."

جبل اشکهایش را پاک کرد و گفت: "ولی تو یه خدایی ، نیستی؟"

"نه. بعضی از قدرتهای یه خدا رو دارم ولی منم مثل تو متولد شدم و مثل دوستت یه روزی می میرم ، هرچند امیدوارم قبل از اینکه مرگ سراغم بیاد چند هزار سال دیگه هم عمر کنم."

"پس صبح عید واقعیت نداره ؟ افسانه ها دروغ بودن؟"

زن شکلکی در آورد و جواب داد: "افسانه ها تا به حدودی حقیقت دارن. قدرتهای من حقیقی هستن و با وجودی که یه خدای حقیقی نیستم ، می تونم هر وقت دلم بخواد به شکل یکی از اونا در بیام."

جبل لرزان از جا بلند شد. با صدایی تو دماغی پرسید: "میتونی تل حسانی رو بر گردونی؟"

زن سرش را تکان داد: "هیچ کس نمیتونه ارواح رو از سرزمین مرده ها برگردونه. حتی خدایان واقعی هم اونقدر قدرت ندارن."

جبل آه کشید و بار دیگر با تل حسانی وداع کرد ، بعد شانه هایش را صاف کرد ، به زن خیره شد و با لحن محکمی گفت: "شروع کن. من آماده ام."

زن پرسید: "برای چی؟"

جبل جواب داد: "برای مرگ. من اونو قربانی نکردم ، پس می تونی منو بکشی. خیال ندارم اعتراض کنم یا با التماس ازت بخوام از جونم بگذری."

زن لبخند زد و با وجودی که با آن همه چین و چروک و قامت خمیده اش ، پیرترین زنی بود که جبل به عمرش می دید ، وقتی لبخند زد ، زیبا به نظر می رسید.

به نرمی گفت: "دنیا پر از آدمای شروره. جای خطرناک و بیرحمانه ایه. همیشه بوده و تا مدت‌های زیادی همین طوری باقی می مونه. ولی مخلص به اون بدی که زمانی بود ، نیست ، و امیدوارم همه چیز کم کم از این هم بهتر بشه."

ادامه داد: "من از نژادی هستم که نسلش خیلی وقت پیش منقرض شده. برای مدت‌های مدیدی ما از انسانها دوری می کردیم. فکر می کردیم اونا هم موجودات ساده ای هستن که قابلیت رشد و یادگیری ندارن. وقتی

فهمیدیم اشتباه کردیم دیگه چیز زیادی به آخر عمر نژادمون نمونده بود ، اون وقت بود که تصمیم گرفتیم به انسانها کمک کنیم.

متأسفانه اون موقع دیگه قدرت چندانی نداشتیم. همون طور که یکی بعد از دیگری گرفتار مرگ می شدیم ، آخرین باقیمونده ی قدرتمون رو توی یه غار جمع کردیم و یه نگهبان براش تعیین کردیم تا دنیا رو از شر بدترین و خودخواه ترین آدمها پاک کنه. چند دهه ی آخر عمرمون مشغول شایعه پراکنی و افسانه سرایی بودیم ، به تدریج همه عمرشون به آخر رسید ، به جز من. من باقی موندم ، تنها ، اسیر توی این غار ، آخرین بازمانده ی نژادم."

جبل پرسید: "چطوری دنیا رو از آدمای شرور پاک می کنی وقتی اینجا اسیر شدی؟"

زن جواب داد: "اونا خودشون میان پیشم. ما بذریه افسانه ی اغواکننده رو بین تمام نژادها پخش کردیم. بهشون گفتیم که یه خدا ، یا روح یا هر چی توی این کوهستان زندگی می کنه و به هر کسی که بتونه خودش رو به اینجا برسونه و یه نفر رو قربانی کنه ، قدرت و شکست ناپذیری عطا می کنه. حدس می زدیم همچین وعده هایی مغرورترین زنها و مردهای دنیا رو اینجا می کشونه.

"همین طور هم شد. آدمای بی رحم ، خودخواه و سنگدل برای اینکه قدرت پیدا کنن و بقیه رو تحت اختیار خودشون بگیرن ، اینجا اومدن." لیخند ترسناکی زد و ادامه داد: "همه شون همین جا کشته شدند و مثل همون ام بیارایی هایی که تازه شرشون رو کم کردم ، به خاکستر تبدیل شدن."

جبل با دهان باز به زن خیره شد: "منظورت اینه که همه ی ماجراجوها رو کشتی؟"

او آه کشید: "باید این کارو می کردم. بیشتر مردم رو میشه با آموزش و منطق سر به راه کرد ولی من نه وقتش رو دارم و نه تواناییش رو. من معلم نیستم ، فقط یه جلادم."

جبل اخم کرد: "ولی ماجراجوهایی هم بودن که برگشتن. این مال خیلی وقت پیشه ولی بودن کسایی که با قدرت و شکست ناپذیری برگشتن و آخرش به مرگ طبیعی مردن."

"بله." زن جلو رفت تا با دستش چانه ی جبل را لمس کند. انگشتهایش گرمتر و لطیفتر از چیزی بود که جبل انتظار داشت. ادامه داد: "هر از چند گاهی ماجراجو توی راه سفرش به اینجا سرش به سنگ می خوره. محبت و شفقت رو یاد می گیره. این جور آدمای بیشترشون سفر رو فراموش می کنن ، برمی گردن خونه هاشون یا یه گوشه از دنیا یه زندگی آروم رو شروع می کنن. ولی چند تایی هم ادامه میدن و درست در آخرین لحظه پشیمون می شن ، مثل تو."

"اونا کسایی هستن که از جونشون میگذرن." انگشتهای زن دور چانه ی جبل محکم شد. ادامه داد: "اونا کسایی هستن که بهشون قدرت میدم." گرما از انگشتان زن به چانه ی جبل و از آنجا به تمام بدنش منتقل شد ، سوزشی ناگهانی که به همان سرعتی که ایجاد شده بود ، از بین رفت. زن چانه اش را ول کرد و عقب رفت: "حالا میتونی بری."

جبل پرسید: "برم؟" سرش گیج می رفت.

"قدرت در اختیار توست. ازش درست استفاده کن ، همون طور که بقیه این کارو کردن ، سعی کن دنیا رو به یه جای بهتر تبدیل کنی. بهت نمی گم چطوری زندگی کنی ، این رو باید خودت بفهمی. فقط ازت می خوام افسانه رو تایید کنی و بگی با کشتن برده ات سفرت رو با موفقیت به آخر رسوندی. اگه بخوای میتونی به اونایی که دوستشون داری راستش رو بگی ولی موقع صحبت با بقیه ی مردم ، حقیقت رو پنهون کن. اگه

آدمای بیرحم و ستمگر حقیقت رو بفهمن دیگه اینجا نمیان و دنیا به همون اندازه بیشتر از پیش عذاب می کشه."

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. چند لحظه قبل جبل انتظار مرگی داغ و سوزان را می کشید. حالا اگر این زن راست می گفت ، افسانه ها فقط یک تله بودند و ماجراجوهای قدرتمند و بیرحم به جای اینکه پاداش بگیرند ، اعدام می شدند و مجازات او به خاطر ضعفی که از خود نشان داد ، در واقع همان پاداشی بود که او را به این سفر کشانده بود.

زن که واکنشهای شبیه جبل را قبلا هم دیده بود ، گفت: " بعدا خودت درک می کنی. وقت زیادی داری تا راجع به این روز فکر کنی. زندگی طولانی و پرافتخاری رو برات پیش بینی می کنم ، جبل رام."

" ولی یعنی سفرم تموم شد ؟ به همین سادگی ؟ یه دفعه و بدون هیچ ... هیچ ... "

زن با دهان بسته خندید و گفت: " میتونم بالای سرت رو نورانی کنم و غار رو با صدای آهنگ و تشویق پر کنم ، ولی فایده اش چیه ؟ "

جبل زیر لب گفت: " راس می گی. " چشمه‌هایش را به تل حسانی دوخت. ادامه داد: " دوستم چی میشه ؟ " " خودم خاکش می کنم. من رسم و رسومات مردم ابوخشا رو می شناسم. ترتیبی میدم به مراسم خاکسپاری که استحقاقش رو داره برسه. "

جبل پرسید: " میشه بمونم کمک کنم ؟ " " این کارو توصیه نمی کنم. وقتی تو رو لمس کردم یه نگاهی هم به افکارت انداختم. از مخیرات و زن و بچه ی تل حسانی خبر دارم. وقت زیادی نداری. اگه همین الان راه بیفتی شاید به موقع برسی ولی اگه بیشتر وقت تلف کنی ... " سرش را تکان داد.

جبل که خسته تر و گیج و منگ تر از آن بود که بخواهد بحث کند ، گفت: " بسیار خب. " برگشت تا راهی را که آمده ، برگردد.

زن جلویش را گرفت: " اون طرفی نه. اونجوری خیلی طول می کشه. " جبل با اخم پرسید: " مگه راه دیگه ای هم هست ؟ "

" یه راه زیرزمینی وجود داره. سطح زیرین مخرص پر از راه ها و تونلهای پیچ در پیچه. از اون پایین می تونی به هر جایی که بخوای بری. دنبالم بیا. "

زن به راه افتاد. جبل خم شد و با چشمهای اشک آلود پیشانی تل حسانی را لمس کرد و در زندگی بعد از مرگ برایش آرزوی خوشبختی نمود ، بعد با عجله دنبال میزبان عجیبش دوید.

زن ، جبل را به انتهای غار برد و از سوراخی در کف آن به پایین هدایت کرد. راه سختی بود ولی سنگهای اینجا به قدری محکم بودند که جبل می توانست هر وقت که خواست بایستد ، خود را بین آنها جا بدهد و استراحت کند.

یک ساعت ، شاید هم بیشتر پایین رفتنشان طول کشید تا اینکه بالاخره به سطح محکم و گرمی رسیدند. اینجا همه چیز در سیاهی فرو رفته و به جز نور ضعیفی که از زن می تابید (بدن او با شعله های آتش می درخشید) نور دیگری دیده نمی شد. همان طور که جبل سعی می کرد دور و برش را ببیند ، یکی از شعله ها از بدن زن جدا شد و با افزایش نور و حجمش به اندازه ی یک مشعل در آمد.

زن گفت: "دنبال این برو. تو رو تا یه جایی نزدیک شهرت می رسونه. از اونجا باید بری بالا و کمتر از سه چهار روز بعد می رسی خونه. اگه با سرعت پیش بری و فقط برای خوابیدن توقف کنی حتما قبل از مخیرات می رسی خونه."

جبل گفت: "نمیدونم می تونم یا نه." حس می کرد نیرویی برایش نمانده است. زن به او اطمینان داد: "البته که میتونی. حالا دیگه تو شکست ناپذیری، قوی تر از هر انسان عادی دیگه ای. میتونی طوری از بدنت کار بکشی که قبل از این حتی توی خواب هم تصورش رو نمی کردی." جبل پرسید: "آب و غذا چی؟"

زن جواب داد: "آب که همه جا دم دستته. غذا کمتره ولی میوه ها و قارچهایی هستن که توی تاریکی رشد می کنن. اکثرشون قابل خوردن نیستن ولی تو میتونی هر چیزی بخوری، سم دیگه روی تو اثری نداره! هر چیزی توی راه دیدی که به نظرت خوردنی میومد رو بخور، به راهت ادامه بده و مطمئن باش به موقع می رسی."

زن گونه های جبل را بوسید و گفت: "دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی بینیم. ولی من هر روز به یادت هستم. امیدوارم زندگی خوب و دور و درازی داشته باشه. شک ندارم که خواهی داشت."

قبل از اینکه جبل چیزی به فکرش برسد تا بگوید، زن محو شد و او با توپ نورانی معلق در هوا تنها ماند. جبل مکث کرد تا از چیزهای که اتفاق افتاده بود سر در بیاورد. وقتی نتوانست، شک و تردید را به وقت دیگری موکول کرد، به طرف نور چرخید و به راه افتاد. نور جلوتر از جبل پیش می رفت، او را از اعماق کوهستان تا بیغات بیرون برده و از زن مرموز و قدرتمند و فوق العاده تنهایی که آنجا ساکن بود، دور می کرد.

Rahgozara.com

فصل سرچشمه

راه طولانی اما بی دردسر بود. همان طور که زن پیش بینی کرده بود، جبل می توانست قبل از آنکه مجبور به استراحت شود مایلها جلو برود. آن پایین زمان از دستش خارج شده بود ولی از روی حدس و گمان خودش می توانست سه یا چهار روز و شب را یکسره حرکت کند. و با وجودی که به ندرت غذا می خورد هیچ وقت آنقدرها گرسنگی را حس نمی کرد.

دنیای زیر زمین زیباتر از چیزی بود که فکر می کرد. استالاکمیت ها و استالاکتیت های بی شمار، آبشارها، رگه های بکر کریستالهای درخشان و طلا، سنگهایی با شکلهای به مراتب خیره کننده تر از آنهایی که در ابو سیغ بودند. ولی او به ندرت مکث می کرد تا از تماشای این پدیده های طبیعی لذت ببرد. توصیه ی زن که می گفت باید عجله کند، در گوشش زنگ می زد و با وجودی که مخیرات دیگر اهمیت چندانی برایش نداشت، مصمم بود خانواده ی تل حسانی را نجات بدهد.

گلوله ی نور یکسره می سوخت و پیش می رفت. گاهی اوقات با آن حرف می زد، وانمود می کرد تل حسانی یا یکی دیگر از دوستهایش در وادی است. و با وجودی که از آتش صدایی در نمی آمد، احساس می کرد کسی با او همراه است و به خاطر این حس در تنهایی راه ها و غارهای زیرزمینی خدایان را شاکر بود. تونل ها پیچ در پیچ بودند و شبیهای تندی رو به بالا و پایین داشتند. بیشتر اوقات مجبور می شد از سنگ ها بالا برود یا شکافهایی را دور بزند که انگار در قلب زمین فرو رفته بودند. انسان عادی نمی توانست تا آخر راه دوام بیاورد. ولی جبل بدون توقف جلو می رفت و حتی سختترین موانع را بدون دردسر پشت سر می گذاشت. زیاد راجع به تل حسانی و سفر ماجرابی اش فکر می کرد. همین طور هر از چند گاهی ملاقاتش با صباح عید را به یاد آورده و مکالمه اش با او را مرور می کرد. او گفته بود باید از قدرتش برای اینکه دنیا را به جایی بهتر تبدیل کند، استفاده نماید. ولی چطور؟ جنگجویی بشود و تمام آدمهای شرور را از بین ببرد؟ جای امیر اعظم را بگیرد و تمام برده ها را آزاد کند؟ با استفاده از قدرتش دیگران را وادار کند از خواسته های او پیروی کنند؟ اگر این کار را می کرد خودش هم به یکی از همان آدمهای شرور تبدیل نمی شد؟ جبل می خواست از قدرتهای تازه اش بهترین استفاده را بنماید ولی وقتی نمی دانست چکار باید بکند چطور قادر به این کار بود؟

بعد از چندین هفته پیشروی در دنیای زیرین، توپ نور در مقابل صخره ای متوقف شد. جبل با خستگی جلو آمد تا جای دستی پیدا کرده و از آن بالا برود. ولی وقتی شروع به صعود کرد، نور با او بالا نیامد و روی زمین باقی ماند.

جبل با تعجب به آن خیره شد. گلوله ی نورانی تمام راه تا اینجا جلوتر از او درخشیده بود، هر جا که صعود می کرد بالاتر از او در هوا شناور می ماند و هر جا که شیب رو به پایین بود قبل از او در قلب تاریکی فرو می رفت. چرا حالا از جایش تکان نمی خورد؟

یکدفعه دلیلش را فهمید. این آخرین قسمت سفرش بود. جبل بالا را نگاه کرد و با وجودی که چیزی نمی دید، شک نداشت که این راه او را به سطح زمین می رساند.

جبل خطاب به گلوله ی نور گفت: "ممنوم." گلوله در جواب شروع به محو شدن کرد و جبل می دانست تا وقتی صعودش به انتها برسد، نور آن برای همیشه خاموش خواهد شد.

حالا با اشتیاق بالا می رفت ، دستهایش را در جاهایی که هیچ سوراخ و حفره ای در کار نبود می گذاشت و انگشتهایش انگار که صخره ها از جنس گل باشند ، در سطح سنگی فرو می رفتند و او را نگه می داشتند. چیزی نگذشت که باریکه ای از نور روز به چشمش رسید ، نقطه ای نورانی در سقف سیاه. حالا با سرعت بیشتری به سمت آن حرکت می کرد و قلبش با دیدن نور درخشان به هیجان آمده بود.

بالاخره به داخل غاری کوچک خزید. همیان طور که می لرزید و دستهایش را برای حفاظ از چشمهایش در مقابل نور خورشید ، جلوی آنها گرفته بود ، تلو تلو خوران از غار بیرون رفت و روی زمین پهن شد ، هوای تازه را طوری که انگار عطر خوشبوترین گل‌های دنیاست ، بو می کشید.

وقتی چشمهایش به نور عادت کرد ، به خورشید خیره شد. نزدیک غروب بود و حباب سوزان با سرعت پایین می رفت. جبل می لرزید و غرق تماشای آن شده بود که غروب می کرد ، انگار زمین داشت خورشید را می بلعید تا جاییکه تنها هلالی باریک از آن باقی ماند و کمی بعد آن هم محو شد.

صورتش خیس شده بود. فکر کرد باران گرفته ولی این امکان نداشت ، آسمان صاف بود. وقتی انگشتهها را به صورتش کشید ، فهمید که از اشک خیس شده است. تنها زیبایی غروب خورشید او را به گریه انداخته بود. بیشتر عمرش ، حتی در اوج درماندگی یا شدیدترین دردها ، جلوی اشکهایش را گرفته بود. حالا داشت فقط به خاطر دیدن غروب گریه می کرد!

جبل می بایست احساس حماقت می کرد ولی این طور نبود. اشکها را از صورتش پاک کرد و با لبخندی کج و معوج از جایش بلند شد و اطراف را زیر نظر گرفت. با دیدن علفزارهای پرپستی که از همه طرف زمین را پوشانده بود ، می توانست بگوید جایی بین عز سودات و عز سوروت و در خطه ی حاصلخیز ابوالآینه ایستاده است. اگر به سمت جنوب شرقی حرکت می کرد حتما به وادی می رسید.

با توجه به نقطه ای که خورشید غروب کرده بود ، مسیر را انتخاب کرد و از ورودی غار خارج شد ، چند لحظه روی تپه ای کوچک دراز کشید تا بوی خوش علف را استشمام نماید و بعد ، قسمت پایانی راهش تا خانه را آغاز کرد.

فصل سرنجبر

جبل در یک بعد از ظهر گرم تابستان ، وارد وادی شد. درست مانند روزی که آنجا را ترک کرده بود. اگر چشمهایش را می بست می توانست تصور کند تمام اتفاقات این یک سال رویایی بیشتر نبوده است. ولی جبل خیال نداشت چیزی را تصور کند. او کاملاً روی واقعیت لحظه ی حال و چیزهایی که قرار بود اتفاق بیفتد متمرکز شده بود.

با تغییر جزئی مسیرش از جایی که طبق رسوم قدیم ، مخیرات باید در آن برگزار می شد ، گذشت. چادرها و صندلیهای زیادی را آنجا برپا کرده بودند. معنی اش آن بود که مسابقات هنوز آغاز نشده است. جبل به موقع رسیده بود. خدایان را شکر کرد و به سمت خانه دوید ، در این فکر بود چطور از او استقبال می شود. خانه تغییر چندانی نکرده بود ، فقط خاک آلودتر از آنی بود که جبل به خاطر داشت. می توانست بدون اجازه وارد شود ، اینجا خانه ی خودش بود ، ولی این کار به نظرش نادرست می آمد. بعد از مکشی مضطربانه در مقابل در ورودی ، آب دهانش را قورت داد و در زد.

صدای پدرش را شنید: " بفرما. " جبل نفس عمیقی کشید و وارد شد.

راشد رام سر میز نشسته و با یک لیوان آب ، غذایش را پایین می داد. جیئال کنار او نشسته ولی غذایش را تمام کرده بود ، داشت کش و قوسی به بدنش داده و گردنش را به چپ و راست می چرخاند. جیئان در گوشه ی اتاق تمرین می کرد.

راشد رام با لبخندی سرش را بلند کرد ، پسرک لاغر و ژولیده را شناخت و با مهربانی پرسید: " بله ؟"

" من برگشتم پدر. " جبل این را گفت و تمام فعالیتها در اتاق متوقف شد.

راشد رام به جوانک استخوانی که در چهارچوب در ایستاده بود ، خیره شد. جیئان و جیئال ماتشان برده بود. باورشان نمی شد او جبل باشد. ماهها پیش با تصور اینکه مرده است ، از برگشتنش ناامید شده بودند. برای لحظه ای جلاد تصور کرد که این پسر خانه اش را اشتباه آمده ولی بعد نشانه هایی از همسر مرحومش را در چشمهای جوانک دید.

با هیجانی که جبل پیش بینی اش را نکرده بود ، نعره زد: " جبل! " از جا پرید و عرض اتاق را چهارنعل پشت سر گذاشت ، پسرش را مثل یک خرس در آغوش گرفت و در هوا چرخاند. جبل خندید ، بعد او هم پدرش را بغل کرد و اشک در چشمهایش حلقه زد. جیئان و جیئال هم خوشحال از بازگشت برادر کوچک گمشده شان ، جلو دویدند.

جیئال غرید: " کجا بودی تو ؟ " و به پشت جبل زد.

جیئان داد زد: " چرا بدون اینکه چیزی به ما بگی رفتی ؟ ما از نگرانی داشتیم سگته می کردیم! تو ... " حرفش را خورد و چپ چپ نگاهش کرد. پرسید " داری گریه می کنی ؟ "

جبل از پدرش جدا شد ، با چشمهای اشک آلود خندید و گفت: " ببخشید. " سسکه زنان ادامه داد: " انتظار همچین استقبالی رو نداشتیم. فکر می کردم ... چه می دونم. غافلگیر شدم. "

راشد غرید: " تو پسر منی. همیشه در این خونه به روت بازه. حتی اگه ... " خواست بگوید " حتی اگه خودت رو بی آبرو کرده باشی و شرف خونواده رو ببری. " ولی مکث کرد و در عوض گفت: " هر طوری هم که بشه فرقی نمی کنه. "

سکوتی طولانی برقرار شد ، هیچ کدام از چهار نفر مطمئن نبودند دیگر چه باید بگویند. جبل سکوت را شکست و گفت: " تازه چه خبر؟ "

جیئال داد زد: " تازه چه خبر ؟ بعد از یه سال برگشتی و می پرسی تازه چه خبر! کلی خبر. از کجا شروع کنم ؟ شنیدی که ... "

راشد به صدا در آمد: " زبون به دهن بگیر. " جبل را برانداز می کرد و با وجودی که نگاهش همچنان گرم و مهربان بود ، نگرانی در چهره اش موج می زد. پسرک را به سمت میز هدایت کرد و گفت: " اول باید از جبل بشنویم. " مثل قدیمها همه دور میز نشستند. راشد ادامه داد: " مطمئنم خیلی چیزا داری که واسمون تعریف کنی. ولی اول راجع به سفرت ... موفقیت آمیز بود ؟ "

جیئال و جیئان لبخند زدند. از اینکه پدرشان مراعات او را می کرد ، خوشحال بودند ولی بی خیال! سوال درست این نبود که آیا جبل به تالیفات رسیده یا نه ، این بود که آیا توانسته از مرز ابوابینه جلوتر برود ؟ قبل از اینکه جبل چیزی بگوید ، راشد گفت: " اگه شکست خورده باشی ما رو شرمند نکردی. باید وقتی توی جمع از جیئان و جیئال تعریف می کردم اسم تو رو هم می بردم. این تقصیر من بود و اگه سفرت به نتیجه نرسیده من رسوایی اش رو به گردن می گیرم. نیازی نیست نگران سرزنش مردم و ... " جبل حرفش را برید: " پدر. مشکلی نیست. من به حرفای مردم اهمیتی نمی دم. " جیئان گفت: " پس این یعنی موفق نشدی. "

جبل به آرامی جواب داد: " چرا ، شدم. " این حرف باعث شد پدر و برادرهایش پلک بزنند.

جیئال با ناباوری گفت: " منظورت چیه ؟ داری میگی تا تالیفات رفتی ؟ " بله. "

جیئان خرناس کشید: " چرت نگو! "

راشد با نگرانی گفت: " جبل ، تن دادن به همچین سفر سختی خودش شجاعت زیادی می خواست. اگه شکست خوردی نیازی نیست شرمند باشی. ولی اگه حالا بخوای راجع بهش دروغ بگی ... " جبل از شک و تردید آنها نه تعجب کرده و نه ناراحت شده بود. اگر او هم جای آنها بود همینطور رفتار می کرد. گفت: " می تونیم بعدا راجع بهش حرف بزیم. قبلش باید به قولی که دادم عمل کنم. موراसा و بچه هاش کجان ؟ قسم خورده بودم وقتی برگشتم آزادشون کنم. "

راشد گفت: " اونا توی فروث هستن. نمی خواستم اینجا نگهشون دارم ، میدونی که به برده جماعت اعتماد ندارم ، واسه همین مجبورشون کردم توی خونه ی قدیمی خودشون زندگی کنن. " جبل گفت: " پس می رم بینمشون. " مکث کرد و ادامه داد: " مطمئن نیستم چطوری باید آزادشون رو تایید کنم. برگه ای ، چیزی رو باید امضا کنم ؟ "

راشد با نگرانی زیاد به پسرش خیره شد ، بعد چیزی را در نگاه او دید که باعث شد زبانش را گاز بگیرد. با صدای زمختی گفت: " کاغذ بازی رو بزار به عهده ی من. برده ها رو بیار به قصر. توی تالار اسم نویسی می بینمتون. وقتی رسیدی از نگهبانها بپرس و اونا راه رو بهت نشون میدن. "

جبل تعظیمی کرد و به قصد فروث از خانه بیرون رفت.

بعد از رفتنش ، جیئان و جیئال با ناباوری به پدرشان خیره شدند. جیئان پرسید: " واقعا باور می کنی ... " راشد حرفش را قطع کرد: " کافیه. اون پسر منه و با اونکه ممکنه باورش سخت باشه نمی خوام در ملاء عام بهش اهانتی بشه. " به جیئال اشاره کرد و ادامه داد: " جیئان نصیریم الان توی وادیه. پیداش کن و بهش بگو

که جبل برگشته. با خودت بیارش به قصر. " جیئال دهانش را باز کرد تا اعتراض کند ولی راشد رام رو به او نعره زد: " حرف نباشه! راه بیفت!" و جیئال قبل از اینکه پژواک صدای پدرش محو شود، بیرون از خانه داشت به سمت شهر می دوید.

جبل فکر می کرد مجبور شود آدرس خانه ی موراسا را از کسی پرسد، ولی پاهایش مسیر را به خاطر داشتند و چیزی نگذشت که مقابل دری با نوارهای پارچه ای بلند رنگارنگ ایستاده بود. با صدای شمرده ای صدا زد: " اجازه ی ورود می خوام." و صدایی زنانه او را به داخل دعوت کرد.

موراسا داشت با بچه هایش بازی می کرد. وقتی جبل را دیدند، بازی از یادشان رفت. رنگ از چهره ی زن پرید. بعد عضلات صورتش سفت شد و زیر لب گفت: " درود بر شما ارباب رام." بعد از جا بلند شد تا تعظیم کند.

جبل مودبانه جواب داد: " درود بر تو." بیشتر از موقعی که مقابل در خانه ی پدرش ایستاده بود، احساس اضطراب می کرد.

موراسا با لحنی غیر قابل باور گفت: " خوشحالم دوباره می بینمتون."

جبل با صداقت بیشتری جواب داد: " منم خوشحالم دوباره می بینمت."

سکوتی طولانی ایجاد شد و بعد موراسا گفت: " همه چیز خوب پیش رفت سرورم؟"

جبل به خود لرزید و جواب داد: " اون طور که انتظار داشتم نه، ولی خوب چرا گمونم خوب پیش رفت." گلویش را صاف کرد و ادامه داد: " من شوهرت رو نکشتم." چشمهای گشاد شده ی زن یکدفعه از امید سرشار شد. جبل از اینکه مجبور بود این امید را به هیچ و پوچ تبدیل کند، متنفر بود ولی چاره ی دیگری نداشت. گفت: " اون مرده." گرما از چهره ی زن رخت بست. جبل از آخر شروع کرد و ادامه داد: " اون به دست یه مبلغ مذهبی دیوونه توی تاییغات کشته شد." بعد، از سفرش برای موراسا و بچه های او گفت، از ماجراهایی که او و تل حسانی در کنار هم یا جداگانه تجربه کرده و سختی هایی که از سر گذرانده بودند، و بهای سنگینی که آخر سر پرداختند.

داستانی طولانی بود و وقتی به آخر رسید همه داشتند گریه می کردند، موراسا، بچه هایش و جبل. حتی لحظه ای به ذهن موراسا خطور نکرد که شاید پسرک دارد دروغ می گوید، او با لحن ساده ی کسی که حقیقت محض را به زبان می آورد صحبت کرده بود.

وقتی دوباره توانست حرف بزند، گفت: " تو اون پسری نیستی که یه سال پیش دیدم."

جبل آهی کشید و جواب داد: " نه. من عوض شدم. احتمالاً پسرفت کردم، مطمئنم خدایان منو به خاطر ضعفم لعنت می کنن ولی با این وجود ای کاش این تغییر زودتر اتفاق افتاده بود. شاید می تونستم نجاتش ... " بقیه ی حرفش را خورد، بعد از موراسا خواست که حاضر شود. ادامه داد: " می خوام هر چی زودتر این قضیه رو فیصله بدم. نباید یه شب دیگه رو برده باقی بمونین."

موراسا گفت: " یه شب بیشتر، خیلی زیاد نیست."

جبل با یادآوری دورانی که زیر دست بوش و بلیر و ام بیارا بود، سرش را تکان داد و جواب داد: " چرا، یه شب، زیادی زیاده."

موراسا سرش را تکان داد و از بچه هایش خواست هر چه را که می خواهند با خود بردارند، چون قرار بود تا چند دقیقه ی دیگر آنجا را ترک کرده و دیگر برنگردند.

وقتی جبل سر و کله اش در قصر پیدا شد ، همه هیجان زده بودند. راشد رام چند ساعت پیش با جیئان وارد قصر شده و تقاضای ملاقات با امیر اعظم را کرده بود. وادی آغ سراسیمه حاضر شد تا ببیند دلیل این ملاقات غیر منتظره چیست. وقتی راشد رام به او گفت که پسرش جبل از سفر ماجراجویی برگشته و می خواهد زن و بچه ی برده ای را که قربانی کرده ، آزاد کند ، وادی آغ نمی دانست جلاد راجع به چه چیزی صحبت می کند. همسرش دانافه مجبور شد در گوشی او را به یاد پسرک لاغری بیندازد که یک سال پیش او را راهی غربت کرده بودند.

زمانی که جبل وارد تالار شد همه منتظر او بودند ، پدر و برادرهایش ، وادی و دانافه آغ ، کارمندان مربوط به مسائل برده داری و هر کس دیگری که توانسته بود خود را در تالار جا کند. دیبا آغ هم به همراه باستینا حضور داشت. هیچ کدام از دخترها نمی توانستند بازگشت پیروزمندانه ی جبل را باور کنند. باستینا می ترسید او را تحقیر و مجازات کنند. دیبا هم همین فکر را می کرد ولی از این موضوع ناراحت نبود ، او حوصله ی پسر کوچولوهایی را که می خواستند خود را قهرمان جا بزنند ، نداشت.

وقتی جبل و برده ها وارد شدند ، سکوت تالار را در بر گرفت. به سمت میز امیر اعظم جلو رفتند ، جبل با احترام تعظیم کرد و گفت: " سرورم."

وادی آغ با لبخندی گل و گشاد گفت: " خوش اومدی ارباب رام. از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم خیلی گذشته. همه چیز خوب بود ؟"

جبل با لحنی عادی جواب داد: " تونستم زنده بمونم سرورم. و الان اینجام تا همون طوری که قبلا وقتی سفر ماجراجویی منو به رسمیت شناختین ، با هم توافق کرده بودیم ، ازتون بخوام موراسا و بچه هاش رو آزاد کنین." امیر اعظم گلویش را صاف کرد. دوست نداشت در حضور پدر پسرک او را مورد بازخواست قرار دهد ولی چاره ای نداشت. همان طور که کلماتش را با دقت انتخاب می کرد ، گفت: " اون توافق مال وقتی بود که یا سفرت رو با موفقیت به آخر می رسوندی یا در این راه کشته می شدی ، نه وقتی که شکست خورده برگردی."

جبل جواب داد: " ولی من سفرم رو با موفقیت به پایان بردم." وادی آغ اخم کرد: " یعنی وارد تالیغات شدی ؟ به حضور صباح عید رسیدی ؟ برده ات رو قربانی کردی و شکست ناپذیری بهت عطا شد ؟"

جبل در چشمهای امیر اعظم نگاه کرد و گفت: " من دروغگو نیستم سرورم. هر آزمایشی که لازم بدونین مخالفتی ندارم."

وادی آغ نمی دانست چه جوابی بدهد. قبل از اینکه بتواند حرفی برای گفتن پیدا کند ، راشد رام با لحن آرامی گفت: " حرف پسر من سرورم. اگه به حرف اون شک دارین مثل اینه که نسبت به من تردید از خودتون نشون داده باشین."

وادی آغ به تندی گفت: " نه. قصدم توهین به شما نبود! من فقط ... " دانافه وقتی دید شوهرش به دست و پا افتاده ، به سرعت خود را وسط انداخت: " همسر من به پسر شما شک نداره ، ولی گمون می کنم عرفش این باشه که اون را امتحان کنیم."

کسی از میان جمع گفت: " با کمال احترام بانوی من ، این حرف صحت نداره." جبل چشمش به جیئان نصریم افتاد که جمعیت را کنار می زد و جلو می آمد. مسافر دنیا دیده چشمکی شیطنت آمیز به او زد و بعد رویش را به امیر و بانوی اعظم کرد و ادامه داد: " تا حالا از هیچ ماجراجویی خواسته نشده که امتحانی رو از سر بگذرونه. کسی نمی تونه تظاهر به شکست ناپذیری کنه. اونایی که برگشتن و ادعای پیروزی کردن ،

همیشه بدون هیچ شک و تردیدی پذیرفته شدن. اگر بعدها ثابت می شد دروغی در کار بوده ، دروغگو به مجازاتی دردناک و طولانی محکوم شده. ولی اگه الان بخواین آزمایش و امتحانی رو برگزار کنین ، رسم جدید و ناخوشایند و تحقیرآمیزی رو پایه گذاری کردین."

حتی با اینکه جیئان نصریم جایگاه بالایی در وادی نداشت ، زمزمه های تایید آمیز از جمعیت شنیده می شد. بیشتر حاضرین شک نداشتند که پسرک دروغ می گوید ولی آن لحظه زمان و مکان مناسبی برای زیر سوال بردن شرفش نبود.

وادی آغ سرفه ای کرد و گفت: " البته که ما حرفت رو قبول می کنیم. برده ها امشب آزاد می شن." مکشی حيله گرانه کرد و ادامه داد: " تا اونجایی که یادم میاد تو برای این به سفر ماجراجویی رفتی که بتونی توی مخیرات شرکت کنی."

جبل جواب داد: " بله سرورم ، ولی ... "

خواست بگوید دیگر تمایلی به جلاد شدن ندارد ولی وادی آغ حرفش را قطع کرد.

" چه عالی. ما با بی صبری منتظر دیدن رقابتت با بقیه ی شرکت کننده ها خواهیم بود. چه چیزی لذت بخش تر از تماشای پیروزیهای یک ماجراجوی موفق در یک مسابقه ی واقعی."

با وجودی که امیر اعظم از کلمات ملایمی استفاده کرده بود ، در آمرانه بودن لحنش شکی وجود نداشت. مخیرات به عنوان آزمایش جبل محسوب شده بود. اگر تمام شرکت کننده ها را شکست می داد ، حرفش پذیرفته می شد و مردم به او افتخار می کردند. ولی در مقابل اگر از شرکت کردن خودداری می کرد ، یا در رقابتها شکست می خورد ، معنایش مرگ به دست جلاد جدید بود.

Rahgozard.com

فصل ششم

جبل سه روز قبل از مخیرات را در خانه و در کنار پدر و برادرهایش سپری کرد. آنها ساعت‌های زیادی در مورد راشد رام ، جیئال ، جیئان و کارهایی که در این مدت مشغول آن بوده اند ، صحبت کردند ولی چیز زیادی از جبل و یک سالی که در خارج از وادی گذرانده بود ، مطرح نشد. دلیلش این نبود که آنها علاقه ی چندانی به شنیدن ماجراهایش نداشتند ، اتفاقا خیلی هم مشتاق بودند ، ولی هیچ کدام از آن سه نفر قانع نشده بودند که جبل خودش را به تایبغات رسانده است. از اینکه درباره ی مسایلی صحبت کنند که به احتمال قریب به یقین خیالات محض است ، شرم داشتند. جبل این را احساس می کرد و داستانهای ترسناک و شگفت انگیزش را پیش خودش نگه می داشت. درک می کرد چرا باور حرفهایش برایشان سخت است. وقتی خودش را اثبات می کرد ، می توانستند درباره ی سفرش بیشتر صحبت کنند. فعلا از حرف زدن درباره ی زندگی روزمره ی آنها داشت نهایت لذت را می برد.

خیلی از مردم برای دیدنش می آمدند ولی راشد رام عبوسانه آنها را جواب می کرد. دو نفر از معدود کسانی که اجازه ی ملاقات پیدا کردند ، جیئان نصریم و باستینا بودند. می توانست بگوید هر دوی آنها بیشتر به خود جبل علاقه مند بودند تا دانستن این موضوع که آیا صباح عید را دیده یا نه.

جبل خوشحال می شد همه چیز را درباره ی سفرش برای جیئان نصریم تعریف کند ولی مسافر دنیا دیده زیاد سوال نکرد و بیشتر کنجکاو بود درباره ی تل حسانی و سرنوشتش بداند. جبل هر چه می توانست از مرد ابوخشابایی گفت ، از شجاعتش و از وفاداری اش ، و جیئان نصریم با سربلندی و احساس غرور نسبت به دوست قدیمی و از دست رفته اش ، آنجا را ترک کرد.

جبل درباره ی سفرش با باستینا هم حرف زد که در اولین ملاقاتشان سه سکه ی نقره را در دستش تکان می داد. او آن سه سکه را که لحظاتی قبل از آغاز سفرش به دخترک داده بود ، کاملا از یاد برده بود.

باستینا سه سکه را در جیبش گذاشت و گفت: " خیال دارم اینا رو واسه سنگ قبرت نگه دارم."

جبل به خودش اشاره کرد و جواب داد: " ولی من که سالم برگشتم."

باستینا پوزخند زد و گفت: " آره ، ولی بالاخره یه روز که می میری. من صبرم زیاده."

بر خلاف پدر و برادرهایش ، باستینا کاملا او را باور داشت. جبل از تعریف داستانش برای دخترک همیشه غمگین لذت می برد. او بدون هیچ حرفی گوش می داد و فقط وقتیها می خواست جزئیات بیشتری را بداند ، سوال می پرسید ، مثلا درباره ی رنگهای ابوسیغ یا حرکت ارواح سنگی. وقتی جبل درباره ی ملاقاتش با رابخت واداک برای او گفت ، دخترک می لرزید و می دانست تا چند ماه آینده خوراک کابوس هایش را پیدا کرده است.

جبل یکی دو بار از دیبا آغ پرسید. آیا چیزی درباره ی او گفته بود ؟ از برگشتنش هیجان زده شده بود ؟ باستینا دوست نداشت با حرف زدن درباره ی بانویش صحبتشان به بیراهه برود ، ولی اشتیاق جبل را هم برای دانستن درک می کرد.

زمزمه کنان گفت: " آره ، هیجان زده است. باورش نمیشه تو واقعا موفق شده باشی ولی امیدواره همین طور باشه. فکر ازدواج با یه جلاد ماجراجو حسابی از خود بی خودش کرده. چه زنی بشه برات."

جبل آهی کشید: " منم امیدوارم بس. اون خیلی خوشگل و خواستنیه ... ولی جدای از ظاهرش می خوام قلبش رو تصاحب کنم."

باستینا جلوی خرناسش را گرفت ، فکر نمی کرد بانوی اعظم اصلا قلبی داشته باشد! راجع به مردم ابوسقا پرسید تا موضوع را عوض کند و فکر جبل را از دختر زیبا ظاهری که تا چند روز آینده برای یک عمر ، شریک زندگی اش می شد دور کند.

صبح روز مخیرات ، خورشید می درخشید. مردم از چند ساعت قبل از طلوع آفتاب جمع شده بودند. از چندین هفته ی پیش همه هیجان زده بودند ولی با بازگشت جبل رام ، هیجانها به اوج خودش رسیده بود. با وجودی که تقریبا هیچ کس باور نمی کرد پسرک لاغر مردنی به حضور صباح عید رسیده باشد ، تا وقتی او را در میدان عمل نمی دیدند ، مطمئن نمی شدند. و اگر درباره اش اشتباه کرده بودند ... اینکه کسی شاهد انتخاب جلادی جدید باشد به خودی خود نادر بود ، ولی اگر این جلاد جدید ماجراجوی موفقی هم می بود ، اتفاقی محسوب می شد که در تمام زندگی یک نفر یا بهتر است بگوییم در هر هزار سال یک بار پیش می آمد.

موقع برگزاری رقابت اول ، قسمتهای اطراف زمین مسابقه کیپ تا کیپ پر از جمعیت بود. در مجموع ده مسابقه برای سنجش سرعت ، قدرت و مهارت شانزده شرکت کننده برگزار می شد. چهار میدان مبارزه آماده شده و در هر کدام دو رقابت برگزار می شد ، یکی هم رودخانه و دیگری در خیابانهای وادی به وقوع می پیوست. جایی که شرکت کننده ها باید در آفتاب سوزان ظهر ، مسافت ده مایل را می دویدند.

مخیرات معمولا شرکت کننده های زیادی نداشت ، هیچ کس دلش نمی خواست شکست بخورد و در برابر همچنین جمعیت عظیمی سرافکنده شود ، برای همین فقط آنهایی که به پیروزی خودشان ایمان داشتند ، پا به میدان مسابقه می گذاشتند. ولی این بار شرکت کننده های خوب زیادی داوطلب شده بودند ، هفت تا از وادی (که سه تای آنها از یک خانواده بودند ، چیزی که هیچ وقت سابقه نداشت) و بقیه از دیگر نقاط ابوآینه.

جیئال و جیئان از محبوبترین ها بودند. یکی دو رقیب قدر دیگر هم در میان شرکت کننده ها دیده می شد اما بیشتر مردم روی **زرنو الدبّاه** شرط بسته بودند. او در ابوآینه متولد شده ولی تمام عمرش را در ابوجدیده گذرانده بود. جوانی قوی هیکل با چشمهایی راسخ بود. بقیه ی شرکت کننده ها باید برای شکست دادن این ابوجدیده ای تمام قدرتشان را به کار می گرفتند.

جبل اسب سیاه رقابتها بود. تقریبا هیچ کس روی او شرط بندی نکرده و وقتی اسمش را اعلام می کردند ، تنها چند هورای پراکنده و کنایه آمیز به گوش رسید.

چهار مسابقه ی اول برای سنجش قدرت افراد بود. پرتاب سنگ ، دو مرحله پرتاب نیزه (هر بار با یک دست) و بلند کردن وزنه. ضعیف ترین شرکت کننده در هر مرحله از دور رقابتها کنار می رفت.

مردهای جوان برای ترتیب ورود قرعه کشیدند. جیئال دوم ، زرنو الدبّاه هشتم ، جبل یازدهم و جیئان پانزدهم بود.

وقتی چهار نفر اول آماده ی پرتاب سنگهایشان می شدند ، جبل جمعیت را از نظر گذراند. تمام اقشار وادی حضور داشتند ، فقیر و ثروتمند در کنار هم هورا می کشیدند. به جز جایگاه امیر اعظم ، هیچ تفاوتی از نظر طبقاتی بین جایگاه سایر تماشاچی های مخیرات وجود نداشت. هر کس مجبور بود زودتر از موعد در محل برگزاری حاضر باشد و برای بهتر دیدن مسابقات از آرنجهایش استفاده کند.

توجه جبل مخصوصا به کسانی که در کنار امیر اعظم و خانواده اش نشسته بودند ، جلب شده بود. پدرش و چند تا از کارمندان عالیرتبه آنجا دیده می شدند. ولی چشمهای جبل فقط دیا را می دید. از همیشه زیباتر

شده بود. دیبا آغ دو روز گذشته را صرف آماده کردن خودش برای رقابتها کرده بود. هر کسی می دانست که برنده ی مخیرات به احتمال قریب به یقین او را برای همسری خودش انتخاب می کند و او می خواست وقتی لحظه ی سرنوشت ساز زندگی اش فرا می رسد ، در بهترین حالت ممکن ظاهر شود. دل و روده ی جبل با دیدن او بهم پیچید و برای اولین بار از زمان ورودش به شهر از حضور در رقابتها خوشحال به نظر می رسید. با صدای گوش خراش شیپور ، چهار شرکت کننده ی اول سنگهایشان را پرتاب کردند. جیئال در مکان دوم قرار گرفت ، پس ورودش به مرحله ی بعدی قطعی بود ولی ظاهرا از پرتابش رضایت نداشت و جبل دید موقع برگشتن اخم کرده است.

چهار نفر بعدی سنگهایشان را پرتاب کردند و سنگ زرنو از هر هشت شرکت کننده ی قبلی دورتر به زمین نشست. زمزمه های نگران جمعیت به گوش می رسید. با وجودیکه زرنو زادگاهش وادی بوده و قانونا حق داشت در مخیرات شرکت کند ، هیچ کس نمی خواست شاهد پیروزی یک خارجی باشد. جمعیت امیدوار بودند او فقط در رقابتهای قدرتی تبحر داشته و در مراحل بعدی کم بیاورد.

جبل بین دسته ی سوم پرتاب کننده ها بود. وقتی جلو می رفت دل و روده اش بهم می پیچید. از زمان برگشتنش از تایبغات قدرتش را امتحان نکرده بود. اگر نیرویش از بین رفته بود چه ؟ حتی اگر قدرتهایش هنوز به قوه ی خود باقی بودند ، از کجا بداند محدودیت اش تا چقدر است ؟ نمی خواست تمام انرژی اش را در مراحل اول تلف کند و در رقابتهای نهایی کم بیاورد. ولی اگر بیش از حد مراعات می کرد و در همین مرحله ی اول حذف می شد چه ؟

جبل سنگی تقریبا به اندازه ی سر یک گراز برداشت و هنوز داشت با خودش سر و کله می زد که صدای شیپور بلند شد. او که هول شده بود ، جلو رفت و سنگ را به سرعت پرتاب کرد.

هنوز سنگ به زمین نرسیده بود که دهان همه از حیرت باز ماند. سنگ او از جایی که سنگهای باقی شرکت کننده ها افتاده بودند جلوتر رفت و از روی سر تماشاچی های انتهای زمین هم که مسئولین برگزاری خیال می کردند خطری تهدیدشان نمی کند ، گذشت. تماشاچی های بخت برگشته با جیغ و داد پراکنده شدند. وقتی سنگ به زمین خورد ، مسافتی سه برابر سنگ زرنو الدباه طی کرده بود.

مردم حیرت زده صدایشان در نمی آمد. همگی چشمهایشان را از سنگ برداشتند و به اندام لاغر و نا متناسب جبل رام خیره شدند.

بعد صدای هورا بلند شد.

هرگز صدایی به این بلندی در وادی شنیده نشده بود. فقط با یک پرتاب جبل تمام شک و تردیدها را برطرف کرد. از آخرین باری که یک ماجراجو از تایبغات برگشته باشد ، زمان زیادی گذشته و خیلی ها خیال می کردند افسانه های قدیمی فقط برای سرگرم کردن بچه ها ساخته شده اند. حالا همه می دیدند که آن افسانه ها تاریخ حقیقی بودند. خدایان واقعا در بین مردم زندگی می کردند. پس آنها نه فقط برای جبل بلکه برای ایمان تجدید شده شان هورا می کشیدند.

آخرین گروه چهار نفره هم سنگهایشان را انداختند. هر چند هدف آنها فقط فرار از حذف شدن بود ، هیچ آدم عادی نمی توانست با پرتاب جبل برابر کند.

جبل دو مرحله ی بعدی را هم از سر گذراند. وقتی با دست چپ نیزه را پرتاب می کرد ، نیروی کمتری به کار برد تا ببیند بدون آزمایش محدودیتهاش تا کجا می تواند پیش برود. این بار در مکان قابل قبول سوم قرار گرفت و با وجودی که جمعیت ناامید شده بودند ، بیشترشان حدس می زدند که نیرویش را برای مراحل بعدی

نگه داشته است. خیلی ها با عجله خودشان را به قسمت برگزاری دو مرحله ی بعدی رساندند تا شاید حرکت حیرت انگیز دیگری را از او ببینند.

وقتی می خواست با دست راست نیزه را پرتاب کند ، جبل نیروی بیشتری به کار برد و این بار برنده ی رقابت شد ، هر چند به پای پرتاب تماشایی اولش نمی رسید.

مرحله ی وزنه برداری به جایی نرسید. یکی از شرکت کننده ها موقع پرتاب نیزه کمرش رگ به رگ شده بود. تمام تلاشش را کرد ولی حتی اولین سری وزنه ها را هم نتوانست بلند کند ، در نتیجه قبل از آنکه شرکت کننده های دیگر با سری بعدی وزنه ها سر و کله بزنند ، رقابت به پایان رسید.

اولین رقابت کشتی برگزار شد. شرکت کننده ها به حکم قرعه دو تا دو تا مقابل هم قرار می گرفتند. شش برنده به مرحله ی بعدی می رفتند ، شش نفر بازنده دو به دو یک بار دیگر کشتی می گرفتند و سه برنده ی این مرحله به شش تای اول ملحق می شدند و به رقابت بعدی می رفتند.

وزوز جمعیت بلند شد وقتی جیئال رام مقابل برادر کوچکترش جبل قرار گرفت. همان طور که اولین زوج جوان آماده ی رویارویی با هم می شدند ، جبل جلو رفت تا چند کلمه ای با او حرف بزند.

" موفق باشی." این را گفت و با او دست داد.

جیئال با حواس پرتی جواب داد: " تو هم."

جبل پرسید: " حالت خوبه ؟"

جیئال سرش را تکان داد و آه کشید: " تا حالا از اون روزا داشتی که هیچی بر وفق مرادت پیش نمیره ؟"

جبل با لبخند غم انگیزی گفت: " زیاد داشتیم."

جیئال با اوقات تلخی گفت: " این واسه من یکی از اون روزاس. از همون سنگ اولی که انداختم دستگیرم شده. امروز خدایان باهام سر ناسازگاری دارن."

با همچین روحیه ی پایینی کار جیئال قبل از سرشاخ شدن با جبل هم تمام شده بود. جبل به آسانی او را زمین زد و بعد از تقلایی مختصر همانجا نگهش داشت. تعجبی نداشت که جیئال در دور دوم هم شکست خورد و خیلی زود از دور مسابقات کنار رفت. جبل برای برادرش متاسف بود ولی از طرفی جیئال همیشه می خواست دور دنیا سفر کند و حالا فرصت این کار را پیدا کرده بود. از بعضی جهات شکست او در رقابتها به نفعش تمام شد.

مسابقه ی بعدی که نه شرکت کننده ی باقیمانده با آن رو به رو بودند ، نفس صبح عید نام داشت ، کنایه ای طنز آمیز که برای جبل چندان غریبه نبود. بدون هیچ لباسی به جز پارچه ای دور کمرشان ، باید وسط میدانی می ایستادند و مشعلهای سوزان از کنار گوشت بدنشان رد می شد. اولین کسی که جیغ می کشید یا از حال می رفت از دور رقابتها حذف می شد.

وقتی شرکت کننده های جوان عرق ریزان می نالیدند و جolz و ولز می کردند ، جبل راحت و آسوده بود. شعله ها آسبیدی به او نمی رساندند ، حتی با وجودی که دو نفر مسئول او ، مشعل ها را بیشتر از معمول به بدنش نزدیک می کردند تا ببینند قبل از اینکه پوستش بسوزد چقدر گرما را می تواند تحمل کند. هیچ وقت این را نفهمیدند. وقتی داشتند تمام تلاششان را برای سوزاندن جبل به کار می بستند ، پسر دیگری جیغ زد و رقابت به پایان رسید.

بلافاصله بعد از آن نوبت مسابقه ی شنا بود. هر هشت شرکت کننده به داخل عز سوبات شیرجه می زدند و آب سرد لذت بخش آن درد سوختگی ها و جوش های ناشی از شعله ها را کاهش می داد. وقتی آماده شدند ، صف کشیدند و با اشاره ی امیر اعظم به داخل آب پریدند.

جمعیت کنار رودخانه می دویدند تا از نزدیک مسابقه را تماشا کنند و برای شرکت کننده مورد علاقه شان هورا بکشند. برای بیشتر آنها ، آن شرکت کننده حالا جبل بود. حتی آنهایی که روی بقیه شرط بسته بودند دلشان می خواست او برنده شود.

به زودی مشخص شد این مسابقه از رقابتهای مورد علاقه ی زرنو الدبّاه نیست و وقتی جبل از همه پیشی گرفت و موقعیتش را حفظ کرد ، بیشتر چشمها روی جوانک ابوجدیده قفل شده بود که نزدیک به انتهای گروه دست و پا می زد. با وجودی که قبل از این همه دلشان می خواست او از دور رقابتها کنار برود تا تهدیدی برای جنگجوهای مورد علاقه شان به حساب نیاید ، حالا نظرشان عوض شده بود. آنها قانع شده بودند که جبل در مخیّرات پیروز می شود ولی نمی خواستند بدون رقابت با حریفی در حد و اندازه های خودش ، این اتفاق بیفتد. با حذف زودهنگام جیئال رام ، زرنو قویترین شرکت کننده ی باقیمانده بود. همه می خواستند شاهد رقابت نزدیک او در مراحل پایانی با جبل باشند ، این بود که تشویقش می کردند و وقتی داشت عقب می افتاد به او هشدار می دادند. با کمک آنها او از آخر سوم شد و به دور بعد صعود کرد.

دوی ده مایلی مسابقه ی بعدی بود و به خاطر تعداد افراد باقیمانده ، سه نفر حذف می شدند. بیشتر از چهار نفر نمی توانستند خود را به مرحله ی یکی مانده به آخر برسانند. به جز جبل باقی شرکت کننده ها خسته و از پا افتاده بودند. حاضر بودند هر کاری بکنند ولی از زیر بار این ده مایل دوندگی خلاص شوند. ولی چاره ای نبود جز اینکه دهنهانشان را روی هم فشار دهند و امیدوار باشند پاهایشان به آنها خیانت نکند. جبل از همان اول به سادگی می توانست از بقیه جلو بیفتد ولی دلش به حال آنها می سوخت و نمی خواست خیلی آنها را ناامید کند. این شد که با گروه باقی ماند ، آرام می دوید و اجازه داد جیئان جلو بیفتد. این بهترین میدان رقابت برای جیئان بود ، مسابقه ای که بیشترین امید را به آن داشت. قبل از این مرحله از شدت خستگی ، اشتیاقش فروکش کرده بود ولی وقتی خود را در خیابانها دید ، با مردمی که برایش هورا می کشیدند ، انرژی تازه ای پیدا کرد و به طرز قابل ملاحظه ای حال و روزش بهتر شد.

یکی از شرکت کننده ها سه مایل مانده به خط پایان از پا افتاد. بقیه در کنار هم می دویدند تا اینکه در دو مایل نهایی ، زرنو الدبّاه سرعتش را زیاد کرد. جیئان هم با او از گروه جدا شد و همین طور جبل. بقیه نمی توانستند پا به پای آنها بیایند ، برای همین عقب ماندند و خود را در صد یارد پایانی برای مسابقه ی خودشان آماده کردند ، رقابتی برای تعیین نفر چهارمی که با سه نفر جلویی به مرحله ی بعد صعود می کرد.

وقتی خیال زرنو راحت شد که عقبی ها به او نمی رسند ، خودش را از دونده های کناری ، عقب انداخت. او علاقه ای به بردن این مسابقه نداشت ، بیشتر مصمم بود دو رقابت بعدی را که تعیین کننده ی اصلی قهرمانی بودند ، با پیروزی به پایان برساند. این بود که برادران رام را تنها گذاشت تا سر این پیروزی موقتی با هم سر و کله بزنند و سعی کرد نیرویش را ذخیره کند تا بتواند در سرنوشت سازترین لحظه ها برای افتخار و پیروزی بجنگد.

جبل می توانست مقام اولی را بدست بیاورد ولی می دانست یک پیروزی چقدر برای جیئان ارزش دارد و خود را عقب انداخت. وقتی جیئان قبل از همه از خط پایان عبور کرد و فریاد های گوش خراش جمعیت بیشتر از

پیش در وادی پیچید ، تنها کسی که بیشتر از خود او و پدرش احساس سربلندی می کرد ، برادر کوچکترش جبل بود.

وقتی شرکت کننده ی آخری که به مرحله ی بعدی راه پیدا می کرد هم مشخص شد (پسری نوجوان از شهری در مناطق سرسبز اطراف وادی) ، قرعه کشی برای دومین رقابت کشتی را برگزار کردند. بیشتر مردم امیدوار بودند جیئان و جبل به هم بخورند ولی ناامید شدند. زرنو به حکم قرعه در برابر رام بزرگتر قرار می گرفت و جبل با پسر علفزار رو به رو می شد. زرنو و جیئان اول کشتی گرفتند. برنده کسی بود که پنج بار حریفش را بیرون از محدوده پرتاب کرده یا ضربه فنی کند. جیئان از مسابقه ی قبلی نیرویی برایش نمانده بود. تمام تلاشش را کرد ولی وقتی سه بر یک در پرتاب ها شکست خورد ، کسی تعجب نکرد. داشت با ناامیدی از گود بیرون می رفت که با تشویق پرشور جمعیت رو به رو شد و وقتی از کنار جبل می گذشت کمتر دلسرد به نظر می رسید.

نوبت جبل بود. بعضی ها می ترسیدند او در این رقابت آخری کم بیاورد و حذف شود. جمعیت با نگرانی او را نگاه کردند که دستهایش را در خاک زد و وارد گود شد. ولی وقتی با حرکت اول ، کمر بند پسرک علفزار را گرفت و پنج ، شش یارد آن طرف تر پرتاب کرد ، خیالشان راحت شد و فهمیدند اشتباهی در کار نیست. بعد از دو پرتاب دیگر ، تنها زرنو الدبّاه بین او و جایزه ی نهایی باقی مانده بود.

ولی جبل در این رقابت آخر چکار می کرد ؟ اینجا مهارت مطرح بود ، نه نیروی بدنی. یک جلاد علاوه بر قدرت فیزیکی باید ویژگی های دیگری را هم دارا می بود. باید می توانست با ظرافت یک هنرمند سرها را از بدن جدا کند.

دو کنده ی ضخیم آماده شده بودند. هر دو را از یک درخت بریده و بدون ترک بودن آنها را بررسی کرده بودند. علامت باریکی روی هر دویشان قرار داشت. هر شرکت کننده باید کنده اش را به دو قسمت تقسیم می کرد و ضربه اش هر بار درست روی علامت می خورد. اگر هر دو نفر موفق می شدند ، آن کسی که با تعداد ضربه های کمتری کنده را نصف کرده بود ، برنده محسوب می شد.

وقتی داشتند برای انتخاب شرکت کننده ی اول قرعه می انداختند ، لحظات پر اضطرابی سپری شد. ترتیب ، مهمترین چیز بود. نفر دوم وضعیت بهتری داشت. اگر اولی ضربه اش خطا می رفت و روی علامت نمی خورد ، مهم نبود نفر دوم با چند ضربه کار را تمام کند ، تا وقتی که دقت می کرد و ضربه هایش را روی علامت فرود می آورد ، بردش حتمی بود. برای همین وقتی از بین دو ساقه ی نی ، زرنو الدبّاه ساقه ی کوچکتر را بیرون کشید ، فریاد جمعیت گوش فلک را کر می کرد.

زرنو در واکنش به اقبال بدش شانه ای بالا انداخت و جلو رفت. تبر در دست ، نگاهش را روی کنده متمرکز کرد ، بعد تبر را بالا برد و پایین آورد ... درست هدف گرفته بود. ضربه قدرت زیادی داشت و تا عمق چوب پیش رفت. پایش را روی کنده ی لرزان گذاشت و تبرش را بیرون کشید. مکث کرد ، نفسی فرو داد و دوباره دستش را بالا برد.

لا به لای جمعیت ساکت پشت سرش یک نفر که سعی داشت بهتر ببیند ، پای بچه ای را لگد کرد که با بلندترین صدایش از درد جیغ کشید. این صدا حواس زرنو را پرت کرد و ضربه اش با کمی انحراف فرود آمد. تبرش این بار هم تا عمق چوب پیش رفته بود ولی با علامت روی آن فاصله داشت.

زرنو تبرش را به کناری پرت کرد و با عصبانیت به بچه ای که جیغ کشیده بود ، خیره شد. وقتی داورها داشتند بین خودشان بحث می کردند که آیا باید شانس دیگری به زرنو بدهند یا نه ، جمعیت هم شروع به پچ پچ

کردند. قبل از اینکه تصمیمی گرفته شود ، جبل جلو رفت ، تبرش را برداشت و با فاصله ی زیاد روی کنده فرود آورد.

جمعیت او را تشویق کردند. با ضربه ی اشتباه عمدی ، جبل خطای زرنو را جبران کرده و حالا هر دو نفر باید با دو کنده ی دیگر از نو رقابت را شروع می کردند. زرنو با قدردانی و احترام رو به جبل سر تکان داد ، بعد روی تنفسش متمرکز شد و هر صدای جیغ و داد احتمالی را از ذهنش بیرون کرد. زرنو با شدت و حدت کسی که یک بار شکست را تجربه کرده و خیال ندارد دوباره طعم تلخ آن را بچشد ، به کنده ی دوم حمله کرد. ضربه ی اولش تقریباً تا میانه ی کنده فرو رفت ، ضربه ی دوم فقط لایه ای نازک را به جا گذاشت و با ضربه ی سوم کار را تمام کرد.

جمعیت ، ایستاده جوان ابوجدیده را تشویق کردند. کمتر سابقه داشت که یک جلاد تازه کار با سه ضربه کنده را دو قسمت کند و با وجودی که بیشتر جمعیت مخالف برنده شدن او بودند ، مهارتی را که در ضربه هایش به کار برده بود تحسین می کردند.

وقتی دست زدنهای تمام شد ، جبل جلو رفت. دسته ی تبر را گرفت و نگاهش را به علامت روی کنده دوخت. لحظه ای آن را گردن یک انسان تصور کرد و به خود لرزید. ولی بعد آن تصویر را از ذهنش بیرون انداخت و تصور کرد علامت روی کنده ، حلقه ای از زنجیر بی عدالتی است. زنجیر برده داری ، ظلم ، نفرت و جهالت است. نعره ی آدم متعصبی است که می گوید همه باید مثل او فکر کنند یا بمیرند. درد شکنجه ، ارواح مرده های ناراضی و پوزخند اربابان دروغین است. تمام چیزهای نادرستی است که مخرص تا به حال به خودش دیده است.

جبل با نعره ای تبرش را پایین آورد ، دیگر نه به پیروزی که به پاک کردن مخرص از شر انسانهای بدکار فکر می کرد. لبه ی تبرش به علامت روی کنده خورد ، آن را شکافت ، پایین رفت ، تمام کنده را به دو قسمت تقسیم کرد و در عمق زمین زیر آن از چشم ها پنهان شد.

جمعیت خشکشان زده بود. قاعدتا می بایست نصف کردن کنده با یک ضربه غیر ممکن باشد. کنده ها توسط افراد متخصص انتخاب می شد تا اطمینان حاصل کنند با کمتر از سه ضربه نشود آن را دو قطعه کرد. این اتفاق هرگز نیفتاده بود. هیچ کس هیچ وقت به فکرش هم نمی رسید همچین چیزی ممکن باشد.

وقتی مردم از بهت خارج شدند ، همگی از جا پریده و به هوا مشت زدند. حتی زرنو الدبّاه هم او را تشویق می کرد. بعد رو به جلو هجوم آوردند تا برنده ی دور از انتظار مخیرات را در آغوش بگیرند و روی دست بلند کنند... جبل رام ... جلاد لاغرا!

فصل سرفتن

جبل به یک قهرمان تبدیل شده بود. همه دوستش داشتند. داستان پردازها شروع کردند تا حماسه های شگفت انگیزش در راه شمال و پیروزی پرشورش در مخیرات را به رشته تحریر در بیاورند. معلمهایش با غرور می گفتند که همیشه می دانستند این پسر سرنوشت بزرگی پیدا می کند. هر دوشیزه ای در وادی رویای ازدواج با او را در سرش می پروراند ولی فقط یکی از آنها با خودبینی به واقع انتظار ازدواج با او را داشت. ولی قهرمانی جبل خیلی طول نکشید. در حسن ختام هر مخیرات مراسم مفصلی برگزار می شد. قصه گویی، موسیقی و رقص، صحبت و شادی بین اهالی وادی جریان داشت. و در آخر مراسم برای جشن گرفتن انتساب جلاد تازه ... چه چیزی بهتر از یک اعدام؟ اینجا بود که همه چیز بهم ریخت.

جبل نمی دانست باید چکار کند تا وقتی که روی سکوی اعدام، با تبری در دست و نقابی که پدرش روی صورت او کشیده بود، به زنی نگاه می کرد که او را کشان کشان روی سکو آورده و مقابلش قرار داده بودند. گردنش روی کنده ی اعدام چقدر نازک به نظر می رسید.

فکر اینجایش را نکرده بود. بعد از ورودش به وادی، در جنب و جوش مخیرات و بعد در خم ابروی دیبا آغ گرفتار شده بود. ولی حالا تبر سرد را در دست گرفته و از او انتظار می رفت مجری عدالت و جدا کننده ی سرها باشد. پدر و برادرهایش با غرور و افتخار پشت سرش ایستاده بودند.

میدان گوش تا گوش از مردم تشنه به خون وادی پر شده بود که با تمام وجود دلشان می خواست بتوانند در سالهای آینده ادعا کنند که شاهد اولین اعدام جلاد جدید بوده اند. حتی بعضی ها قید مخیرات را زده و از صبح آن روز در میدان جا گرفته بودند. همگی دست می زدند و یکصدا اسم جبل را به زبان می آوردند.

راشد رام در سر و صدای اطرافش سعی داشت جبل را راهنمایی کند. به گردن زن اشاره می کرد و زاویه ای که باید می ایستاد را نشان می داد. جبل به زحمت از هر پنج کلمه اش یکی را می شنید. در نهایت دستهای پدرش را گرفت، او را جلو کشید و داد زد: "ولی مگه چه کار کرده؟" راشد رام اخم کرد: "کار؟"

جبل فریاد زد: "چرا آوردنش اینجا؟ چرا داریم اعدامش می کنیم؟"

پدرش جواب داد: "حتما به جرمی داشته."

"چه جرمی؟"

راشد رام به چشمهای گرد و گشاد شده ی پسرش در سوراخهای نقاب خیره شد و بیشتر اخم کرد. غرید: "چه اهمیتی داره؟ دزد، زناکار، قاتل، فرقی نمی کنه. تو قرار نیست حکم صادر کنی، تو اینجایی تا حکم قضات قانونمند وادی رو اجرا کنی."

"ولی ... جبل مکث کرد، سعی داشت کلمات مناسب را پیدا کند. همان طور که دنبال کلمات می گشت،

امیر اعظم روی سکو آمد و دستهایش را به علامت سکوت بالا برد.

وادی آغ غرید: "وقتش فرا رسیده!" سخنرانی بلند بالایی آماده کرده بود ولی روز پرمشغله ای را از سر

گذرانده و خیلی خسته بود. ادامه داد: "تبرت رو بچرخون، جبل رام!"

فریاد هورای دیگری از جمعیت بلند شد و بعد سکوت محض میدان را فرا گرفت. وادی آلیخ از سکو پایین رفت. راشد رام ، جیئال و جیئان عقب رفتند. و جبل تنها ماند با زنی که سرش قرار بود قطع شود. زن نترسیده بود. برای همین او را انتخاب کرده بودند. تعداد مجرمهایی که در صف اعدام بودند ، هیچ وقت در وادی تمامی نداشت ولی کسی دلش نمی خواست جلاد جدید را با محکومی که تقلا کند و روی کنده آرام نگیرد ، طرف کنند. این زن را انتخاب کرده بودند چون می دانستند وقتی زمانش فرا برسد با خونسردی زانو می زند.

جبل از یک طرف کنده به طرف دیگر آن قدم زد ، نگاهش به دستها و پاهای نحیف او ، به سر تراشیده اش و به انحنای لطیف گردنش خیره مانده بود. دلش می خواست در چشمهای او نگاه کند ، ولی سرش پایین بود. جمعیت با بی صبری جبل را تماشا می کردند و انتظار اولین ضربه اش را می کشیدند ، امیدوار بودند با یک ضربه ی حرفه ای سر را جدا کند.

جبل تبرش را بلند کرد. در زاویه ی مناسبی نایستاده بود ولی اهمیتی نمی داد. تصمیم داشت عمدا تبر را سه مرتبه روی کنده بزند و بعد ادعا کند هیجان زیاد تمرکزش را از بین برده است. زن آزاد می شد ، مثل هر جنایتکار دیگری که از سه ضربه ی تبر نجات پیدا کند ، و جبل یک روز وقت پیدا می کرد تا شرایط را بررسی کند و تصمیم بگیرد.

ولی قبل از آنکه تبر را از زانوهایش بالاتر بیاورد ، خودش خوب می دانست که این کار از توانش خارج است. الان وقت آن نبود که دروغ بگوید. هیچ راهی نبود که او راضی به کشتن یک انسان بشود و اگر الان خلاف آن وانمود می کرد خودش را گول زده بود.

" نه. " جبل این را گفت و تبر را کنار گذاشت و نقابش را برداشت. ادامه داد : " من این کارو نمی کنم. " بعد سر جایش ایستاد ، دستهایش را روی هم صلیب کرد و منتظر واکنشها شد. جمعیت همگی در واکنشی واحد ، خیره نگاهش می کردند. جبل می دید که سعی دارند معنی حرفهایش را درک کنند.

بعد ، از جایی در انتهای جمعیت صدای اولین هو بلند شد. بقیه به سرعت به آن ملحق شدند و چیزی نگذشت که میدان یکپارچه او را هو کرده و ریشخند می کردند. آنهایی که جلوتر بودند دستهایشان را به شکل پنجه در آورده و مثل گربه ها به هوا چنگ می زدند.

دافانه آلیخ در گوش شوهرش گفت: " یه کاری کن! "

امیر اعظم با اوقات تلخی پرسید: " می گی چه کار کنم ؟ "

در جواب ، همسرش او را به پایین پله های سکو هل داد. طوری که اگر یک قدم بالا نمی رفت با صورت زمین می خورد. مردم با تصور اینکه او می خواهد بالا برود تا عدالت را اجرا کند ، ساکت شدند. چند نفر برایش دست هم زدند. وادی آلیخ چاره ای نداشت ، همان طور که زیر لب به زنش ماسزا می گفت از پله ها بالا رفت.

جبل با خونسردی منتظر شد تا روی سکو بیاید. زن از جایش روی کنده ی اعدام جم نخورده بود. مطمئن نبود چه اتفاقی دارد می افتد ولی بهتر می دید سرش را پایین نگه دارد و دخالت نکند.

وقتی وادی الخ رو در روی جبل قرار گرفت ، گلویش را صاف کرد ، با اضطراب نگاهی به تبر انداخت و پرسید: " معنی این کار چیه جبل ؟ "

جبل با آرامش جواب داد: "میدونم که من یه جوون نادون بیشتر نیستم. ولی اعتقاد پیدا کردم که کشتن کار درستی نیست. من این زن رو نمی کشم."

امیر اعظم پرخاش کرد: "ولی اون دزدی کرده! دستگیر شده و اعتراف کرده. در جرمش شکی نیست." جبل گفت: "پس بندازینش زندان، یا مجبورش کنین خیابونا رو تمیز کنه. یا اگه پولی داره جریمه اش کنین، هر چند حتما آه در بساط نداشته اگه دزدی کرده. ولی ازم نخواین که اونو بکشم، چون این کارو نمی کنم." وادی آغ منفجر شد: "ولی تو مخیرات رو بردی! اگه نمی خواستی جلاد بشی چرا توی مسابقه شرکت کردی؟"

جبل مکث کرد تا سوال را سبک و سنگین کند. چرا شرکت کرده بود؟ قبلا خودش را مجاب کرده بود که حق انتخاب نداشته، که برای اثبات خودش مجبور بوده شرکت کند و گرنه اعدام می شد. ولی این بهانه بود. او شکست ناپذیر بود، کسی نمی توانست مجازاتش کند. پس واقعا چرا تا اینجا پیش رفته و نظام چند صد ساله را به مسخره گرفته بود؟

وقتی جبل از خودش در مورد انگیزه ی واقعی سوال می کرد، چیزی را به خاطر آورد. به عنوان کسی که زیر دست یک جلاد بزرگ شده بود، او تمام قوانین و راه و رسم شغل پدرش را می دانست. ولی یکی را فراموش کرده بود، یکی که در قسمت تاریکی از ذهنش پنهان شده و تا لحظه ی مناسب خودش را نشان نداده بود.

جبل فریاد زد: "من جایگزینش می کنم!"

وادی آغ پلک زد: "چیکارش می کنی؟"

جبل نیشخند زد: "قانون تبر. اگه یه جلاد نخواد یه نفر رو اعدام کنه، این حق رو داره که به جای اون سرش رو زیر تبر قرار بده و به جاش اعدام بشه."

وادی آغ قبول کرد: "خب ... آره. ولی این قانون برای این وضع شده که جلاد بتونه جون کسی رو که دوست داره، مثلا زن یا بچه اش رو با قربانی کردن خودش نجات بده. این زن که کس و کار تو نیست، هست؟" جبل خندید و جواب داد: "هیچ وقت در تمام عمرم ندیدمش. با این وجود می خوام جایگزینش کنم. این حق منه و می خوام ازش استفاده کنم."

امیر اعظم با حالتی احمقانه به پسرک خیره شد. بعد عضلات صورتش سفت شد و گفت: "بسیار خب. آهای زن از جات بلند شو. تو آزادی." نیازی نبود این دستور را برایش تکرار کنند، به سرعت از جا بلند شد و با عجله از روی سکو پایین رفت. وادی آغ به جبل خیره شد و دستور داد: "جاش رو بگیر، دیوانه."

جبل گفت: "با کمال میل." بعد پشت کنده ی اعدام قرار گرفت و زانو زد. ادامه داد: "ولی قبل از اینکه دستورتون رو اجرا کنم، میشه پیرسم خیال دارین کی رو برای اعدام من انتخاب کنین؟" وادی آغ مردد بود. در آخر نگاهش روی راشد رام خیره ماند.

راشد گفت: "من نه سرورم. با کمال میل این توله سگ رو اعدام می کردم چون امروز باعث سرافکندگی من شده، ولی اگه دستم بلرزه و نتونم بکشمش، مردم ممکنه در وفاداری من شک کنن."

"پس کی...؟" چشمه‌هایش را چرخاند و زرنو الدبّاه را پیدا کرد. غرید: "تو! تو آخرین کسی بودی که توی مسابقات حذف شدی. اگه این خائن رو اعدام کنی جاش رو به عنوان جلاد اعظم می گیری."

زرنو الدبّاه وقت را تلف نکرد، بالای سکو آمد و تبر را برداشت. با هر دو دست آن را در هوا چرخاند و بدون هیچ آداب و رسومی آن را با قدرت کافی که با یک ضربه کار را تمام کند، روی گردن جبل فرود آورد ...
دنگ!

ولی گردن جبل دوام آورد. حتی چیزی فراتر از آن ، تیغه ی تبر کمانه کرد و دستهای زرنو الدبّاه به ارتعاش در آمد ، طوری که انگار به آهن ضربه زده است. طوری شوکه شد که تبر را انداخت و با وحشت عقب رفت. همه ی تماشاچی ها دهانشان را باز کرده بودند که هورا بکشند ، ولی حالا داشتند در سکوت دهانشان را می بستند.

جبل سرش را بلند کرد و لبخند زد. گفت: " یه ضربه به خیر گذشت ... دو تا دیگه مونده. " بعد دوباره سرش را روی کنده گذاشت.

زرنو الدبّاه می دانست این کار وقت تلف کردن است ، ولی قبل از اینکه تبر را کنار بگذارد و از سکو پایین برود ، دو بار دیگر هم ضربه زد. بعدا که به ابوجدیده بر می گشت می توانست داستان جبل شکست ناپذیر را برای همشهری های حیرت زده اش تعریف کند.

جبل بلند شد و جماعتی را که نفرت در نگاهشان موج می زد ، تماشا کرد. پشت گردنش را مالید و شکلکی درآورد. شاید شکست ناپذیر بود ولی با این وجود جای ضربه ها درد می کرد.

جبل بدون اینکه مجبور باشد صدایش را بالا ببرد ، گفت: " من نجات پیدا کردم. و از اونجایی که برنده ی مخیرات شدم ، زن محکوم را جایگزین کردم ، سه تا ضربه خوردم و هنوز زنده ام ، گمونم هنوز جلاد باشم. درست نمی گم پدر؟ "

راشد رام طوری نگاه می کرد که انگار می خواهد با دستهای خودش ، پسر کوچکترش را خفه کند ، ولی با اکره سر تکان داد و گفت: " کسی نمی تونه تو رو عزل کنه تا وقتی که بازنشسته بشی ، جرمی مرتکب بشی یا بمیری. همیشه قانونش همین بوده. "

جبل دوباره پرسید: " و جایگزین کردن یه مجرم هم که جرم به حساب نیاد ، نه؟ "

راشد رام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: " متأسفانه ، نه. "

جبل رویش را به طرف وادی آغ برگرداند: " شما منو به عنوان جلاد جدید به رسمیت می شناسین؟ "

امیر اعظم پارس کرد: " نه! "

جبل ابرویش را بالا برد و گفت: " طبق چه قانونی می خواین منو برکنار کنین؟ "

" طبق ... طبق ... " وادی آغ به مشاورهایش نگاه کرد تا کمکش کنند ولی همگی سرشان را پایین انداخته بودند. وقتی دید تصمیم اول و آخر را خودش باید بگیرد ، شانه هایش خم شد و غرولند کنان گفت: " یه راهی پیدا می کنم تا از شرت خلاص بشم. شده یه قانونی از هزار سال پیش می کشم بیرون ، حالا هر چقدر هم که می خواد طول بکشه. "

جبل گفت: " هر طور که راحتین. ولی علی الحساب ، منو به رسمیت می شناسین؟ "

وادی آغ دماغش را بالا کشید و گفت: " انگار چاره ی دیگه ای ندارم. "

" پس تنها کاری که امروز باید بکنم اینه که همسرم رو انتخاب کنم. "

جبل به سمتی که دیبا آغ در کنار باستینا ایستاده بود ، نگاه کرد. چهره ی دوشیزه ی اعظم از عصبانیت سرخ شده بود. با تمام وجودش از جبل متنفر بود. می دانست که می خواهد او را برای همسری انتخاب کند. فکر کردن به اینکه با احمقی ازدواج کند که پدرش و تمام شهر وادی را دست انداخته ، باعث می شد از خشم لبریز شود. زندگی اش را برایش جهنم می کرد ، هیچ وقت برایش بچه ای به دنیا نمی آورد و هر شب سعی می کرد در خواب او را بکشد. دیبا خیال داشت بفهمد این پسرک بی ایمان واقعا چقدر شکست ناپذیر است!

در کنار دوشیزه ی اعظم ، باستینا لبخند نمکینی بر لب داشت. برای اولین بار در یک مراسم اعدام چیزی وجود داشت که او را خوشحال کند. فکر کردن به آن همه کسانی که جیل می توانست نجات بدهد ، باعث شده بود چهره اش از شادی بدرخشد. همیشه می دانست درون او رحم و عطوفت وجود دارد و منتظر زمان مناسب است تا خودش را نشان بدهد. حالا این اتفاق افتاده بود ، آن هم در تماشایی ترین حالت ممکن. با این تفکر ، بلند بلند خندید.

جبل از خنده ی باستینا جا خورد ولی واکنش او باعث شد خودش هم خنده اش بگیرد. دوباره چشمش را به دیبا آغ دوخت و نگاه عصبانی او باعث شد حتی بلندتر بخندد. اطراف را زیر نظر گرفت و همان نگاه را در چهره ی دخترهای دیگر حاضر در میدان دید ، این باعث شد از شدت خنده روی زمین پهن شده و اشک از چشمهایش سرازیر شود. چه قیافه های خطرناکی!

بعد سرش را تکان داد و اشکهایش را پاک کرد ، یک بار دیگر نگاهش را به دیبا آغ و باستینا دوخت. با خجالت لبخندی به لب آورد ، به زیباترین دختر وادی اشاره کرد و گفت: " من اونو انتخاب می کنم ، اگه اونم منو قبول کنه."

و وقتی او هم قبول کرد ، با هم نامزد شدند.

Rahgozaran

فصل سیم (فصل بیست و نهم)

سالهای زیادی مثل برگ درختها در نسیمی پاییزی آمدند و رفتند. ده سال ، پانزده سال ، بیست سال گذشت. جبل بزرگتر و قد بلندتر شد ، ولی هیچ وقت خیلی چاقتر نشد. انگار قرار بود همیشه یک جلاد لاغر باقی بماند. زنش می گفت تا لحظه ی مرگش به نحیفی یک حشره خواهد بود و جبل فکر می کرد حق با او باشد. معمولاً حق با او بود.

وادی آغ هیچ وقت قانون و تبصره ای پیدا نکرد تا بتواند جبل را برکنار کند و با وجودی که بدش نمی آمد قوانین را دستکاری کند ، از عواقب خطرناک آن می ترسید. اگر یک امیر اعظم قصد تغییر قوانینی را داشت که طبق آنها حکومت می کرد ، مردم نگران می شدند و به این فکر می افتادند که دیگر چه قانونی را می خواهد عوض کند. آسان تر بود که مثل هر کس دیگر غرولند کنان جبل را تحمل کند.

جبل از روز پیروزی در مخیرات حتی یک روز را هم از سر کارش غیبت نکرده بود. هر روز صبح روی سکوی اعدام حاضر می شد تا به اعدامی های آن روز رسیدگی کند. سالهای اول تعداد آنها زیاد بود و جبل خودش را به جای تک تک آنها جایگزین می کرد ، از ضربه ها جان سالم بدر می برد و به کارش ادامه می داد. خیلی ها سعی کرده بودند سرش را بزنند ، امیر اعظم برای کسی که شهر را از شر جبل رام خلاص کند جایزه ی بزرگی گذاشته بود ، ولی هیچ کس موفق نشده بود.

اخیراً ، جبل به ندرت مجبور می شد سرش را به جای محکومین روی کنده ی اعدام بگذارد. دلیلش این نبود که جنایت در وادی کمتر شده بود. اتفاقاً به طرز قابل توجهی بیشتر هم شده بود. مشکل آزاد کردن همه ی محکومین این بود که خیلی هایشان دوباره قانون شکنی می کردند. وادی به شهری پر از فساد تبدیل شده بود که تمام تبهکارهای ابوابینه به آن سرازیر می شدند چون می دانستند به خاطر جرمشان مجازات نمی شوند.

ولی وقتی وادی آغ به دست قاتلی کشته شد که موقع نجات پیدا کردن از کنده ی اعدام خندید و رفت ، جانشینش مصمم بود که سرنوشت مشابهی پیدا نکند. او با درماندگی در خانه ی جبل رفته و به جلاد التماس کرده بود در رفتارش تجدید نظر کند. مگر جبل خبر نداشت ؟ مگر برایش مهم نبود ؟

جبل جواب داد البته که خبر دارد ولی با این وجود باز هم خون کسی را نمی ریزد. وقتی امیر اعظم کاسه ی صبرش لبریز شده و از جبل پرسیده بود پس چه راه دیگری برای جلوگیری از این وضع نا به سامان پیشنهاد می کند ، او از سیاستهای اجرایی ملتهای دیگر برایش گفته بود ، از اینکه آنها جنایتکارهایشان را زندانی می کردند. امیر اعظم اعتراض کرد ولی وقتی بعداً گزینه های پیش رویش را بررسی می کرد این کار را تنها راه موجود دید.

هیچ کس فکر نمی کرد زندان ها به جایی برسند ، ولی رسیدند. اگر محکم ساخته شده و به خوبی از آنها مراقبت می شد ، فرار از آنها تقریباً غیر ممکن بود ، و اگر کسی را به حبس ابد محکوم می کردند دیگر نمی توانست مشکلی ایجاد کند. اوایل قاضی ها برای هر جرمی حبس ابد می بریدند ، ولی چیزی نگذشت که فهمیدند جا برای نگهداری آن همه محکوم را ندارند ، پس برای قانون شکنی های خفیف تر محکومین را مدت زمان کمتری زندانی می کردند. بعضی ها شلاق یا قطع عضو را پیشنهاد دادند ، ولی این در حیطه ی وظایف جلاد بود و جبل تمام این تقاضاها را رد می کرد.

به تدریج سیستم زندان در وادی مرسوم شد و حتی دیگر شهرهای ابویانه هم از آن تقلید کردند. با جریمه کردن مجرمهای پولدارتر و گرفتن پول اجاره برای مدتی که در زندانها می ماندند، زندان خرج خودش را در می آورد و اهالی ابویانه از این وضع راضی بودند. خیابانها دوباره امن شد و زندگی مثل سابق ادامه پیدا کرد، فقط این بار بدون اعدام.

بعد از یک روز بدون خونریزی دیگر، جبل تبرش را کنار گذاشت و به سمت خانه راه افتاد. آرام قدم می زد و در فکر فرو رفته بود. حتی بعد از تمام این سالها مطمئن نبود که کار درست را می کند. هیچ وقت تصور نمی کرد که فکرش بیشتر از امیر اعظم یا قاضی های وادی کار کند. در واقع شک نداشت که این طور نیست. فکر می کرد بعد از مرگ به خاطر خودخواهی اش مجازات شده و خدایان با عذاب ابدی از او استقبال کنند. با تمام این حرفها، تنها چیزی که او می خواست شهروندانی عادی و مطیع قانون در شهری بود که به آن عشق می ورزید.

ولی همان طور که تل حسانی زمانی گفته بود، آدم باید به ندای قلبش گوش بدهد. برای جبل، قتل بی عدالتی بود، فرقی نداشت چه کسی و چرا حکم آن را صادر کرده باشد. او یک بار، دو نفر مجرم جنایتکار را بر فراز غارهای حامدا به مرگ محکوم کرده بود و هنوز وقتی به یاد بلایی که سر آنها آورده بود می افتاد شرمند می شد. حالا سرنوشت فرصتی در اختیار او گذاشته بود که زندگی افراد را نجات دهد، اگر از زیر بار این کار شانه خالی می کرد، هیچ وقت نمی توانست خودش را ببخشد.

وقتی مردم از جبل می پرسیدند چرا هیچ وقت کسی را نمی کشد (این سوال را همیشه از او می کردند)، او هیچ وقت نمی گفت که تمام برده ها باید آزاد شوند، یا اینکه قوانین عادلانه نیستند. او خودش را اصلاح طلب نمی دانست، اعتقاد داشت نه دانایی و نه حق این را دارد که مستقیماً دست به اصلاح بزند. او در جواب تنها قسمتی از ماجرای سفرش به تاییغات را تعریف می کرد و رنجی که در راه رسیدن به آنجا کشیده بود. بعد به نرمی اضافه می کرد: "به عنوان کسی که چند تا از دردناک ترین عذابها رو توی این دنیا از سر گذرونده، من با هر کسی که به نحوی دردمنده، احساس نزدیکی می کنم. شاید دیوونگی باشه ولی کاریش نمی تونم بکنم. قلبم به من اینو میگه."

جبل کنار رودخانه ی عرسوروت قدم می زد و به سمت خانه اش می رفت، خانه ای که نزدیک دیوارهای فروت قرار داشت. او نخواست به او که با ساختن خانه اش نزدیک برده ها حرکتی نمادین انجام بدهد. فقط اینکه هیچ جای دیگر در وادی از او استقبال نمی شد و جای دیگری نمی توانست خانه بخرد. البته برایش اهمیتی هم نداشت. هر از چند گاهی به فروت سر می زد تا با کسانی که از سرزمینهای خارج ابویانه آنجا می آمدند گپی بزند و از آنها چیزی یاد بگیرد.

همان طور که کنار رودخانه قدم می زد، یاد راجبت واداک افتاد و در این فکر فرو رفت که دوست قدیمی اش کی برای قبضه ی روح او سر و کله اش پیدا می شود. از زمان برگشتنش از تاییغات همیشه سالم و سر حال باقی مانده و حدس می زد تا چند ده سال دیگر هم همین طور باشد. خدای صورت - رسی باید بیشتر برای دیدار مجددش با جبل رام صبر می کرد.

با فکر کردن به مرگ، یاد پدرش افتاد و آه کشید. یکی از بزرگترین پشیمانی هایش این بود که هرگز نتوانسته بود با پدرش آشتی کند. جلاد قدیمی چند سال بعد از آنکه جبل جایش را گرفت، از دنیا رفت (بعضی ها می گفتند از شرم) بدون اینکه هیچ وقت یادی از کوچکترین پسرش بکند. بعد از مخیرات ارتباطش را کاملاً با او قطع کرده بود.

جیئال و جیئان به ارتش ملحق شدند و در سرزمینهای آن طرف دریاها خدمت کردند ، هیچ کدام نمی خواستند نزدیک برادری که چشم دیدنش را نداشتند ، زندگی کنند. جیئان دور از خانه ، در یکی از جنگها کشته شد. سالهای متمادی جبل از جیئال چیزی نشنید تا اینکه چند ماه پیش زخمی و مجروح ولی زنده ، برگشته بود. از جنگ و مرگ و درد بیزار شده و دلش می خواست با جبل آشتی کند. آن روز یکی از شادترین روزهای زندگی جبل شده بود ، و دو برادر تا امروز در کنار هم باقی مانده بودند.

جبل سرش را از رودخانه برگرداند ، خانه اش را دید و لبخند زد. این بهترین قسمت هر روزش بود ، وقتی می توانست تمام نگرانیها و تردیدهایش را فراموش کند و به خانه برگردد تا در کنار زنی باشد که دوستش داشت و بچه هایی که آنها را می پرستید. حالا هشت تا بچه داشتند ، از سه ساله تا هفده ساله ، چهار تا پسر و همین تعداد دختر. سه تای آنها از روی افرادی که جبل در سفر ماجرای اش به آنها برخورده بود نام گذاری شده بودند ، هوایرا ، سامرا و رحمان. اسم چهار تای آنها را هم همسرش انتخاب کرده بود ، **مدباح** ، **تمنوس** ، **فراسه** و **دیر**. و البته پسر ارشدش را همه به اسم تل حسانی رام می شناختند.

وقتی جبل به خانه رسید ، بچه های کوچکتر در خانه بودند و وقتی او را دیدند با شادی و خنده کنان به سمتش دویدند تا او را در آغوش بگیرند و جیبهایش را به امید شیرینی ، کند و کاو کنند. او یکی یکی آنها را مورد توجه قرار داد و درباره ی اینکه روزشان را چطور گذرانده بودند ، پرسید ، بعد با ضربه ی آرامی به پشت آنها یا بوسیدن صورتشان آنها را مرخص کرد. وقتی آخرین آنها را هم داخل خانه فرستاد ، به سمت همسرش رو کرد که مثل همیشه دست ها را به کمر زده و با آن لبخند کوچک و زندگی بخشش منتظر او ایستاده بود. روزی که جبل مخیرات را برد فکر می کرد او زیباترین دختر وادی است و حالا بعد از آن همه سال هنوز همین فکر را می کرد.

با لحنی رسمی گفت: " به خونه خوش اومدی شوهر." جبل هم سفت و سخت جواب داد: " ممنونم همسر." بعد زنش دست راستش را تکان داد و صدای جیرینگ جیرینگ سه سکه ی نقره داخل مشتش به گوش رسید. وقتی هر دو زدند زیر خنده ، خودش را در آغوش جبل انداخت و زمزمه کرد: " دوست دارم جبل." مثل هر روز بعد از ظهر ، محکم او را بغل کرده بود. جبل لبخند زد و گفت: " البته که دوستم داری." بینی اش را بوسید و با مهربانی گوشه هایش را نوازش کرد و ادامه داد: " و منم تو رو دوست دارم ... " یک بار دیگر او را بوسید و به نرمی زمزمه کرد: " بس."

پایان

www.Rahgozaran.us